

بیتا

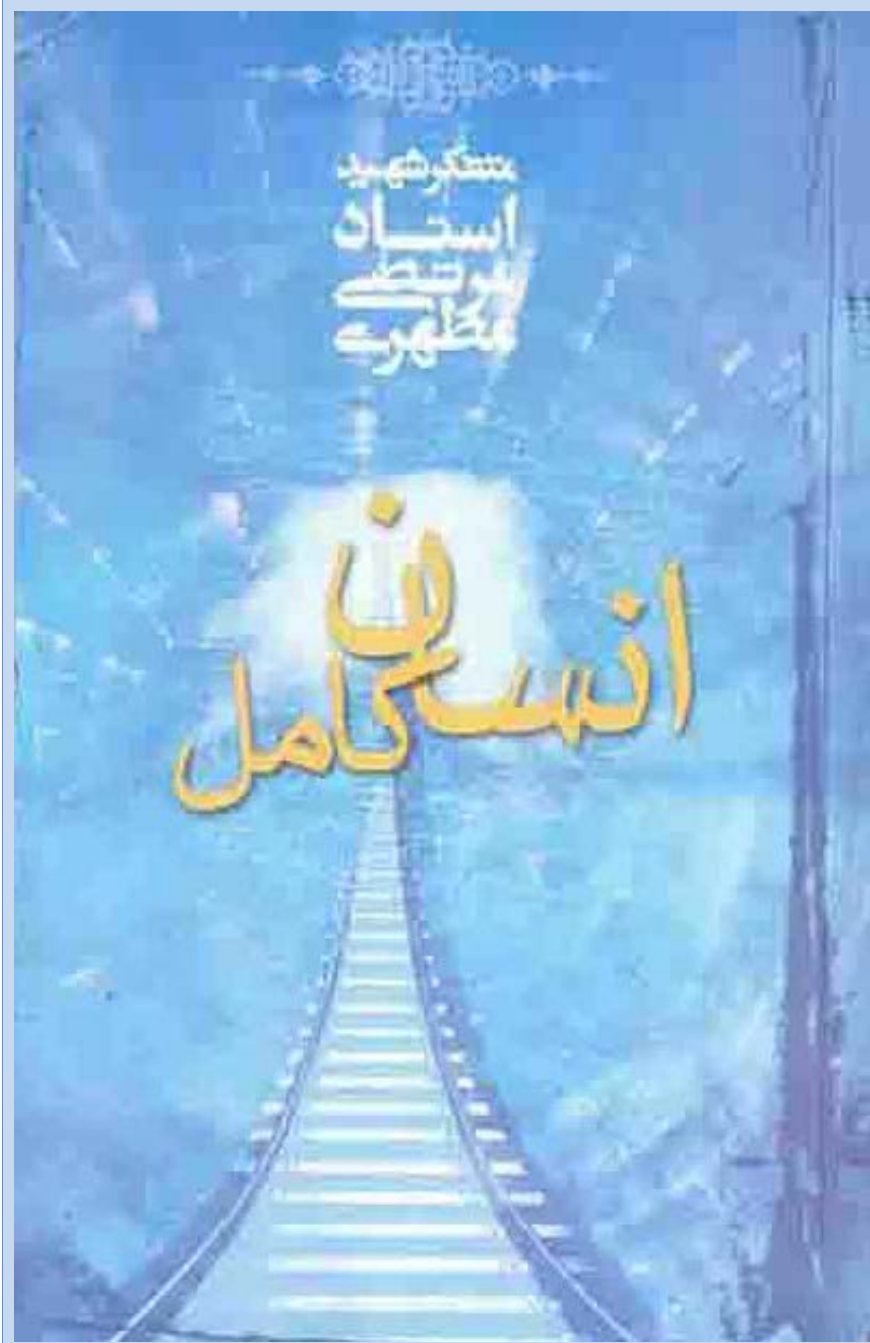
مفتی محمد شفیع

استاد

الہود تنصیر

مکملہ

# انس کا کامل



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# الإنسان كامل

مؤلف : استاد شهید آیت الله مطهری

تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

تقدیم به روح بلند استاد شهید

مرتضی مطهری

تقدیم به محبان اهل بیت

تقدیم به رهروان راه حق

تقدیم به تشنگان حقیقت

تقدیم به آنانی که سرابها

را نهاده با کوثر عشق خود

را سیراب می کنند

## فهرست

مقدمه چاپ سی ام

انسان معیوب و انسان سالم  
راههای شناخت انسان کامل از نظر اسلام  
فرق « کمال » و « تمام »  
تعبیر « انسان کامل »  
عیبهای جسمی و روانی  
آفات روح انسان  
نمونه ای از بیماری حسد  
انسان مسخ شده  
برنامه انسان سازی ماه مبارک رمضان

لزوم هماهنگی در رشد ارزشهای انسانی  
علت تفاوت کمال در انسان با سایر موجودات  
لزوم هماهنگی در رشد ارزشها  
نمونه های افراط در رشد یک ارزش خاص

۱- عبادت

۲- خدمت به خلق

۳- آزادی

۴- عشق

جامعیت نهج البلاغه

اوصاف علی (علیه السلام)  
آخرین روزهای حیات علی (علیه السلام)

درد انسان از دیدگاههای مختلف

معنویات انسان

درد و فواید آن

شکایت از عقل

درد انسان

چند تمثیل درباره درد انسان

«درد انسان» در کلام امیرالمؤمنین

تمثیل مولوی

درد انسان نسبت به خلق خدا

نظر اسلام

درد مطلوب

درد خداجویی در انسان

انفکاک پذیری انسانیت از انسان

انسان، طالب کمال مطلق

سیر انسان کامل از نظر عرفا

لزوم همراه بودن گرایشهای برونی و درونی

نمونه ای از تاریخ اسلام

روشنفکری «عمری»

مروّت علی (علیه السلام)

مناجات علی (علیه السلام)

علی (علیه السلام) در ساعات آخر عمر

اجمال نظریات مکاتب مختلف درباره انسان کامل

مکتب عقل

مکتب عشق

مکتب قدرت

آیا زندگی تنازع بقاست؟

مکتب ضعف

مکتب محبت (مکتب معرفت)

دو مکتب دیگر

مکتب برخورداری

طرز مواجهه با مرگ

دفن مخفیانه علی (علیه السلام)

انسان کامل از دیدگاه مکتب عقل

خلاصه نظریات عقلیون

مکاتب ضد این مکتب

اصالت معرفت عقلی در اسلام

دو اشکال وارد بر مکتب عقلیون

اصالت ایمان

شواهدی از قرآن و نهج البلاغه

انسان کامل از دیدگاه مکتب عرفان و تصوف

عشق از نظر عرفا

راه رسیدن به کمال

علم افاضی  
صعود و نزول روح  
سلوک انسان کامل  
برخی اشکالات مکتب عرفان

۱- تحقیر عقل

۲- درون گرایی مطلق

۳- نفس گشی

نقد و بررسی مکتب عرفان (۱)  
تحقیر عقل توسط برخی عرفا  
روگردانی از طبیعت  
تمثیل مولوی  
رابطه انسان با طبیعت  
نظر اسلام  
تکامل روح در دنیا  
ترک خودی

نقد و بررسی مکتب عرفان (۲)  
درجه اول خودخواهی  
درجه دوم خودخواهی  
درجه سوم خودخواهی  
تسویل  
عقده های روانی مخفی  
جهاد با نفس در قرآن و حدیث

روش ملامتی  
تصوف و عزت نفس  
« من » واقعی انسان  
عزت نفس در قرآن و حدیث  
توصیه ای به جوانان

نقد و بررسی نظریه مکتب قدرت (۱)  
تاریخچه مکتب قدرت  
نظریه بیکن و تأثیرات آن  
استفاده نیچه از اصول داروین  
خلاصه ای از نظریات نیچه  
منطق اسلام در مسئله قدرت  
قوّت و قدرت در احادیث  
« حق » گرفتنی است یا دادنی؟  
قوّت روحی و جسمی پیامبر (صلی الله علیه وآله)

نقد و بررسی نظریه مکتب قدرت (۲)  
اشکال اول مکتب قدرت  
اشکال دوم  
قدرت روحی  
عاطفه های بجا و نابجا  
« قدرت واقعی » در احادیث  
مکتب محبت  
دعوت قرآن به احسان و ایثار



نمونه ای از مهربانی  
عواطف انسانی در غرب  
تقدم عدالت بر ایثار  
نمونه ای از ایثار واقعی  
اشکالات مکتب محبت  
خدمت به خلق، مقدمه ایمان

نقد و بررسی نظریه مکتب سوسیالیسم  
خلاصه سخن این مکتب  
اشتباه اساسی این مکتب  
دنیا از دید علی (علیه السلام)

اصلاح درون، راه رهایی از «من» بودن  
عدم انحصار عوامل «من ساز» در مالکیت  
ایمان، راه «ما» شدن «من» ها  
ناقص بودن معنی شعر سعدی  
داستان شتر و روباه  
اجمال نظر اگزیستانسیالیسم

نقد و بررسی نظریه مکتب اگزیستانسیالیسم  
«اصالت وجود» در اگزیستانسیالیسم  
نتایج تعلق و وابستگی انسان  
اعتقاد به خدا از دیدگاه این مکتب  
کمال، حرکت از «خود» به «خود»  
اشتباه این مکتب در مورد رابطه انسان با خدا

خودآگاهی و خداآگاهی  
پاسخ به چند اشکال دیگر  
کمال هدفی و کمال وسیله ای  
آزادی در تعبیرات اسلامی

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

### مقدمه چاپ سی ام

کتاب حاضر مجموعه ای است مشتمل بر تنظیم شده سیزده جلسه سخنرانی متفکر شهید استاد مرتضی مطهری تحت عنوان «انسان کامل» که در سال ۱۳۵۳ و در ماه مبارک رمضان ایراد شده است. شش جلسه اول این سخنرانیها در مسجد جاوید (تهران) و بقیه در محل دیگری ایراد شده است و اکثر قریب به اتفاق مستمعین را دانشجویان تشکیل می دادند. انتخاب این موضوع برای بحث، از سوی استاد شهید، بی مناسبت نبوده است. در آن ایام، در جامعه اسلامی ما تفکری رواج یافته بود که بیشتر به دستورات اجتماعی اسلام نظر داشت و بُعد معنوی اسلام را کم اهمیت معرفی می کرد؛ چنانکه در گذشته، بیشتر به دستورات عبادی و معنوی اسلام توجه می شد و بُعد اجتماعی این دین مقدس به دست فراموشی سپرده شده بود. استاد شهید برای آنکه آشکار سازند که اسلام یک دین جامع است و انسان اسلام، انسانی است چند بُدی که همه دستورات این مکتب الهی را به طور هماهنگ به مورد اجرا می گذارد، و برلی آنکه جوانان مسلمان را از نگرش یک بُعدی به اسلام مصون بدارند، این بحث را مطرح کردند، که البته نظر سایر مکاتب درباره «انسان کامل» نیز مورد بررسی قرار گرفته است.

جلسات اول این سخنرانیها مقارن با ایام شهادت مولای متقیان علی (علیه السلام) بوده است. به همین جهت، در پایان برخی جلسات ذکر مصیبت شده است که این ذکر مصیبتها بی ارتباط با موضوع بحث نیز نمی باشد.

مطالعه این کتاب از نظر شناخت انسان نمونه و ایده آل اسلام و انسان معتدل مورد نظر اسلام در همه زمانها مفید و ضروری است.

چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۶۷ هجری شمسی منتشر شد و از آن تاریخ این کتاب مورد استقبال فراوان قرار گرفته و به کرات چاپ شده است و نوبت چاپ آن بهترین گواه است.

برای آنکه بر کیفیت فنی این اثر افزوده شود، این کتاب مورد بازبینی قرار گرفت و اصلاحاتی از نظر ویرایش و علامت گذاری دستوری و غیره انجام شد و از نو حروفچینی گردید. بعلاوه دو جلسه آخر که قبلاً نوار آنها در دست نبود و از روی متن پیاده شده از نوار در زمان حیات استاد، تنظیم شده بود، در این چاپ به دلیل پیدا شدن نوارهای آن با اصل نوار تطبیق داده شد و برخی کاستیها رفع گردید. این چاپ با مزایای بیشتری نسبت به چاپهای گذشته منتشر می شود. امید است مورد قبول و پسند علاقه مندان آثار آن اسلام شناس عظیم الشأن واقع گردد.

از خدای متعال توفیق بیشتر مسئلت می کنیم.

مرداد ۱۳۸۳

برابر با جمادی الثانی ۱۴۲۵

## انسان معیوب و انسان سالم

### بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

« الحمد لله رب العالمین باری الخلائق أجمعین و الصلاة و السلام  
على عبد الله و رسوله و حبیبه و صفیّه و حافظ سرّه و مبلّغ رسالاته  
سیدنا و نبینا و مولانا أبی القاسم محمد و اله الطیبین الطاهرین  
المعصومین. اعوذ بالله من الشیطان الرجیم »:

« وَ إِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ  
إِمَامًا قَالَ وَ مِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ ». (۱)

موضوع بحث، انسان کامل از دیدگاه اسلام است. انسان کامل یعنی انسان  
نمونه، انسان اعلیٰ یا انسان والا. انسان مانند بسیاری از چیزهای دیگر، کامل و  
غیرکامل دارد و بلکه معیوب و سالم دارد و انسان سالم هم دو قسم است: انسان  
سالم کامل و انسان سالم غیرکامل. شناختن انسان کامل یا انسان نمونه از

پی نوشت

دیدگاه اسلام، از آن نظر برای ما مسلمین واجب است که حکم مدل و الگو و سرمشق را دارد؛ یعنی اگر بخواهیم یک مسلمان کامل باشیم - چون اسلام می خواهد انسان کامل بسازد - و تحت تربیت و تعلیم اسلامی به کمال انسانی خود برسیم، باید بدانیم که انسان کامل چگونه است، چهره روحی و معنوی انسان کامل چگونه چهره ای است، سیمای معنوی انسان کامل چگونه سیمایی است و مشخصات انسان کامل چگونه مشخصاتی است، تا بتوانیم خود و جامعه خود را آن گونه بسازیم. اگر ما «انسان کامل» اسلام را شناسیم، قطعاً نمی توانیم یک مسلمان تمام و یا کامل باشیم و به تعبیر دیگر یک انسانِ ولو کامل نسبی از نظر اسلام باشیم.

## راههای شناخت انسان کامل از نظر اسلام

شناخت انسان کامل از نظر اسلام دو راه دارد: یک راه این است که ببینیم قرآن در درجه اول و سنت در درجه دوم، انسان کامل را - اگرچه در قرآن و سنت تعبیر «انسان کامل» نیست و تعبیر «مسلمان کامل» و «مؤمن کامل» است - چگونه توصیف کرده اند. ولی به هر حال معلوم است که مسلمان کامل یعنی انسانی که در اسلام به کمال رسیده است، و مؤمن کامل یعنی انسانی که در پرتو ایمان به کمال رسیده است. باید ببینیم قرآن یا سنت، انسان کامل را با چه مشخصاتی بیان کرده اند و چه خطوطی برای سیمای انسان کامل کشیده اند. از قضا در این زمینه، چه در قرآن و چه در سنت بیانات زیادی آمده است.

راه دوم شناخت انسان کامل، استفاده از بیانها نیست که ببینیم در قرآن و سنت چه آمده است، بلکه این است که افرادی عینی را بشناسیم که مطمئن

هستیم آنها آنچنان که اسلام و قرآن می خواهد ساخته شده اند و وجود عینی انسانهای کامل اسلامی هستند؛ چون انسان کامل اسلامی فقط یک انسان ایده آل و خیالی و ذهنی نیست که هیچ وقت در خارج وجود پیدا نکرده باشد؛ انسان کامل، هم در حد اعلی و هم در درجات پایین تر، در خارج وجود پیدا کرده است. خود پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) نمونه انسان کامل اسلام است. علی (علیه السلام) نمونه دیگری از انسان کامل اسلام است. شناخت علی، شناخت انسان کامل اسلام است اما نه شناخت شناسنامه ای علی. گاهی انسان، علی را شناسنامه ای می شناسد: نامش علی، پسر ابوطالب، ابوطالب پسر عبدالمطلب، مادرش فاطمه دختر اسد بن عبدالعزی، شوهر فاطمه، پدر حسن و حسین، در آن سال متولد شد، فلان سال از دنیا رفت، چنان جنگهایی کرد. اینها شناختهای شناسنامه ای است؛ یعنی اگر بخواهیم برای علی (علیه السلام) یک شناسنامه صادر کنیم و به شناسنامه او آگاه باشیم، شناسنامه اش اینهاست. اما شناخت شناسنامه ای علی، شناخت علی نیست، شناخت انسان کامل نیست. شناخت علی یعنی شناخت شخصیت علی نه شخص علی. در هر حدی که شخصیت جامع علی (علیه السلام) را بشناسیم، انسان کامل اسلام را شناخته ایم و در هر حدی که انسان کامل را عملاً - نه اسماً و لفظاً - امام و پیشوای خود قرار دهیم، راه او را برویم، تابع و پیرو او باشیم و کوشش کنیم که خود را بر طبق این نمونه بسازیم، [در همان حد] شیعه این انسان کامل هستیم، چون «الشیعة مَنْ شَاعَ عَلِيًّا»، (۱) شهید [اول] در لمعه به مناسبتی این حرف را می گوید و دیگران هم این سخن را گفته اند: شیعه یعنی کسی که علی را مشایعت کند. یعنی انسان با «لفظ» شیعه نمی شود، با «حرف» شیعه نمی شود، با «حب و علاقه فقط»

پی نوشت

۱- متن لمعه، کتاب الوقف.

شیعه نمی شود؛ پس با چه چیز شیعه می شود؟ با مشایعت. مشایعت یعنی همراهی. وقتی کسی می رود و شما پشت سر و همراه او می روید، این را «مشایعت» می گویند. شیعه علی یعنی مشایعت کننده عملی علی. پس دو راه شناخت انسان کامل و همچنین فایده بحث از آن را دانستیم. بنابراین، مسئله انسان کامل یک بحث فلسفی و علمی [محض] نیست که [فقط] اثر علمی داشته باشد. اگر انسان کامل اسلام را از راه بیان قرآن [و سنت] و از راه شناخت پرورده های کامل قرآن شناسیم، نمی توانیم راهی را که اسلام معین کرده برویم و یک مسلمان واقعی و درست باشیم و همچنین جامعه ما نمی تواند یک جامعه اسلامی باشد. پس ضرورت دارد انسان کامل و عالی و متعالی اسلام را بشناسیم

## فرق «کمال» و «تمام»

اینجا یک سؤال مطرح است که اصلاً معنی «کامل» چیست؟ (۱) انسان کامل یعنی چه؟

در زبان عربی دو کلمه نزدیک به یکدیگر - نه عین یکدیگر - داریم و ضد این دو کلمه یک کلمه است؛ یعنی آن کلمه گاهی در ضد این به کار می رود و گاهی در ضد آن. در فارسی حتی خود آن دو کلمه را هم نداریم، یعنی به جای آن دو کلمه فقط یک کلمه داریم. آن دو کلمه عربی یکی «کمال» است و

پی نوشت

---

۱- بعضی چیزها خیلی واضح است ولی وقتی انسان دقت می کند می بیند این واضح، بیشتر از خیلی مشکلیها احتیاج به توضیح دارد.



دیگری « تمام ». گاهی در عربی « کامل » گفته می شود و گاهی « تام » و در مقابل هر دو، « ناقص » گفته می شود: این کامل است و آن ناقص؛ این تام است، تمام است و آن دیگری ناقص.

در یک آیه از قرآن هر دو کلمه آمده است: « **الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ أَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي** »، (۱) امروز دین شما را برایتان کامل نمودم و نعمت خود را بر شما تمام کردم.

نفرمود: « **اتممت علیکم دینکم** » و همچنین نفرمود: « **اکملت لکم نعمتی** ». می گویند اگر چنین گفته بود، از نظر دستور زبان عربی درست نبود. حال فرق این دو کلمه چیست؟ ما اگر فرق ایندو را نگوییم، نمی توانیم بحثمان را شروع کنیم؛ یعنی شروع بحث ما، از دانستن معنی این دو کلمه است.

« تمام » برای یک شیء در جایی گفته می شود که همه آنچه برای اصل وجود آن لازم است به وجود آمده باشد؛ یعنی اگر بعضی از آن چیزها به وجود نیامده باشد، این شیء در ماهیت خودش ناقص است و می توان گفت که وجودش کسر برمی دارد: نصفش موجود است، ثلثش موجود است، دو ثلثش موجود است و از این قبیل. مثلاً ساختمان یک مسجد که بر اساس یک نقشه ساخته می شود احتیاج به یک تالار دارد، تالار هم احتیاج به دیوار و سقف و درب و شیشه و اجزاء دیگر دارد. وقتی همه آن چیزهایی که این ساختمان احتیاج دارد - که اگر آنها نباشد، نمی توان از ساختمان استفاده کرد - فراهم شد، می گویند: ساختمان تمام شد. برای نقطه مقابل این کلمه، کلمه « ناقص » را به کار می بریم. اما کمال در جایی است که یک شیء بعد از آنکه « تمام » هست باز درجه بالاتری هم می تواند داشته باشد. اگر این کمال برای شیء نباشد باز

پی نوشت

خود شیء هست، ولی با داشتن این کمال یک پله بالاتر رفته است. کمال را در جهت عمودی بیان می کنند و تمام را در جهت افقی. وقتی شیء در جهت افقی به نهایت و حد آخر خود برسد، می گویند تمام شد و زمانی که شیء در جهت عمودی بالا رود می گویند کمال یافت. اگر می گویند: «عقل فلان کس کامل شده است» یعنی قبلاً هم عقل داشته، اما عقلش یک درجه بالاتر آمده است؛ «علم فلان کس کامل شده است» یعنی قبلاً هم علم داشت و از آن استفاده می کرد ولی اکنون علمش یک درجه کمالی را پیموده است. پس یک انسان تمام داریم که در مقابل انسانی است که از نظر افقی ناتمام است، یعنی اصلاً نیمه انسان است، کسر انسان است، مثلاً ثلث یا دو ثلث انسان است و به هرحال انسان تمام نیست، و انسان دیگری داریم که انسان تمام هست ولی انسان تمام می تواند کامل باشد، کاملتر باشد و از آن هم کاملتر باشد تا به آن حد نهایی که انسانی از آن بالاتر وجود ندارد برسد که او را انسان کامل - که حد اعلاى انسان است - می نامیم.

## تعبیر «انسان کامل»

تعبیر «انسان کامل» در ادبیات اسلامی تا قرن هفتم هجری وجود نداشته است. امروز در اروپا هم این تعبیر خیلی زیاد مطرح است، ولی برای اولین بار در دنیای اسلام این تعبیر در مورد انسان به کار برده شده است. اولین کسی که در مورد انسان تعبیر «انسان کامل» را مطرح کرد عارف معروف، محیی الدین عربی اندلسی طایی است. محیی الدین عربی پدر عرفان اسلامی است؛ یعنی تمام عرفایی که شما از قرن هفتم به بعد در میان تمام ملل اسلامی سراغ دارید

و از جمله عرفای ایرانی فارسی زبان، از شاگردان مکتب محیی الدین هستند. مولوی یکی از شاگردان مکتب محیی الدین است. او با این همه عظمت، در مقابل محیی الدین از نظر عرفانی چیزی نیست. محیی الدین مرد عربی نژاد از اولاد حاتم طایی و اهل اندلس (۱) بود. همه مسافرتها و در کشورهای اسلامی بود و در شام از دنیا رفت. قبر محیی الدین اندلسی شامی - که به اعتبار مدفنش به او «شامی» می گویند - در دمشق است. او شاگردی به نام صدرالدین قونوی دارد که بعد از محیی الدین، بزرگترین عارف شمرده می شود. اینکه عرفان اسلامی به صورت علمی، آن هم علم بسیار بسیار غامض درآمده است، محصول کار محیی الدین و شروح صدرالدین قونوی است.

صدرالدین قونوی که اهل قونیه در ترکیه است، پسر زن محیی الدین بود؛ یعنی محیی الدین هم استادش بود و هم شوهر مادرش. مولوی معاصر صدرالدین قونوی است. صدرالدین در مسجدی امام جماعت بود و مولوی می رفت و به او اقتدا می کرد. افکار محیی الدین به وسیله صدرالدین قونوی به مولوی انتقال پیدا کرده است (۲). یکی از مسائلی که این مرد طرح کرد مسئله «انسان کامل» بود، ولی البته او از دیدگاه عرفان آن را طرح کرده است. (۳) مخصوصاً یکی از سؤالاتی که از محمود شبستری معروف، صاحب منظومه بسیار بسیار عالی و نفیس ادبی و کم نظیر گلشن راز شده است در مورد انسان کامل است که او هم با دید عرفانی جواب داده است. پس اولین کسی که با لفظ «انسان کامل» این مسئله را طرح کرد و با دید خاص عرفانی این مطلب را بیان کرد، محیی الدین

پی نوشت

- 
- ۱- اسپانیای امروز، آن وقت به نام اندلس و یک کشور اسلامی بود.
  - ۲- حرفهای دیگری که در این زمینه ها می شنوید اساسی ندارد. عرفان اسلامی ریشه های دیگری غیر از مهملاتی که یک عده امروز در روزنامه ها و مجلات می بافند، دارد.
  - ۳- اگر مقتضی بود، در این زمینه مفصل تر بحث می کنم.

عربی است. دیگران هم انسان کامل را - هرکسی از دید خود - به شکلی بیان کرده اند. ما می خواهیم ببینیم که انسان کامل از دید قرآن چگونه انسانی است. بحث را از انسان تمام و انسان ناقص شروع می کنیم تا بتوانیم به مراحل بعدی این بحث برسیم.

## عیبهای جسمی و روانی

آیا انسان سالم و انسان معیوب هم داریم؟ سلامت و عیب گاهی مربوط به تن انسان است. شکی نیست که بعضی انسانها از نظر جسمی سالمند و بعضی معیوب و مریض، مثلاً نقص عضوی دارند: نابینا، کر و یا افلیج هستند و امثال اینها. ولی اینها مربوط به شخص انسان است. هیچ توجه دارید که اگر انسانی کور باشد، کر باشد، افلیج باشد، بدشکل باشد، کوتاه قد باشد، شما اینها را برای او از نظر فضیلت و شخصیت و انسانیت نقصی نمی شمارید؟ مثلاً سقراط، فیلسوف یونان که او را به اصطلاح تالی تلو پیغمبران حساب می کنند، یکی از بدشکل ترین مردم دنیا بود ولی هیچ کس بدشکلی را برای سقراط به عنوان یک انسان عیب نمی گیرد. یا مثلاً ابوالعلاء معری (۱) و طه حسین (۲) کور بوده اند؛ آیا این کوری - که نقصی در جسم و شخص این افراد است - به عنوان یک نقص در شخصیت این افراد شمرده می شود؟ نه، اینچنین نیست. این مطلب دلیل بر این

پی نوشت

---

۱- [احمد بن عبدالله بن سلیمان، شاعر و لغوی معروف عرب که در چهارسالگی به سبب آبله نابینا شد].

۲- [ادیب و محقق معاصر مصری که در سن سه سالگی نابینا گردید].

است که انسان دو چیز دارد: شخصی دارد و شخصیتی، تنی دارد و روحی، جسمی دارد و روانی. حساب روان از حساب جسم جداست. این کسانی که خیال می کنند روان انسان صد درصد تابعی از جسم اوست، اشتباهشان همین جاست. اساساً آیا روان انسان می تواند بیمار باشد در حالی که جسم او سالم است؟ این خودش یک مسئله ای است. بنا بر نظر کسانی که منکر اصالت روح هستند و تمام خواص روحی را اثر مستقیم و بلاواسطه سلسله اعصاب انسان می دانند، اساساً روان حکمی ندارد، همه چیز تابع جسم است؛ اگر روان بیمار باشد، حتماً جسم بیمار شده که روان بیمار است و بیماری روانی همان بیماری جسمی است. خوشبختانه امروز بیشتر این مطلب ثابت شده است که ممکن است انسان از نظر جسم، از نظر تعداد گلبولهای سفید و قرمز خون، ویتامینها و از نظر متابولیسم (۱) بدن و حتی از نظر اعصاب، سالم سالم باشد و در عین حال از نظر روانی بیمار باشد. چطور بیمار باشد؟ مثلاً به قول امروزیها عقده روانی داشته باشد. واقعاً علم امروز به آدمی که عقده روانی دارد، «بیمار» می گوید؛ یعنی در دستگاه روانی او اختلال پیدا شده است بدون اینکه اختلالی در دستگاه جسمی او پدید آمده باشد و لهذا این نوع بیماریها را از راه جسم نمی توان درمان کرد، یعنی [راه معالجه این بیماران روانی دواهای مادی نیست، (۲) مثل کسی که دارای عقده روانی تکبر است. امروز ثابت شده است که تکبر واقعاً بیماری است، واقعاً اختلال روحی و روانی است. ولی آیا می شود یک دارو برای تکبر در داروخانه پیدا کرد؟ آیا می شود انسان یک قرص بخورد و تکبرش از بین برود و تبدیل به یک انسان متواضع شود؟ آیا می شود به یک انسان قسی القلب و جلّاد (مثل

پی نوشت

۱- [به معنای سوخت و ساز].

۲- البته بعضی از بیماریهای روانی هست که مربوط به اختلالات جسمی است، مثل کسانی که به واسطه ضعف اعصاب دچار ترس و وحشت می شوند. مقصود من برخی از بیماریهای روانی است.

شمر بن ذی الجوشن) یک آمپول بزنند و یا یک قرص بدهند تا تبدیل به یک انسان عطوف، مهربان و باشفقت و رحمت شود؟ نه، معالجه برای او هست ولی معالجه او راه دیگری دارد.

حتی گاهی بیماری جسمی از راه روانی معالجه می شود، همچنان که گاهی بیماری روانی از راه جسم معالجه می شود. مثلاً یک بیماری واقعاً جسمی است ولی با یک سلسله تلقینها و تقویتهای روحی - که این هم خودش داستانی دارد و یک مسئله عجیبی است - [معالجه می شود. این مطلب] جزء دلایل قاطع بر این است که واقعاً انسان موجودی است مرکب از تن و روان، و روان انسان از تن استقلال دارد و یک تابع مطلق از تن نیست، همچنان که تن تابع مطلق از روان نیست، ایندو در یکدیگر اثر دارند. به قول حکما: «الْأَنفُسُ وَالْبَدَنُ يَتَعَاكِسَانِ اِجَاباً وَ اِعْدَاداً» بدن در روان اثر می گذارد و روان در بدن، و بدن کار مستقل از روان انجام می دهد و روان هم کار مستقل از تن انجام می دهد. این خودش دلیل بر این است که دستگاه روانی انسان، خود یک دستگاه مستقل است.

ما در صحبت از انسان کامل قبل از اینکه وارد اصل بحث شویم، سخن از انسان سالم و انسان معیوب آورديم. این مقدمه لازم بود [تا روشن شود که مقصود ما] عیب و سلامت مربوط به جسم نیست؛ نمی خواهیم بحث پزشکی کنیم که انسانی صددرصد سالم است که اگر برود چکاپ کند معلوم می شود همه جهازات بدنش سالم است، این بحث به ما مربوط نیست، ما اساساً به بدن کاری نداریم.

پس واقعاً ممکن است انسان از نظر روانی بیمار و معیوب باشد، همچنان که ممکن است از این نظر سالم باشد. قرآن این اصل را پذیرفته است، می فرماید: «فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا»، (۱) در دل و روحشان بیماری است. نمی فرماید مثلاً چشمشان بیمار است. قلبی که قرآن می گوید غیر از قلب پزشکی ای است که [برای درمان آن] لازم است به طبیب قلب مراجعه کنیم. «قلب» در

قرآن یعنی همان روح و روان انسان. درباره قرآن می فرماید: « وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ »، (۲) ما قرآن را شفا و رحمت برای مؤمنین فرستادیم. قرآن شفای مؤمنین است.

امیرالمؤمنین می فرماید: « أَلَا وَ إِنَّ مِنْ أَلْبَاءِ الْفَاقَةِ » از جمله بلایا و شدايد فقر است، « وَ أَشَدُّ مِنْ الْفَاقَةِ مَرَضُ الْبَدَنِ » و از فقر بدتر، مریضی بدن است، « وَ أَشَدُّ مِنْ مَرَضِ الْبَدَنِ مَرَضُ الْقَلْبِ »، (۳) و از بیماری تن بدتر و شدیدتر، بیماری دل و قلب انسان است.

یکی از برنامه های قرآن، ساختن انسان سالم است و ما قبل از آنکه بخواهیم این توقع را داشته باشیم که انسان کامل باشیم یا به انسان کامل نزدیک باشیم، باید خود را از این نظر که اساساً انسان سالم یا انسان معیوب هستیم، [بشناسیم].

## آفات روح انسان

به طور اجمال ریشه های اصلی آنچه که روح انسان را آفت زده می کند برایتان عرض می کنم. از نظر روان شناسی، محرومیتها منشأ بیماریهای روانی می شود؛ یعنی منشأ بسیاری از عقده های روانی و بیماریهای روانی انسان، احساس مغبونیتها و محرومیتهاست. می دانید که فروید به طور افراط تکیه اش

پی نوشت

۱- بقره/۱۰.

۲- اسراء/۸۲.

۳- نهج البلاغه، حکمت ۳۸۸.

روی این موضوع است، خصوصاً در امر جنسی. به هر حال این خود یک مسئله اساسی است که محرومیت‌های انسان در او ایجاد بیماری‌هایی می‌کند. کینه چیست که وقتی انسان احساس می‌کند نسبت به کسی حق‌د و کینه دارد، دلش می‌خواهد از او انتقام بگیرد و تا او را به خاک و خون نکشد نمی‌تواند آرام گیرد؟ این حس انتقام‌جویی در انسان چیست؟

آدم حسود وقتی خیر و نعمتی را در دیگران می‌بیند، همه آرزویش این است که از او سلب نعمت شود؛ درباره خودش فکر نمی‌کند. انسان سالم، غبطه دارد نه حسد. او همیشه درباره خودش فکر می‌کند که جلو بیفتد. اگر یک انسان همیشه در این فکر باشد که خودش جلو بیفتد، سالم است. این، دلیل بر عیب نیست. اما اگر کسی همیشه در این اندیشه است که دیگری عقب بیفتد بیمار است، مریض است. حتی شما می‌بینید که گاهی آدم‌های حسود به مرحله‌ای می‌رسند که حاضرند به خودشان صد درجه صدمه بزنند، بلکه به دیگری پنجاه درجه صدمه وارد شود

## نمونه‌ای از بیماری حسد

داستان خیلی معروفی در کتب تاریخ نقل می‌کنند: در زمان یکی از خلفا، مرد ثروتمندی غلامی خرید. از روز اولی که او را خرید، مانند یک غلام با او رفتار نمی‌کرد، بلکه مانند یک آقا با او رفتار می‌کرد. بهترین غذاها را به او می‌داد، بهترین لباسها را برایش می‌خرید، وسایل آسایش او را فراهم می‌کرد و درست مانند فرزند خود با او رفتار می‌کرد، گویی پرواری برای خودش آورده است. غلام می‌دید که اربابش همیشه در فکر است، همیشه ناراحت است.



بالاخره ارباب حاضر شد او را آزاد کند و سرمایه زیادی هم به او بدهد. یک شب درد دل خود را با غلام در میان گذاشت و گفت: من حاضرم تو را آزاد کنم و این مقدار پول هم بدهم، ولی می دانی برای چه این همه خدمت به تو کردم؟ فقط برای یک تقاضا. اگر تو این تقاضا را انجام دهی، هرچه که به تو دادم حلال و نوش جانت باشد و بیش از این هم به تو می دهم. ولی اگر این کار را انجام ندهی، من از تو راضی نیستم. غلام گفت: هرچه تو بگویی اطاعت می کنم، تو ولی نعمت من هستی و به من حیات دادی. گفت: نه، باید قول قطعی بدهی، می ترسم اگر پیشنهاد کنم قبول نکنی. گفت: هرچه می خواهی پیشنهاد کنی بگو تا من بگویم «بله». وقتی کاملاً قول گرفت، گفت: پیشنهاد من این است که در یک موقع و جای خاصی که من دستور می دهم، سر مرا از بیخ ببری. گفت: آخر چنین چیزی نمی شود. گفت: خیر، من از تو قول گرفتم و باید این کار را انجام دهی. نیمه شب غلام را بیدار کرد، کارد تیزی به او داد و با هم به پشت بام یکی از همسایه ها رفتند. در آنجا خوابید و کیسه پول را به غلام داد و گفت: همین جا سر من را ببر و هرجا که دلت می خواهد برو. غلام گفت: برای چه؟ گفت: برای اینکه من این همسایه را نمی توانم ببینم. مردن برای من از زندگی بهتر است. ما رقیب یکدیگر بودیم و او از من پیش افتاده و همه چیزش از من بهتر است. من دارم در آتش حسد می سوزم، می خواهم قتلی به پای او بیفتد و او را زندانی کنند. اگر چنین چیزی شود، من راحت شده ام. راحتی من فقط برای این است که می دانم اگر اینجا کشته شوم، فردا می گویند جنازه اش در پشت بام رقیبش پیدا شده، پس حتماً رقیبش او را کشته است، بعد رقیب مرا زندانی و سپس اعدام می کنند و مقصود من حاصل می شود! غلام گفت: حال که تو چنین آدم احمقی هستی، چرا من این کار را نکنم؟ تو برای همان کشته شدن خوب هستی. سر او را برید، کیسه پول را هم برداشت و رفت. خبر در همه جا پیچید. آن مرد همسایه را به زندان بردند. ولی همه می گفتند: اگر او قاتل باشد، روی پشت بام

خانه خودش که این کار را نمی کند، پس قضیه چیست؟ معمایی شده بود. وجدان غلام او را راحت نگذاشت، پیش حکومت وقت رفت و حقیقت را این طور گفت: من به تقاضای خودش او را کشتم. او آنچنان در حسد می سوخت که مرگ را بر زندگی ترجیح می داد. وقتی مشخص شد قضیه از این قرار است، هم غلام و هم مرد زندانی را آزاد کردند.

پس این یک حقیقتی است که واقعاً انسان به بیماری حسد مبتلا می شود. قرآن می فرماید: « قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا \* وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا ». (۱) اولین برنامه قرآن تهذیب نفس و تزکیه نفس است؛ پاکیزه کردن روان از بیماریها، عقده ها، تاریکیها، ناراحتیها، انحرافها و بلکه از مسخ شدن هاست.

## انسان مسخ شده

مسئله مسخ شدن خیلی مهم است. مسخ یعنی چه؟ شنیده اید که می گویند در میان امم سالفه مردمی بودند که در اثر اینکه مرتکب گناهان زیاد شدند، مورد نفرین پیغمبر زمان خود واقع و مسخ شدند؛ یعنی به یک حیوان تبدیل شدند، مثلاً به میمون، گرگ، خرس و یا حیوانات دیگر. این را « مسخ » می گویند. حال، این مسخ به چه صورت است؟ آیا « انسانها مسخ شدند » یعنی واقعاً حیوان شدند؟ توضیحش را عرض می کنم: یک مطلب [مسلم است] و آن این است که انسان اگر فرضاً از نظر جسمی مسخ نشود (تبدیل به یک حیوان نشود) به طور یقین از نظر روحی و معنوی ممکن است مسخ شود، تبدیل به یک

پی نوشت

حیوان شود و بلکه تبدیل به نوعی حیوان شود که در عالم، حیوانی به آن بدی و کثافت وجود نداشته باشد. قرآن از «بَلْ هُمْ أَضَلُّ» (۱) سخن می گوید، یعنی از مردمی که از چهارپا هم پست تر هستند. مگر می شود انسان واقعاً از نظر روحی تبدیل به یک حیوان شود؟ بله، چون شخصیت انسان به خصایص اخلاقی و روانی اوست. اگر خصایص اخلاقی و روانی یک انسان خصایص و اخلاقی (۲) یک درنده بود، خصایص و اخلاقی یک بهیمه بود، او واقعاً مسخ شده است؛ یعنی روحش حقیقتاً مسخ و تبدیل به یک حیوان شده است. جسم خوک با روح او تناسب دارد، و انسان ممکن است تمام خصلتهایش خصلتهای خوک باشد. اگر انسانی این گونه باشد، از انسانیت منسلخ شده و در معنی و باطن و از دید چشم حقیقت بین و در ملکوت واقعاً یک خوک است و غیر از این چیزی نیست. پس انسان معیوب گاهی به مرحله انسان مسخ شده می رسد. ما اینها را کمتر می شنویم و شاید بعضی خیال کنند اینها مجاز است و دیرتر باورشان بیاید، ولی حقیقت است.

شخصی می گوید: با امام زین العابدین (علیه السلام) در صحرای عرفات بودیم. از آن بالا که نگاه کردم، دیدم صحرا از حاجی موج می زند. به امام عرض کردم: «ما أَكْثَرَ الْحَاجِّجِ الْحَمْدُ لِلَّهِ» چقدر امسال حاجی زیاد است! امام فرمود: «ما أَكْثَرَ الضَّحَّاجِ وَأَقَلَّ الْحَاجِّجِ» (۳) چقدر فریاد زیاد است و چقدر حاجی کم است! آن شخص می گوید: من نمی دانم امام چه کرد و چه بینشی به من داد و چه چشمی را در من بینا کرد که وقتی به من گفت: حالا نگاه کن، دیدم صحرایی است پر از حیوان، یک باغ وحش کامل که یک عده انسان هم در لابلاهای این

پی نوشت

۱- اعراف/ ۱۷۹.

۲- [صفت نسبی است، به معنای آنچه مربوط و منسوب به اخلاق است].

۳- بحار، ج ۲۴/ ص ۱۲۴

حیوانها حرکت می کنند. فرمود: حالا می بینی؟ باطن قضیه این است. از نظر اهل باطن و اهل معنی، این مسئله امری به واضحی این چراغهاست. حال اگر ذهن متجددمآب بعضی از ما نمی خواهد قبول کند، اشتباه می کنیم. در زمان خود ما افرادی بوده و هستند که می توانند حقیقت انسانها را درک کنند و ببینند.

انسانی که مانند یک بهیمه و چهارپا جز خوردن و خوابیدن و جز عمل جنسی [فکر دیگری ندارد] و فقط در فکر این است که بخورد و بخوابد و لذت جنسی ببرد، اصلاً روحش یک چهارپاست و غیر از این چیزی نیست. واقعاً باطن و فطرت چنین انسانی مسخ شده است؛ یعنی خصلت‌های انسانی - که درباره آن توضیح خواهیم داد - و انسانیت بکلی از او گرفته شده و به جای آنها خودش برای خودش خصلت‌های حیوانی و خصلت‌های بهیمه ای و درندگی کسب کرده است. در سوره مبارکه نبأ می خوانیم:

«يَوْمَ يَنْفَخُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْوَاجًا \* وَفُتِحَتِ السَّمَاءُ فَكَانَتْ أَبْوَابًا \* وَسُيِّرَتِ الْجِبَالُ فَكَانَتْ سَرَابًا» (۱)

در روز قیامت مردم گروه گروه مبعوث و محشور می شوند. مکرر در مکرر پیشوایان دین گفته اند که فقط یک گروه از مردم به صورت انسان محشور می شوند. گروه‌هایی به صورت مورچگان، گروه‌هایی به صورت بوزینگان، گروه‌هایی به صورت عقربها، گروه‌هایی به صورت مارها و گروه‌هایی به صورت پلنگها مبعوث می شوند، چرا؟ مگر ممکن است خدا انسانی را بی جهت به صورت آنها درآورد؟ آن که در دنیا جز گزندگی کاری ندارد و تمام لذتش آزارسانی است، به صورت واقعی خودش که عقرب است محشور می شود و آن کس که در دنیا

پی نوشت

کاری جز میمون صفتی ندارد، در قیامت قطعاً به صورت یک میمون محشور می شود و کسی که در دنیا مانند یک سگ است، به صورت یک سگ محشور می شود. «يُحْشَرُ النَّاسُ عَلَى نِيَّاتِهِمْ» (۱) مردم در قیامت مطابق منویات و مقاصد و خواسته ها و مطابق خصلتها و صفات واقعی شان محشور می شوند. شما در این دنیا چه هستید؟ چه می خواهید باشید؟ چه چیز را می خواهید؟ آیا خواسته های شما خواسته های یک انسان است یا خواسته های یک درنده است یا خواسته های یک چرنده؟ هرچه که خواسته شما باشد، شما همان هستید و همان محشور می شوید که هستید.

این است که ما را از همه پرستشها جز خداپرستی منع می کنند. هرچه را که ما بپرستیم همان چیز می شویم. اگر پول پرست شویم، پول جزء ماهیت ما و جزء وجود ما می شود. این پول در قیامت همان فلز گداخته است. قرآن به این موجودهایی که در دنیا این فلز جزء وجودشان شده و غیر از پرستش این فلز کار دیگری نداشته اند، می گوید:

«الَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَ لَا يُنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ  
فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ \* يَوْمَ يُحْمَى عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَى بِهَا  
جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كَنْزْتُمْ لِلْأَنفُسِكُمْ» (۲)

همین پولها او را در آن دنیا داغ می کنند، آتشیهای جهنم او هستند و (۳) این

پی نوشت

۱- مسند احمد، ج ۲/ص ۳۹۲.

۲- توبه/ ۳۴ و ۳۵.

۳- نگویید پول فلزی از بین رفته، اسکناس آمده؛ در آن دنیا ماهیت همه چیز شکل دیگری دارد. اسکناسها هم در آن دنیا به صورت آتشی درمی آید که از فلزهای زرد و سفید، بیشتر انسان را آتش می زند.

یکی از چیزهایی است که انسان را مسخ می کند.  
من در این جلسه خواستم اجمالاً مسئله انسان معیوب و انسان سالم را طرح کرده باشم. انسان عقده دار، انسان معیوب است. انسانی که یک ماده از مواد این عالم را پرستش می کند - نه اینکه ماده ای را مورد استفاده قرار می دهد - یک انسان معیوب و یک انسان مسخ شده است.

## برنامه انسان سازی ماه مبارک رمضان

اساساً برنامه ماه مبارک رمضان برنامه انسان سازی است که انسانهای معیوب در این ماه خود را تبدیل به انسانهای سالم، و انسانهای سالم خود را تبدیل به انسانهای کامل کنند. برنامه ماه مبارک رمضان برنامه تزکیه نفس است، برنامه اصلاح معایب و رفع نواقص است، برنامه تسلط عقل و ایمان و اراده بر شهوات نفسانی است، برنامه دعاست، برنامه پرستش حق است، برنامه پرواز به سوی خداست، برنامه ترقی دادن روح است، برنامه رقاء دادن روح است. اگر بنا باشد که ماه مبارک بیاید و انسان سی روز گرسنگی و تشنگی و بی خوابی بکشد و مثلاً شبها تا دیروقت بیدار باشد و به این مجلس و آن مجلس برود، و بعد هم عید فطر بیاید و با روز آخر شعبان یک ذره هم فرق نکرده باشد، چنین روزه ای برای انسان اثر ندارد. اسلام که نمی خواهد مردم بی جهت دهانشان را ببندند، بلکه با روزه گرفتن قرار است که انسانها اصلاح شوند. چرا در روایات ما آمده است که بسیاری از روزه داران هستند که حظ و بهره آنها از روزه جز گرسنگی چیزی نیست؟ بستن دهان از غذای حلال برای این است که انسان در آن سی روز تمرین کند که زبان خود را از گفتار حرام ببندد، غیبت نکند، دروغ نگوید،

فحش ندهد.

این از همان امور معنوی و باطنی و ملکوتی است: زنی آمد خدمت پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) در حالی که روزه داشت. رسول اکرم شیر یا چیز دیگری به او تعارف کرد و فرمود: بگیر و بخور. گفت: یا رسول الله! روزه دارم. فرمود: نه، روزه نداری؛ بگیر و بخور. گفت: نه یا رسول الله! روزه دارم. باز رسول اکرم اصرار کرد که بخور. گفت: نه، روزه دارم، واقعاً روزه دارم (چون به حساب خودش واقعاً روزه داشت، ولی روزه ظاهری مثل روزه های ما). فرمود: تو چگونه روزه داری، حال آنکه گوشت برادر - یا خواهر - مؤمنت را یک ساعت پیش خوردی (غیبت کردی)؟ می خواهی الآن به خودت ارائه دهی که تو گوشت خورده ای؟ قی کن! یکدفعه قی کرد و لخته های گوشت از دهانش بیرون آمد. انسان روزه بگیرد و غیبت کند، یعنی دهان جسم خودش را از غذای حلال ببندد و دهان روح خود را برای غذای حرام باز کند.

چرا به ما گفته اند یک دروغ که انسان بگوید تعقنی از دهان او بلند می شود که تا هفت آسمان، (۱) فرشتگان را متأذی می کند؟ آن وقت می گویند چرا انسان وقتی در جهنم است، اینقدر جهنم عفونت دارد؟! عفونت جهنم همین عفوتهایی است که ما خودمان در دنیا ایجاد کرده ایم، همین دروغهایی است که خودمان می گوئیم. دشنام دادن و همز و لمز کردن (۲) هم همین طور است.

تهمت زدن سرور همه اینهاست، چون تهمت زدن هم [ارذیلت] دروغ گفتن را دارد و هم [ارذیلت] غیبت کردن را. چون آدمی که غیبت می کند، راست می گوید و بدگویی می کند و آدمی که دروغ می گوید، دروغ می گوید ولی بدگویی

پی نوشت

---

۱- منظور، این آسمانهای ظاهری نیست بلکه بطون و ملکوت عالم است.

۲- [یعنی بدگویی و عیب جویی کردن].

کسی را نمی کند، یک دروغی می بافت و می گوید. اما آدمی که تهمت می زند، در آن واحد، هم دروغ می گوید و هم غیبت می کند؛ یعنی دو گناه کبیره را با یکدیگر انجام می دهد.

[آیا صحیح است] یک ماه رمضان بر ما بگذرد که در آن ماه ما یک سلسله تهمتها به یکدیگر بسته باشیم؟ ماه رمضان برای این است که مسلمین، بیشتر اجتماع کنند، عبادتهای اجتماعی انجام دهند و در مساجد جمع شوند، نه اینکه ماه رمضان وسیله تفرقه قرار گیرد.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم.



## لزوم هماهنگی در رشد ارزشهای انسانی

« وَ إِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ ».

« کامل » در هر موجودی با موجود دیگر متفاوت است، مثلاً انسان کامل غیر از فرشته کامل است. اگر فرشته ای در فرشته بودن خودش به حد اعلی و به آخرین حد کمال ممکن برسد، غیر از این است که انسان در عالم انسان بودن خودش به حد اعلای از کمال برسد .

## علت تفاوت کمال در انسان با سایر موجودات

همان کسانی که ما را از وجود فرشتگان آگاه کرده اند گفته اند که فرشتگان موجوداتی هستند که از عقل محض آفریده شده اند، از اندیشه و فکر محض آفریده شده اند؛ یعنی در آنها هیچ جنبه خاکی، مادی، شهوانی، غضبی و مانند اینها وجود ندارد؛ همچنان که حیوانات، صرفاً خاکی هستند و از آنچه قرآن آن را روح خدایی معرفی می کند بی بهره اند و این انسان است که موجودی است

مرکّب از آنچه در فرشتگان وجود دارد و آنچه در خاکیان موجود است؛ هم ملکوتی است و هم مُلکی، هم علوی است و هم سفلی. این تعبیر در متن حدیثی است که در اصول کافی آمده است و اهل تسنن هم این حدیث را - ظاهراً با عبارت نزدیک به آن - نقل کرده اند. مولوی در مثنوی این حدیث را به صورت شعر آورده است:

### در حدیث آمد که خلاق مجید

#### خلق عالم را سه گونه آفرید (۱)

بعد می گوید یک گروه از نور مطلق آفریده شده اند و یک گروه دیگر - که مقصود حیوانات است - از خشم و شهوت آفریده شده اند و خدا انسان را مرکّب آفرید. پس انسان کامل همچنان که با یک حیوان کامل - مثلاً با یک اسب در حد اعلی و ایده آل و به حد کمال رسیده - متفاوت است، با یک فرشته کامل نیز

پی نوشت

#### ۱- ادامه شعر چنین است:

یک گروه را جمله عقل و علم و جود  
آن فرشته است و نداند جز سجود  
نیست اندر عنصرش حرص و هوا  
نور مطلق زنده از عشق خدا  
یک گروه دیگر از دانش تهی  
همچو حیوان از علف در فربهی  
او نبیند جز که اصطبل و علف  
از شقاوت غافل است و از شرف  
وان سوم هست آدمیزاد و بشر  
از فرشته نیمی و نیمی ز خر  
تا کدامین غالب آید در نبرد  
زین دوگانه تا کدامین برد نرد

متفاوت است.

تفاوت انسان به دلیل همان ترکیب ذاتش است که در قرآن آمده است: «إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَبْتَلِيهِ» ما انسان را از نطفه ای آفریدیم که در آن مخلوطهای زیادی وجود دارد. مقصود این است که استعدادهای زیادی به تعبیر امروز در ژنهای او هست. [بعد می فرماید:] انسان به مرحله ای رسیده است که ما او را مورد آزمایش قرار می دهیم (این خیلی حرف است) یعنی به حدی از کمال رسیده که او را آزاد و مختار آفریدیم و لایق و شایسته تکلیف و آزمایش و امتحان و نمره دادن قرار دادیم. «إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ» انسان را از نطفه ای که مجموعی از مشجها یعنی استعدادهای گوناگون و ترکیبات گوناگون است، خلق کردیم و به همین دلیل او را در معرض امتحان و آزمایش و پاداش و کیفر و نمره دادن قرار دادیم. ولی موجودهای دیگر چنین شایستگی را ندارند. «فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا \* إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا». (۱) از این بهتر و زیباتر، آزادی و اختیار انسان و ریشه و مبنای آن را نمی شود بیان کرد: او را مورد آزمایش قرار دادیم، راه را به او نمایانیم، آن وقت این خود اوست که باید راه خویشتن را انتخاب کند.

بنابراین، از این بیان قرآن معلوم می شود که «کامل» انسان به دلیل همین امشاج بودن، با «کامل» فرشته فرق می کند.

پی نوشت

## لزوم هماهنگی در رشد ارزشها

کمال انسان در تعادل و توازن اوست؛ یعنی انسان با داشتن این همه استعدادهای گوناگون آن وقت انسان کامل است که فقط به سوی یک استعداد گرایش پیدا نکند و استعدادهای دیگرش را مهمل و معطل نگذارد و همه را در یک وضع متعادل و متوازن، همراه هم رشد دهد که علما می گویند اساساً حقیقت عدل به توازن و هماهنگی برمی گردد.

مقصود از هماهنگی در اینجا این است که در عین اینکه همه استعدادهای انسان رشد می کند، رشدش رشد هماهنگ باشد. مثال ساده ای برایتان عرض می کنم: یک کودک که رشد می کند، دست، پا، سر، گوش، بینی، زبان، دهان، دندان، احشاء و امعاء و سایر چیزها را داراست. کودک سالم کودکی است که همه اعضایش به طور هماهنگ رشد می کنند. حال اگر فرض کنیم که یک انسان فقط بینی اش رشد کند و سایر قسمتهای بدنش رشد نکند - مثل کاریکاتورهایی که می کشند - یا فقط چشمهایش رشد کند یا فقط سرش رشد کند و تنش رشد نکند و برعکس، و یا دستش رشد کند و پایش رشد نکند و یا پایش رشد کند و دستش رشد نکند، چنین انسانی رشد کرده است ولی رشد ناهماهنگ.

انسان کامل آن انسانی است که همه ارزشهای انسانی در او رشد کنند و هیچ کدام بی رشد نمانند و همه هماهنگ با یکدیگر رشد کنند و رشد هرکدام از این ارزشها به حد اعلی برسد. این انسان می شود انسان کامل، انسانی که قرآن از او تعبیر به «امام» می کند:

« وَ إِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا » (۱)

ابراهیم بعد از آنکه از امتحانهای گوناگون و بزرگ الهی بیرون آمد و همه را به انتها رسانید و در همه آن امتحانها نمره عالی و ۲۰ گرفت، [به مقام امامت رسید]. یکی از امتحانهای بزرگ ابراهیم (علیه السلام) آماده شدن او برای بریدن سر فرزند خودش با دست خود در راه خدا بود. او تا این حد تسلیم بود که وقتی فهمید خداست که به او امر می کند، بدون چون و چرا حاضر شد. « فَلَمَّا أَسْلَمَا وَ تَلَّ لِلْجَبِينِ » ابراهیم آماده کامل برای سربردن و اسماعیل هم آماده کامل برای ذبح شدن بود، « وَ نَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ. قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا » (۲) [به او ندا دادیم که] آنچه ما می خواستیم تا همین جا بود؛ ما واقعاً از تو نمی خواستیم سر فرزندت را ببری، می خواستیم ببینیم که مقام تسلیم تو در مقابل امر ما و رضای ما تا چه حد ظهور و بروز می کند.

بعد از آنکه ابراهیم از عهده همه امتحانها، از به آتش افتادن تا فرزند را به قربانگاه بردن برمی آید و به تنهایی با یک قوم و یک ملت مبارزه می کند، آنگاه به او [خطاب می شود]: « إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا » تو اکنون به حدی رسیده ای که می توانی الگو باشی، امام و پیشوا باشی، مدل دیگران باشی و به تعبیر دیگر تو انسان کاملی؛ انسانهای دیگر برای کامل شدن باید خود را با تو تطبیق دهند. علی (علیه السلام) انسان کامل است، برای اینکه « همه ارزشهای انسانی »، « در حد اعلی » و به طور « هماهنگ » در او رشد کرده است؛ یعنی هر سه شرط را داراست.

پی نوشت

۱- این آیه را ان شاء الله در جلسه دیگری برایتان به تفصیل تفسیر می کنم.

۲- صافات/۱۰۳-۱۰۵.

مسئله هماهنگی را باید یک مقدار توضیح دهم. جزر و مد دریا را دیده اید و یا حداقل شنیده اید. دریا دائماً در حال جزر و مد است، (۱) گاهی از این طرف و گاهی از آن طرف کشیده می شود و دائماً خروشان است. روح انسان و به تبع آن، جامعه انسانی این حالت جزر و مدی را که در دریا هست داراست. روح انسان دائماً در حال جزر و مد است، از این طرف و آن طرف کشیده می شود. جامعه ها نیز گاهی به این طرف و آن طرف کشیده می شوند. البته منشأ کشیده شدن جامعه ها ممکن است افراد یا جریانهای دیگری باشند ولی این قضیه هست.

حتی ارزشهای انسانی انسان هم همین طور است؛ (۱) یعنی شما افرادی را می بینید که واقعاً گرایششان گرایش انسانی است، اما گاهی در جهت یک گرایش از گرایشهای انسانی «مَد» پیدا می کنند و کشیده می شوند به طوری که همه ارزشهای دیگر فراموش می شود. اینها مثل همان آدمی می شوند که فقط گوش یا بینی یا دستش رشد کرده است.

این یک نکته ای است که غالباً جامعه ها از راه گرایش صددرد به باطل، به گمراهی کشیده نمی شوند، بلکه از افراط در یک حق به فساد کشیده می شوند. بسیاری از انسانها نیز از این راه به فساد کشیده می شوند.

پی نوشت

۱- می گویند - و از قدیم هم این مطلب را کشف کرده بودند - که جاذبه ماه بر جزر و مد دریاها تأثیر دارد.

۲- ما فعلاً به آن کششهای خاکی و حیوانی کاری نداریم.

## نمونه های افراط در رشد یک ارزش خاص

### ۱- عبادت

یکی از ارزشهای انسانی که اسلام آن را صدرصد تأیید می کند، عبادت است. عبادت به همان معنی خاصش مورد نظر است؛ (۱) یعنی همان خلوت با خدا، نماز، دعا، مناجات، تهجد، نماز شب و مانند آن که جزء متون اسلام است و از اسلام حذف شدنی نیست.

عبادت یک ارزش واقعی است ولی اگر مراقبت نشود، جامعه به حد افراط به سوی این ارزش کشیده می شود؛ یعنی اساساً اسلام فقط می شود عبادت کردن، فقط می شود مسجد رفتن، نماز مستحب خواندن، دعا خواندن، تعقیب خواندن، غسلهای مستحب بجا آوردن، تلاوت قرآن. اگر جامعه در این مسیر به حد افراط برود، همه ارزشهای دیگر آن محو می شود، چنانکه می بینیم در تاریخ اسلام چنین مدّی در جامعه اسلامی پیدا شده و حتی در افراد چنین مدّی را می بینیم. افراد صدرصد بی غرض که هیچ نمی شود آنها را متهم کرد، به این وادی افتاده اند و وقتی به این جاده کشیده شدند دیگر نمی توانند تعادل را حفظ کنند. چنین شخصی نمی تواند [بفهمد] که خدا او را انسان آفریده و فرشته نیافریده است. اگر فرشته بود، باید از این راه می رفت. انسان باید ارزشهای مختلف را به طور هماهنگ در خود رشد دهد.

پی نوشت

۱- البته در اسلام هر کاری که انسان برای خدا انجام دهد، عبادت است. انسان وقتی که دنبال کار و کسب و شغل و فعالیت می رود و قصدش این است که با این کار، خود را از دیگران بی نیاز گرداند و عائله اش را اداره کند و به جامعه خود خدمت نماید، در حال عبادت است.

به پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) خبر دادند که عده ای از اصحاب غرق در عبادت شده اند. ناراحت و عصبانی به مسجد تشریف آورد و فریاد کشید: «**ما بالُ أقوامٍ؟**»، چه می شود گروههایی را؟ چه شان است؟ (تعبیر مؤدبانه ای است، گأنه می گوییم چه مرضی دارند؟) شنیده ام چنین افرادی در امت من پیدا شده اند. من که پیغمبر شما هستم این طور نیستم؛ هیچ وقت همه شب تا صبح را عبادت نمی کنم، قسمتی از آن را استراحت می کنم، می خوابم. من به خاندان و همسران خود رسیدگی می کنم، هر روز روزه نمی گیرم، بعضی روزها روزه می گیرم، روزهای دیگر را حتماً افطار می کنم. کسانی که این کارها را پیش گرفته اند، از سنت من خارج اند. پیغمبر وقتی احساس می کند یک ارزش از ارزشهای اسلامی سایر ارزشها را در خود محو می کند، یعنی جامعه اسلامی به یک طرف مد پیدا کرده است، شدیداً با آن مبارزه می کند.

عمرو بن عاص دو پسر دارد: یکی به نام محمد که تیپ پدرش است، یعنی اهل دنیا و مادی و دنیاپرست است، و دیگری به نام عبدالله که نسبتاً پسر نجیب تری است. همیشه در مشورتهایی که پدر با دو پسرش می کرد، عبدالله پدر را دعوت به جانب علی (علیه السلام) می کرد و آن پسر دیگر به پدر می گفت: خیری از علی نمی بینی، برو طرف معاویه. یک وقت پیغمبر به عبدالله رسید و فرمود: چنین به من خبر داده اند که شبها تا صبح عبادت می کنی و روزها روزه می گیری. گفت: بله یا رسول الله. فرمود: ولی من چنین نیستم و قبول هم ندارم و این کار درست نیست؛ این کار را ترک کن.

گاهی جامعه به سوی زهد کشیده می شود. زهد خودش حقیقتی است، قابل انکار نیست، یک ارزش است و دارای آثار و فواید. محال و ممتنع است که جامعه ای روی سعادت ببیند یا لاقل آن را بتوانیم جامعه اسلامی بشماریم در حالی که در آن جامعه این عنصر و این ارزش وجود نداشته باشد. اما می بینید گاهی همین ارزش، جامعه را به سوی خود می کشد؛ دیگر همه چیز می شود زهد، و



غیر از زهد چیز دیگری نیست.

## ۲- خدمت به خلق

یکی از ارزشهای قاطع و مسلم انسان که اسلام آن را صددرصد تأیید می کند و واقعاً ارزشی انسانی است، خدمتگزارِ خلق خدا بودن است. در این زمینه پیغمبر اکرم زیاد تأکید فرموده است. قرآن کریم در زمینه تعاون و کمک دادن و خدمت کردن به یکدیگر می فرماید:

«لَيْسَ الْبِرَّ أَنْ تُولُوا وَجُوهَكُمْ قَبْلَ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَلَكِنَّ الْبِرَّ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَالْمَلَائِكَةِ وَالْكِتَابِ وَالنَّبِيِّينَ وَآتَى الْمَالَ عَلَى حُبِّهِ ذَوِي الْقُرْبَىٰ وَآلِيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينَ وَابْنَ السَّبِيلِ وَالسَّائِلِينَ وَفِي الرِّقَابِ» (۱)

اما انسانی مثل سعدی می گوید: (۲) «عبادت به جز خدمت خلق نیست»: (۳) همین یکی است و بس. [عده ای با گفتن این سخن] می خواهند ارزش عبادت را نفی کنند، ارزش زهد را نفی کنند، ارزش علم را نفی کنند، ارزش جهاد را نفی کنند، این همه ارزشهای عالی و بزرگی را که در اسلام برای انسان وجود دارد یکدفعه نفی کنند. می گویند: می دانید «انسانیت» یعنی چه؟ یعنی خدمت به خلق خدا. مخصوصاً بعضی از این روشنفکرهای امروز خیال می کنند به یک

پی نوشت

۱- بقره/۱۷۷

۲- البته سعدی در عمل این طور نبوده؛ زبان شعر است.

۳- [استاد درباره مقصود سعدی از این شعر، در جلسه یازدهم توضیح می دهند].

منطق خیلی عالی دست یافته اند و اسم آن منطق خیلی عالی را انسانیت و انسان گرایی می گذارند. انسان گرایی یعنی چه؟ [می گویند:] یعنی خدمت کردن به خلق؛ ما به خلق خدا خدمت می کنیم. [می گوییم:] باید هم به خلق خدا خدمت کرد، اما خود خلق خدا چه می خواهد باشد؟ فرض کنیم شکم خلق خدا را سیر کردیم و تنشان را پوشانیدیم؛ تازه ما به یک حیوان خدمت کرده ایم. اگر ما برای آنها ارزش بالاتری قائل نباشیم و اصلاً همه ارزشها منحصر به خدمت به خلق خدا باشد و نه در خود ما ارزش دیگری وجود داشته باشد و نه در دیگران، تازه خلق خدا می شوند مجموعه ای از گوسفندها، مجموعه ای از اسبها. شکم یک عده حیوان را سیر کرده ایم، تن یک عده حیوان را پوشانده ایم. البته اگر انسان شکم حیوانها را هم سیر کند به هر حال کاری کرده است، ولی آیا حد اعلای انسان این است که در حیوانیت باقی بماند و حد اعلای خدمت من این است که به حیوانهایی مثل خودم خدمت کنم و حیوانهایی مثل خودم هم حد اعلای خدمتشان این است که به حیوانی مثل خودشان - که من باشم - خدمت کنند؟! نه، خدمت به انسان [ارزش والایی است] ولی انسان به شرط انسانیت. همیشه این حرف را گفته ایم: لومومبا انسان است، موسی چومبه هم انسان است. اگر بنا باشد فقط مسئله خدمت به خلق مطرح باشد، موسی چومبه یک خلق است و لومومبا هم یک خلق دیگر، پس چرا میان اینها تفاوت قائل می شوید؟ چه فرقی است میان ابوذر و معاویه؟ پس اینکه انسانیت یعنی خدمت به خلق و هیچ ارزش دیگری مطرح نیست، باز یک نوع افراط دیگری است.

### ۳- آزادی

آزادی یکی از بزرگترین و عالیترین ارزشهای انسانی است و به تعبیر دیگر

جزء معنویات انسان است. (۱) آزادی برای انسان ارزشی مافوق ارزشهای مادی است. انسانهایی که بویی از انسانیت برده اند، حاضرند با شکم گرسنه و تن برهنه و در سخت ترین شرایط زندگی کنند ولی در اسارت یک انسان دیگر نباشند، محکوم انسان دیگر نباشند، آزاد زندگی کنند.

می دانید که مع الاسف (۲) بوعلی سینا مدتی وزیر بود. داستان عجیبی از این دوران زندگی او در کتاب نامه دانشوران آمده است:

روزی با کوبه وزارت از راهی می گذشت. کنّاسی را دید که خود بدان شغل کثیف مشغول و زبانش بدین شعر لطیف مترنم است:

گرامی داشتم ای نفس از آنت

که آسان بگذرد بر دل جهانت

شیخ را از شنیدن آن شعر تبسم آمد. با شکر خنده از روی تعریض آواز داد که: الحق حد تعظیم و تکریم همان است که تو درباره نفس شریف مرعی داشته ای؛ قدر جاهش این است که در قعر چاه به ذلت کنّاسی دچارش کرده و عزّ و شأنش این است که بدین خفت و خواری گرفتارش ساخته ای. عمر نفیس را در این امر خسیس تباه می کنی و این کار زشت را افتخار نفس می شماری. مرد کنّاس دست از کار، کوتاه و زبان بر وی دراز کرده، گفت: «در عالم همت، نان از شغل

پی نوشت

---

۱- معنویات انسان یعنی چیزهایی که مافوق حد حیوانیت اوست.

۲- «مع الاسف باید گفت، برای اینکه این مرد در اثر وزارت، از کار علمی خود باز ماند. او با آن نبوغ خارق العاده ای که داشت اگر دنبال وزارت و ریاست نمی رفت، کار خیلی بزرگتری از آنچه کرده است برای بشر انجام می داد. اشخاصی مثل ملاصدرا همیشه متأسفند که چرا این مرد در این وادی افتاد.

خسیس خوردن به که بار منت رئیس بردن». بوعلی غرق غرق شد و  
با شتاب تمام گذشت. (۱)

بوعلی دید منطقی است که جواب ندارد، واقعیتی است. در منطق حیوانی و  
خاکی معنی ندارد که انسان، مرغ و پلو و اسب و کنیز و غلام و برو بیا را رها کند  
و بیاید کنّاسی کند و بعد، از آزادی و آزادگی سخن براند. آزادی و آزادگی  
چیست؟ مگر یک چیز محسوس و ملموس است؟ نه، محسوس و ملموس نیست.  
ولی برای وجدان عالی بشر، آزادی آنقدر ارزش دارد که کنّاسی را بر اسارت  
ترجیح می دهد.

آزادی واقعاً یک ارزش بزرگ است. گاهی انسان می بیند در بعضی از جوامع،  
این ارزش بکلی فراموش شده. ولی یک وقت هم می بیند این حس در بشر بیدار  
می شود. بعضی افراد می گویند بشریت و بشر یعنی آزادی، و غیر از آزادی  
ارزش دیگری وجود ندارد؛ یعنی می خواهند تمام ارزشها را در این یک ارزش که  
نامش آزادی است محو کنند. [آزادی، تنها ارزش نیست]. ارزش دیگر عدالت  
است، ارزش دیگر حکمت است، ارزش دیگر عرفان است و چیزهای دیگر.

#### ۴- عشق

گاهی عشق - مثل آنچه که در عرفان و تصوف و در غزلیات عرفانی ما هست -  
تنها ارزش انسانی می شود: «جلوه ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت» و یا:

پی نوشت

---

۱- نامه دانشوران، ج ۱/ص ۱۱۳ (چاپ دوم).

فرشته عشق نداند که چیست، قصه مخوان

بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز (۱)

دیگر، تمام ارزشهای دیگر حتی عقل [نادیده گرفته می شوند]. عرفا که گرایششان به ارزش عشق است، اصلاً گرایش ضد عقل دارند و رسماً با عقل مبارزه می کنند. حافظ می گوید:

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست

گوهر هرکس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل (۲) مرغ سحر داند و بس

که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست

می خواهد بگوید فقط و فقط عارف با مرکب عشق، به عرفان حق می رسد. در چند بیت بعد می گوید:

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی

ترسم این نکته به تحقیق نتانی دانست

مخاطبش در این بیت، بوعلی سیناست که در آخر اشارات [سخن از عشق گفته است]. پس، از نظر اینها اساساً انسان و انسانیت عبارت از عشق می شود و عقل به دلیل اینکه عقال و پای بند است، بکلی محکوم می شود.

پی نوشت

---

۱- [استاد در حاشیه خود بر دیوان حافظ (آئینه جام) چنین نوشته اند: «در نسخه انجوی چنین است:

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز

به نظر ما در مصراع اول، نسخه انجوی و در مصراع دوم، نسخه حاضر که مصراع اول آن چنین است: فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی [مرجّح است «].

۲- «مجموعه گل» یعنی ذات مستجمع جمیع کمالات، یعنی ذات حق.

یک وقت هم می بینید تنها ارزش، می شود ارزش عقل و فکر. انسان می گوید این حرفها چیست، اینها همه خیالات است. بوعلی سینا گاهی در بین صحبتهایش می گوید: این حرفها شبهه به خیالات صوفیه است، باید با مرکب عقل جلو رفت.

اینها ارزشهای گوناگونی است که در بشر وجود دارد: عقل، عشق، محبت، عدالت، خدمت، عبادت، آزادی و انواع دیگر ارزشها. حال کدام انسان، انسان کامل است؟ او که فقط عابد محض است؟ او که فقط آزاده محض است؟ او که فقط عاشق محض است؟ او که فقط عاقل محض است؟ نه، هیچ کدام انسان کامل نیست. انسان کامل آن انسانی است که «همه این ارزشها» «در حد اعلی» و «همه‌ها با یکدیگر» در او رشد کرده باشد. علی (علیه السلام) چنین انسانی است.

### جامعیت نهج البلاغه

نهج البلاغه - که من نمی توانم بگویم کتاب علی است (۱) - چگونه کتابی

پی نوشت

۱- چون مع الاسف انتخابی است که سیدرضی از قسمتهایی از سخنان امیرالمؤمنین کرده است. سید رضی که مردی ادیب بوده، فقط می توانسته با یک جنبه از نهج البلاغه تماس بگیرد. او شاهکارهای ادبی کلام امیرالمؤمنین را انتخاب کرده است. آنچه که الآن در نهج البلاغه هست در حد ۲۲۹ خطبه است، در صورتی که مسعودی صاحب مروج الذهب که صدسال قبل از سید رضی بوده - چون در متن مروج الذهب گاهی می نویسد الآن سال ۳۳۳ است - می گوید: «الآن در حدود ۴۸۰ خطبه از علی (علیه السلام) در دست مردم است». با این وصف چطور بعضی می گویند که نهج البلاغه بعد از سیدرضی پیدا شده است؟!

است؟ در نهج البلاغه عناصر گوناگون را می بینید. وقتی انسان نهج البلاغه را مطالعه می کند، گاهی خیال می کند بوعلی سیناست که دارد حرف می زند؛ یک جای دیگر را که مطالعه می کند، خیال می کند ملای رومی یا محیی الدین عربی است که دارد حرف می زند؛ جای دیگرش را که مطالعه می کند، می بیند یک مرد حماسی مثل فردوسی است که دارد حرف می زند، یا فلان مرد آزادیخواه که جز آزادی چیزی سرش نمی شود دارد حرف می زند؛ یک جای دیگر را که مطالعه می کند، خیال می کند یک عابد گوشه نشین و یک زاهد گوشه گیر و یا یک راهب دارد حرف می زند. همه ارزشهای انسانی را [در آن می بینیم] چون سخن، نماینده روح گوینده است.

بینید علی چقدر بزرگ است و ما چقدر کوچک! تا حدود پنجاه سال پیش که گرایش جامعه ما در مسائل دینی و مذهبی فقط روی ارزش زهد و عبادت بود، وقتی واعظی بالای منبر می رفت کدام قسمت از نهج البلاغه را می خواند؟ حدود ده تا بیست خطبه بود که معمول بود خوانده شود. کدام خطبه ها؟ خطبه های زهدی و موعظه ای نهج البلاغه [مانند خطبه ای که این طور شروع می شود: « أَيْهَا النَّاسُ إِنَّمَا الدُّنْيَا دَارُ مَجَازٍ وَ الْآخِرَةُ دَارُ قَرَارٍ، فَخُذُوا مِنْ مَمَرِّكُمْ لِمَقَرِّكُمْ » (۱) باقی خطبه های نهج البلاغه مطرح نبود، چون اصلاً جامعه نمی توانست آنها را جذب کند. جامعه به سوی یک سلسله ارزشها گرایش پیدا کرده بود و همان قسمت نهج البلاغه که در جهت آن گرایشها و ارزشها بود، معمول بود. صد سال می گذشت و شاید یک نفر پیدا نمی شد که فرمان امیرالمؤمنین به مالک اشتر را که خزانه ای از دستورهای اجتماعی و سیاسی است بخواند، چون اصلاً روح جامعه این نشاط و این موج را نداشت. مثلاً آنجا که علی (علیه السلام)

پی نوشت

۱- نهج البلاغه، خطبه ۲۰۱.

می گوید:

« فَأَنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ (صلى الله عليه وآله) يَقُولُ فِي غَيْرِ  
مَوْطِنٍ: كُنْ تَقْدَسَ أُمَّةً لَا يُؤْخَذُ لِلضَّعِيفِ فِيهَا حَقُّهُ مِنَ الْقَوَى غَيْرِ  
مُتَنَعِّعٍ » (۱)

می فرماید از پیغمبر مکرر شنیدم که می فرمود: هیچ امتی به مقام قداست و  
طهارت و مبرا و خالی بودن از عیب نمی رسد مگر اینکه قبلاً به این مرحله  
رسیده باشد که ضعیف در مقابل قوی بایستد و حق خود را مطالبه کند بدون  
اینکه لکنت زبان پیدا کند. جامعه پنجاه سال پیش نمی توانست ارزش این حرف  
را درک کند چون جامعه یک ارزشی بود، فقط به سوی یک ارزش یا دو ارزش  
گرایش پیدا کرده بود، (۲) ولی در کلام علی (علیه السلام) همه ارزشهای انسانی  
هست و این ارزشها در تاریخ زندگی و شخصیت او موجود است.

## اوصاف علی (علیه السلام)

ما اگر علی را الگو و امام خود بدانیم، یک انسان کامل و یک انسان متعادل و

پی نوشت

۱- نهج البلاغه، نامه ۵۳.

۲- جامعه خودمان را نمی خواهیم تقدیس کنم، ولی باز در جامعه ما بعضی ارزشها پیدا شده که  
خیلی جای خوشوقتی است. اما این بیم را دارم که این ارزشها باز یکجانبه و یکطرفه شود و  
سبب محو بعضی ارزشهای دیگر گردد.



یک انسانی را که همه ارزشهای انسانی به طور هماهنگ در او رشد کرده است  
پیشوای خود قرار داده ایم]...

وقتی شب می شود و خلوت شب فرا می رسد، هیچ عارفی به پای او نمی  
رسد. آن روح عبادت که جذب شدن و کشیده شدن به سوی حق و پرواز به  
سوی خداست، با شدت در او رخ می دهد، مثل آن حالتی که انسان در مطلبی  
داغ می شود؛ مثلاً وقتی در حالت جنگ و دعوا و ستیز است، چاقو قسمتی از  
بدنش را می بُرد و یک تکه گوشت از بدنش به طرفی انداخته می شود ولی  
آنچنان توجهش متمرکز مبارزه است که احساس نمی کند یک قطعه گوشت از  
بدنش جدا شده است. علی در حال عبادت چنان گرم می شود و آن عشق الهی  
چنان در وجودش شعله می کشد که اصلاً گویی در این عالم نیست. خودش  
گروهی را این طور توصیف می کند:

« هَجَمَ بِهِمُ الْعِلْمُ عَلَى حَقِيقَةِ الْبَصِيرَةِ وَ بَاشَرُوا رُوحَ الْيَقِينِ وَ  
اسْتَلَانُوا مَا اسْتَوْعَرَهُ الْمُتَرَفُّونَ وَ اَنَسُوا بِمَا اسْتَوْحَشَ مِنْهُ الْجَاهِلُونَ وَ  
صَحِبُوا الدُّنْيَا بِاَبْدَانٍ اَرْوَاحُهَا مُعَلَّقَةٌ بِالْمَحَلِّ الْأَعْلَى » (۱)

با مردم اند و با مردم نیستند؛ در حالی که با مردم اند، روحشان به عالیت‌ترین  
[محل] وابسته است. در حال عبادت تیر را از بدنش بیرون می آورند ولی او  
آنچنان مجذوب حق و عبادت است که متوجه نمی شود، حس نمی کند. آنچنان  
در محراب عبادت می گرید و به خود می پیچد که نظیرش را کسی ندیده است.  
روز که می شود، گویی اصلاً این آدم آن آدم نیست. با اصحابش که می

پی نوشت

۱- نهج البلاغه، حکمت ۱۴۷.

نشیند، چنان چهره اش باز و خندان است (۱) که از جمله اوصافش این بود که همیشه قیافه اش باز و شکفته است. به قدری علی (علیه السلام) به اصطلاح خوش مجلس و حتی بذله گو بود که عمروعاص وقتی علیه علی تبلیغ می کرد، می گفت: او به درد خلافت نمی خورد چون خنده روست، آدم خنده رو که به درد خلافت نمی خورد؛ خلافت، آدم عبوس می خواهد که مردم از او بترسند. این را هم خودش در نهج البلاغه نقل می کند: «عَجَبًا لِلْبَنِّ النَّابِغَةِ يَزْعُمُ لِأَهْلِ الشَّامِ أَنَّ فِيَّ دُعَابَةً وَأَنِّي أَمْرٌ تَلْعَابَةٌ» (۲) [از پسر نابغه تعجب می کنم که می گوید علی خیلی با مردم خوش و بش می کند، خیلی شوخی می کند، مزاح است. با دشمن که در میدان جنگ به صورت یک مجاهد رو به رو می شود، باز چهره اش باز و خندان است که درباره اش گفته اند:

هُوَ الْبَكَّاءُ فِي الْمِحْرَابِ لَيْلًا  
هُوَ الضَّحَاكُ إِذَا اشْتَدَّ الضَّرْبُ

اوست که در محراب عبادت، بسیار گریان و در میدان نبرد، بسیار خندان است (۳) او چگونه موجودی است؟ او انسان قرآن است. قرآن چنین انسانی می خواهد:

«إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْئًا وَأَقْوَمُ قِيلاً \* إِنَّ لَكَ فِي النَّهَارِ سَبْحًا طَوِيلًا» (۴)

پی نوشت

- ۱- برخلاف زهد و عباد ما که وقتی زاهد و عابد می شوند، خاصیت زهدشان این است که رویشان را ترش می کنند، عبوس می شوند و به همه مردم منت دارند.
- ۲- خطبه ۸۲.
- ۳- بکاء یعنی بسیار گریان و ضحاک یعنی بسیار خندان.
- ۴- مزمل/ ۶ و ۷.

شب را برای عبادت بگذار و روز را برای شنواری در زندگی و اجتماع. علی (علیه السلام) گویی شب یک شخصیت و روز شخصیتی دیگر است.

حافظ چون مفسر است و پیچ و تابهای قرآن را خوب درک می کند، با زبان رمزی خود همین موضوع را که شب وقت عبادت و روز موقع حرکت و رفتن به دنبال زندگی است، در اشعارش آورده است: (۱)

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب

گرد خرگاه افق پرده شام اندازد (۲)

پی نوشت

۱- در این موضوع شعری از حافظ را برایتان مطرح می کنم، زیرا حافظ جزء کسانی است که می خواهند آنان را وسیله ای برای گمراهی و انحراف جوانان قرار دهند. وقتی جوانان ببینند یک شخصیت خیلی بزرگ و شاعر هنرمند عالی کارش شرابخواری و هرزگی بوده، می گویند بنابراین ما هم برویم مثل حافظ بشویم، از او که بهتر نیستیم؛ در صورتی که اشعار حافظ، همه عرفان و معنی است و تمام شعرهایش به صورت رمز است. تاریخ این طور بیان کرده که حافظ اساساً یک مرد عالم بوده نه شاعر، و تا دویست سال بعد از وفاتش عالمی شمرده می شد که گاهی هم شعر می گفته است. بعد از دویست سال جنبه های علمی او مغفول غنه و فراموش شد و به صورت یک شاعر، معروف شد. عالمی بود که کارش تفسیر قرآن هم بود و اصلاً مفسر قرآن بود و معمولاً کتاب کشاف زمخشری را تدریس می کرد. مردی بود عارف و مفسر و عالم، و اساساً در این عوالمی [که برخی می گویند] نبوده است ولی زبان شعرش زبان رمز است.

۲- [استاد در حواشی خود بر دیوان حافظ (آئینه جام) در کنار این شعر چنین نوشته اند: « مقصود این است که روز، وقت خلوت و حالات خاص نیست » إِنَّ لَكَ فِي النَّهَارِ سَبْحًا طَوِيلًا «، شب است که وقت خلوت و انس و فیض است: « إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْناً وَأَوْفَوْمَ قِيلاً \* وَ مِنْ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نَافِلَةً لَكَ عَسَى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَاماً مَحْمُوداً ». بنابراین، این دو بیت در ردیف ابیاتی است که از ذکر و ورد و مناجات و خلوت سحر یاد کرده است ». سپس استاد محل ابیات دیگر حافظ در این زمینه را مشخص کرده اند.]

علی (علیه السلام) روز و شبش این گونه است.

تعبیر « جامع الاضداد بودن » که ما درباره انسان کامل می گوییم، صفتی است که از هزار سال پیش علی (علیه السلام) با آن شناخته شده است. حتی خود سید رضی در مقدمه نهج البلاغه می گوید: مطلبی که همیشه با دوستانم در میان می گذارم و اعجاب آنها را برمی انگیزم این موضوع است که جنبه های گوناگون سخنان علی (علیه السلام) [به گونه ای است] که انسان در هر قسمتی از سخنان او که وارد می شود، می بیند به یک دنیایی رفته است: گاهی در دنیای عباد است و گاهی در دنیای زهاد، گاهی در دنیای فلاسفه است و گاهی در دنیای عرفا، گاهی در دنیای سربازان و افسران است و گاهی در دنیای حکام عادل، گاهی در دنیای قضات است و گاهی در دنیای مفتی ها. علی (علیه السلام) در همه دنیاها وجود دارد و از هیچ دنیایی از دنیاها ی بشریت غایب نیست.

صفی الدین حلّی - که در قرن هشتم هجری می زیسته است - می گوید:

جَمِعَتْ فِي صِفَاتِكَ الْأَضْدَادُ

فَلِهَذَا عَزَّتْ لَكَ الْأَنْدَادُ

اضداد در تو یک جا جمع شده اند. بعد می گوید:

زَاهِدٌ حَاكِمٌ حَلِيمٌ شَجَاعٌ

نَاسِكٌ فَاتِكٌ فَقِيرٌ جَوَادٌ

حلیمی در نهایت درجه حلم و شجاعی در نهایت درجه شجاعت، خونریزی در نهایت درجه خونریزی - در جایی که باید خون کثیفی را ریخت - و عابد هستی در منتهی درجه عبادت، فقیری و جوادا! نداری و بخشنده هستی، نداری و آنچه به دست می آید می بخشی که:

قَرَارٌ دَر کَفِ آزَادگان نگیرد مال

نَه صَبَر دَر دِل عاشق، نَه آب دَر غُرْبَال

همین طور علی را توصیف می کند:

## خُلِقَ يُخْجِلُ النَّسِيمَ مِنَ الْعَطْفِ وَبَأْسٍ يَذُوبُ مِنْهُ الْجَمَادُ (۱)

اخلاق تو آنچنان لطیف و رقیق و آنچنان نازک است که نسیم از لطافت این اخلاق شرمسار است، و آنچنان شجاعت و تهاجم و روح مجاهده ای داری که سنگها و جمادات و فلزات در برابر آن آب می شوند. روح تو آن نسیم لطیف است یا این قدرت و صلابت و قوّت؟ تو چگونه موجودی هستی؟! پس انسان کامل یعنی انسانی که قهرمان همه ارزشهای انسانی است، در همه میدانهای انسانیت قهرمان است.

ما چه درسی باید بیاموزیم؟ این درس را باید بیاموزیم که اشتباه نکنیم که فقط یک ارزش را بگیریم و ارزشهای دیگر را فراموش کنیم. ما نمی توانیم در همه ارزشها قهرمان باشیم ولی در حدی که می توانیم، همه ارزشها را با یکدیگر داشته باشیم؛ اگر انسان کامل نیستیم، بالاخره یک انسان متعادل باشیم. آن وقت است که ما به صورت یک مسلمان واقعی در همه میدانها در می آییم. پس این، معنی انسان کامل و این هم نمونه ای از آن که ان شاء الله در جلسه آینده بقیه مطلب را برای شما عرض می کنم

پی نوشت

۱- [استاد پنج بیت از این شعر را در کتاب «سیری در نهج البلاغه»، چاپ بیست و نهم، صفحه ۴۴ آورده اند. تمام شعر پانزده بیت است که طالبان می توانند به دیوان صفی الدین حلّی، صفحات ۸۸ و ۸۹ مراجعه کنند.]

## آخرین روزهای حیات علی (علیه السلام)

آخرین ماه مبارک رضائی که بر علی (علیه السلام) گذشت یک ماه رمضان دیگری بود و صفای دیگری داشت. برای خاندان علی این ماه رمضان از همان روز اول توأم با دلهره و اضطراب بود، چون روش علی در این ماه با همه ماه رمضان های دیگر تفاوت داشت.

باز یکی از همان خصلتهای قهرمانی او را - که در نهج البلاغه هست - در مقدمه این قسمت از عرایض عرض می کنم. علی (علیه السلام) می فرماید:

«لَمَّا أُنْزِلَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ قَوْلُهُ: «الْم \* أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ» (۱) عَلِمْتُ أَنَّ الْفِتْنَةَ لَا تَنْزِلُ بِنَا وَرَسُولِ اللَّهِ (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) بَيْنَ أَظْهَرِنَا». وقتی این آیه نازل شد، فهمیدم که بعد از پیغمبر فتنه ها و آزمایشهای بزرگی برای این امت پیش می آید. «فَقُلْتُ: يَا رَسُولَ اللَّهِ، مَا هَذِهِ الْفِتْنَةُ الَّتِي أَخْبَرَكَ اللَّهُ تَعَالَى بِهَا؟» در عین حال سؤال کردم: یا رسول الله! مقصود از فتنه ای که در این آیه آمده است چیست؟ فرمود: «يَا عَلِيُّ إِنَّ أُمَّتِي سَيُفْتَنُونَ مِنْ بَعْدِي» بعد از من امت من مورد امتحان و آزمایش قرار می گیرند. «فَقُلْتُ: يَا رَسُولَ اللَّهِ! أَوَلَيْسَ قَدْ قُلْتُ لِي يَوْمَ أَحَدٍ حَيْثُ اسْتَشْهَدَ مَنْ اسْتَشْهَدَ مِنَ الْمُسْلِمِينَ وَحِيزَتْ عَنِّي الشَّهَادَةُ، فَشَقَّ ذَلِكَ عَلَيَّ...».

وقتی علی (علیه السلام) شنید که پیغمبر (صلی الله علیه وآله) می میرد و بعد از پیغمبر امتحانها و آزمایشها پیش می آید، به یاد امری در گذشته افتاد،

پی نوشت

---

۱- عنکبوت/ ۱ و ۲ [آیا مردم گمان کرده اند رها شده اند که بگویند ایمان آوردیم و مورد آزمایش قرار نگیرند؟].

فرمود: یا رسول الله! آن روزی که در احد شهید شد آن که شهید شد (هفتاد نفر از مسلمین شهید شدند که در رأس آنها جناب حمزه بن عبدالمطلب قرار داشت و علی (علیه السلام) جزء قهرمانهای احد بود) و به فیض شهادت نائل شدند آنها که نائل شدند، «وَحِيزَتْ عَنِّي الشَّهَادَةُ» و شهادت از من دور شد و از این فیض محروم ماندم و خیلی ناراحت شدم، به شما عرض کردم یا رسول الله! چرا این فیض از من گرفته شد؟ (۱) فرمودید: «أَبْشِرْ فَإِنَّ الشَّهَادَةَ مِنْ وَرَائِكَ» اگر در اینجا شهید نشدی، عاقبت امر در راه خدا شهید خواهی شد. سپس پیامبر فرمود: [«إِنَّ ذَلِكَ لَكَذَلِكَ، فَكَيْفَ صَبْرُكَ إِذَنْ؟»، [به تحقیق که اینچنین است، پس] صبر تو در شهادت چگونه خواهد بود؟ عرض کرد: «لَيْسَ هَذَا مِنْ مَوَاطِنِ الصَّبْرِ وَلَكِنْ مِنْ مَوَاطِنِ الْبُشْرَى وَ الشُّكْرِ»، (۲) یا رسول الله! نفرمایید که چگونه صبر می کنی، بفرمایید چگونه سپاسگزار هستی؛ آنجا که جای صبر نیست، جای شکر است.

در اثر خبرهایی که پیغمبر اکرم داده بود و علائمی که خود علی (علیه السلام) می دانست و گاهی اظهار می کرد، ناراحتی و اضطراب در میان اهل بیت و اصحاب نزدیکش پیدا شده بود. چیزهای عجیبی می گفت. در این ماه رمضان در خانه فرزندانش افطار می کرد. (۳) هر شب مهمان یکی از فرزندان بود؛ یک شب مهمان امام حسن و یک شب مهمان امام حسین و یک شب مهمان دخترش

پی نوشت

۱- علی (علیه السلام) در احد یک جوان بیست و پنج ساله است؛ تازه با زهرا (علیها السلام) ازدواج کرده است و یک فرزند بیشتر ندارد که امام حسن (علیه السلام) است. [معمولاً یک خاندان جوان همه آرزویشان این است که زندگیشان کم کم پیش برود، ولی علی را ببینید که آرزوی بزرگش این است که در راه خدا شهید شود.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۱۵۴.

۳- شاید در ماه رمضان های دیگری هم همین طور بوده است.

زینب که زن عبدالله بن جعفر بود، و از همیشه کمتر غذا می خورد. بچه ها دلشان به حال این پدر می سوخت و واقعاً رقت می کردند. گاهی می پرسیدند: پدرجان! چرا اینقدر کم غذا می خوری؟ می فرمود: می خواهم در حالی خدای خود را ملاقات کنم که شکمم گرسنه باشد. می فهمیدند که علی در یک حالت انتظاری است. گاهی به آسمان نگاه می کرد و می گفت: حبیبم پیغمبر که به من خبر داده است راست گفته است، سخن او دروغ نیست، نزدیک است، نزدیک است. روز سیزدهم ماه رمضان موضوعی را گفت که از همه وقت بیشتر ناراحتی ایجاد کرد. ظاهراً روز جمعه ای بود که خطبه می خواند. [در اثنای خطبه فرمود:] (۱) فرزندم حسین! از این ماه چند روز باقی مانده است؟ [پاسخ داد] پدرجان! هفده روز. فرمود: آری، نزدیک است که این محاسن به خون این سر رنگین شود، زمان رنگین شدن این محاسن نزدیک است. شب نوزدهم فرا رسید. بچه ها پاسی از شب را خدمت علی بودند. امام حسن به خانه خودشان رفتند. علی (علیه السلام) هم در مصلای خود بود. (۲) هنوز صبح طلوع نکرده بود که امام حسن - به خاطر ناراحتی و یا اینکه هرشب این طور بوده است - بار دیگر به مصلای پدر رفت. امیرالمؤمنین برای امام حسن و امام حسین که از اولاد زهرا بودند احترام خاصی قائل بود و احترام پیغمبر و زهرا را در احترام به اینها [می دانست]. به فرزندش فرمود:

پی نوشت

۱- [افتادگی از نوار است].

۲- مستحب است هرکسی در خانه اش برای عبادت محل مشخصی داشته باشد و علی (علیه السلام) هم چون خلیفه بود و در دارالاماره زندگی می کرد، در آنجا یک مصلی داشت. شبها را معمولاً نمی خوابید و وقتی که از کارهای زندگی و اجتماع و مسئولیتها فارغ می شد، به خلوت عبادت می رفت.



«مَلَكْتَنِي عَيْنِي وَآنَا جَالِسٌ فَسَنَحَ لِي رَسُولُ اللَّهِ (صلى الله عليه وآله) فَقُلْتُ: يَا رَسُولَ اللَّهِ مَاذَا لَقِيتُ مِنْ أُمَّتِكَ مِنَ الْإَوْدِ وَاللَّدَا فَقَالَ: أَدْعُ عَلَيْهِمْ. فَقُلْتُ: أَبَدَلْنِي اللَّهُ بِهِمْ خَيْرًا مِنْهُمْ وَابْدَلْهُمْ بِي شَرًّا لَهُمْ مِنِّي». (۱)

پسر جان! یکدفعه در عالم رؤیا پیغمبر در برابر من ظاهر و مجسم شد. تا پیغمبر را دیدم، عرض کردم: یا رسول الله! من از دست این امت تو چه خون دلی خوردم! واقعاً ناهماهنگی مردم با علی و آماده نبودن آنها برای راهی که علی پیش پای آنها گذاشته بود عجیب است. چه خون دل هایی که خورد! آن اصحاب عایشه و آن نقض بیعتشان، و آن معاویه و آن نیرنگها و جنایتها! معاویه یکی از دُهاات عالم است، یعنی یکی از آن زیرکهای دنیاست؛ می فهمید چه چیزهایی دل علی را آتش می زند، مخصوصاً همان کارها را می کرد. در آخر کار هم، این خوارج و خشکه مقدس ها بودند که از روی کمال عقیده و ایمان و خلوص، علی (علیه السلام) را تکفیر و تفسیق می کردند. نمی دانید اینها با علی چه کردند! واقعاً انسان وقتی مصائب امیرالمؤمنین را می بیند، حیرت می کند. یک کوه هم طاقت ندارد این مقدار مصیبت را [تحمل کند]. درد دل خود را با که بگوید؟ حال که پیغمبر را در عالم رؤیا می بیند، می گوید: «یا رَسُولَ اللَّهِ مَاذَا لَقِيتُ مِنْ أُمَّتِكَ مِنَ الْإَوْدِ وَاللَّدَا!»، چقدر این امت تو خون به دل من کردند! چه کنم با اینها؟ بعد به امام حسن فرمود: پسر جان! جدت به من دستوری داد، گفت: علی به اینها نفرین کن. من هم در عالم رؤیا نفرین کردم؛ نفرینم این بود: «أَبْدَلْنِي اللَّهُ بِهِمْ خَيْرًا مِنْهُمْ وَابْدَلْهُمْ بِي شَرًّا لَهُمْ مِنِّي»، خدا هرچه زودتر مرگ مرا برساند و بر اینها همان کسی را مسلط کند که شایسته او هستند.

پی نوشت

معلوم است که با این جمله چقدر دلهره و اضطراب رخ می دهد. علی (علیه السلام) بیرون می آید. مرغابیها صدا می کنند. می گوید: «دَعَوْهُنَّ فَأَنَّهُنَّ صَوَائِحُ تَتَّبِعُهَا نَوَائِحُ» (۱) الآن صدای صیحه مرغ است، ولی طولی نمی کشد که صدای نوحه گری انسانها در همین جا بلند می شود. فرزندان آمدند جلو امیرالمؤمنین را گرفتند، گفتند: پدرجان! نمی گذاریم به مسجد بروی، حتماً باید یک نفر دیگر را به نیابت بفرستی. اول فرمود: خواهرزاده ام جُعدَةُ بن هُبیره را بگویند برود با مردم نماز جماعت بخواند. بعد فوراً خودش نقض کرد، فرمود: نه، خودم می روم. گفتند: اجازه بدهید کسی شما را همراهی کند. فرمود: خیر، نمی خواهم کسی مرا همراهی کند.

برای او شب باصفایی بود. خدا می داند او چه هیجانی دارد! البته خودش می گوید من خیلی کوشش کردم که راز مطلب را کشف کنم، ولی اجمالاً می داند که حوادث بزرگی [در انتظار اوست]. از نهج البلاغه چنین استفاده می شود: «كَمْ أَطْرَدْتُ الْأَيَّامَ أَبْحَثُهَا عَنْ مَكْنُونِ هَذَا الْأَمْرِ فَأَبَى اللَّهُ إِلَّا اخْفَاءَهُ» (۲) خیلی کوشش کردم که سرّ و باطن این کار را به دست آورم، ولی خدا ابا کرد جز اینکه آن را اخفا کند.

خودش اذان صبح را می گفت. نزدیک طلوع صبح بود که بالای مأذن رفت و ندای الله اکبر را بلند کرد. اذان را که گفت، با سپیده دم خداحافظی کرد. گفت: ای صبح! ای سپیده دم! ای فجر! از روزی که علی چشم به این دنیا گشوده، آیا روزی بوده است که تو بدمی و چشم علی در خواب باشد؟ یعنی دیگر بعد از این، چشم علی برای همیشه خواب خواهد رفت. وقتی از مأذن پایین می آید،

پی نوشت

۱- کشف الغمّه، ج ۱/ص ۴۳۷ و منتهی الآمال، ص ۱۷۲.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۱۴۷.

می گوید:

خَلُّوا سَبِيلَ الْمُؤْمِنِ الْمُجَاهِدِ  
فِي اللَّهِ ذِي الْكُتُبِ وَ ذِي الْمَشَاهِدِ  
فِي اللَّهِ لَا يَعْبُدُ غَيْرَ الْوَاحِدِ  
وَيُوقِظُ النَّاسَ إِلَى الْمَسَاجِدِ (۱)

راه این مؤمن مجاهد را باز کنید (خودش را به عنوان یک مؤمن مجاهد توصیف می کند).

اهل بیتش اجازه ندارند از جای خود حرکت کنند. علی گفته بود که پشت سر این صیحه ها نوحه هایی هست. علی القاعده زینب، ام کلثوم و بقیه اهل بیت، همه بیدار ولی نگران و ناراحت که امشب چه پیش خواهد آمد؟ یک وقت فریادی همه را متوجه خود کرد و صدایی در همه جا پیچید: « تَهْدَمَتْ وَ اللَّهُ أَرْكَانُ الْهُدَى وَ انْطَمَسَتْ أَعْلَامُ التَّقَى وَ انْفَصَمَتِ الْعُرْوَةُ الْوُثْقَى، قُتِلَ ابْنُ عَمِّ الْمُصْطَفَى، قُتِلَ الْوَصِيُّ الْمُجْتَبَى، قُتِلَ عَلِيُّ الْمُرْتَضَى، قَتَلَهُ أَشَقَى الْأَشْقِيَاءِ ». و لا حول و لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.

پی نوشت

۱- مناقب ابن شهر آشوب، ج ۳/ ص ۳۱۰.

## درد انسان از دیدگاه‌های مختلف

«وَإِذِ ابْتَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا قَالَ وَمِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ».

می دانیم که درباره حقیقت و ماهیت انسان اختلاف نظرهایی وجود دارد. به طور کلی دو نظریه اساسی در مقابل یکدیگر قرار گرفته اند: نظریه روحیون و نظریه مادیون. براساس نظریه روحیون، انسان حقیقتی است مرکب از جسم و روان، و روان انسان جاویدان است و با مردن او فانی نمی شود. همچنان که می دانیم منطق دین و مخصوصاً نصوص اسلامی بر همین مطلب دلالت می کند. نظریه دوم این است که انسان جز همین ماشین بدن چیز دیگری نیست و با مردن بکلی نیست و نابود می شود، و متلاشی شدن بدن یعنی متلاشی شدن شخصیت انسان

### معنویات انسان

در عین اینکه درباره حقیقت و ماهیت انسان چنین اختلاف نظر بزرگی وجود

دارد، درباره یک مسئله دیگر - اگرچه با این مسئله وابستگی دارد - هیچ گونه اختلاف نظری نیست و آن این است که یک سلسله امور وجود دارند که در عین اینکه از جنس ماده و مادیات نیستند (و می شود نام آنها را معنویات گذاشت) به انسان ارزش و شخصیت می دهند. انسان بودن انسان به این امور است؛ یعنی اگر این معانی را از انسان بگیرند، با حیوان هیچ فرقی نمی کند. به عبارت دیگر انسانیت انسان به ساختمان جسمانی او نیست که هرکسی که یک سر و دو گوش داشت و پهن ناخن و مستوی القامه بود و حرف زد انسان است، حال هر که و هر چه می خواهد باشد. سعدی همین مطلب را به این زبان گفته است:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی به چشم است و زبان و گوش و بینی

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

اگر آدم بودن (۱) به داشتن همین اندام است، همه از مادر، آدم به دنیا می آیند. نه، آدم بودن به یک سلسله صفات و اخلاق و معانی است که انسان به موجب آنها انسان است و ارزش و شخصیت پیدا می کند. امروزه همین اموری که به انسان ارزش و شخصیت می دهند و اگر نباشند انسان با حیوان تفاوتی ندارد، به نام «ارزشهای انسانی» اصطلاح شده است.

در این جلسه، بحث را در دنباله مطلب جلسه گذشته ادامه می دهیم که عرض کردیم انحرافات که برای فرد یا جامعه پیدا می شود دو نوع است: یکی انحرافات که ضد ارزش ها در مقابل ارزشها ایستادگی می کنند؛ مثل آنجا که

پی نوشت

---

۱- خودمان همیشه «آدم بودن» و «آدم شدن» را به کار می بریم و حتی این مثل از بین خود طلبه ها برخاسته است که: ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل!

ظلم در مقابل عدل، اختناق و خفقان در مقابل آزادی، خدانشناسی و بی بندوباری در مقابل عبادت و خداپرستی، و سفاقت و حماقت در مقابل عقل و فهم و حکمت می ایستد. ولی شاید بیشترین انحرافات بشر به این شکل نباشد که ضد ارزش ها در مقابل ارزشها می ایستند. آنجا که ضد ارزش ها در مقابل ارزشها می ایستند، زود شکست می خورند. بیشتر انحرافات بشر به این صورت است که همان طور که دریا جزر و مد دارد، گاهی یک ارزش از ارزشهای بشری رشد سرطان مانندی می کند، به طوری که ارزشهای دیگر را در خود محو می کند. مثلاً زهد و تقوا یک ارزش و یکی از معیارهای انسانیت است. ولی گاهی می بینید یک فرد یا یک جامعه آنچنان به زهد گرایش پیدا می کند و در زهد محو می شود که همه چیز برای او می شود زهد، مثل انسانی می شود که فقط یک عضو (مثلاً بینی اش) رشد کند و عضوهای دیگر از رشد بازمانند

## درد و فواید آن

با این مقدمه ای که عرض کردم که حتی مادی ترین مکتبها قائل به یک سلسله ارزشهای معنوی هستند، [به این مطلب می پردازم] که می توان گفت ارزشهای انسانی به طور کلی تحت یک عنوان خلاصه می شود که خود آن شعبی پیدا می کند و آن عنوانی است که هم در اصطلاح عرفای خود ما و هم در اصطلاح علمای جدید آمده است و بلکه قبل از آنکه در اصطلاح عرفا بیاید، در متون اسلامی آمده است و آن این است که اصلاً می شود گفت معیار اصلی انسانیت آن چیزی است که از آن به « درد داشتن » و « صاحب درد بودن » تعبیر می شود. فرق انسان و غیر انسان در این است که انسان صاحب درد است،

یک سلسله دردها دارد ولی غیر انسان - حال می خواهد حیوان باشد یا انسانهای یک سر و دو گوشی که بهره ای از روح انسانیت ندارند - صاحب درد نیستند.

اول باید راجع به خود « درد » بحث کنیم. ممکن است ابتدائاً عجیب به نظر بیاید که یعنی چه؟ درد که بدچیزی است و انسان باید آن را از خود دفع کند و از بین ببرد؛ آن وقت چطور ممکن است معیار انسانیت و ارزش ارزشها « درد داشتن » باشد؟ مگر درد می تواند چیز خوبی باشد؟

باید بگوییم ما میان درد و منشأ درد اشتباه می کنیم. مثلاً در یک بیماری و یا جراحت، آنچه که بد است وجود آن میکروب است، وجود آن بیماری است، وجود آن جراحتی است که بر بدن وارد می شود و بعد منشأ درد می شود. مثلاً در مورد زخمی که در معده یا روده هست - که انسان دردش را احساس می کند - آنچه بد است وجود آن زخم یا ضایعه ای است که در معده یا روده وجود دارد. ولی درد در عین اینکه انسان را ناراحت می کند، موجب آگاهی و بیداری برای انسان است. حتی همین دردهای جسمانی (یعنی دردهای مشترک انسان و حیوان) شما را آگاه و بیدار می کند. وقتی سر انسان درد می کند، امکان ندارد که هیچ گونه ضایعه ای پیدا نشده باشد و درد پیدا شود. اگر درد پیدا می شود خبر می کند که در سر یک ناراحتی و ضایعه ای پیدا شده است و شما به فکر معالجه اش می افتید؛ درست مثل عقربه هایی که در کارخانه ها و یا در اتومبیل هست. مثلاً در اتومبیل عقربه ای است که فشار روغن را نشان می دهد و عقربه دیگری درجه حرارت آب را نشان می دهد. اگر این عقربه به شما نشان می دهد که درجه حرارت آب خیلی بالا رفته است، این خوب است یا بد؟ این خیلی خوب است، چون شما را بیدار و متوجه می کند. آنچه بد است این است که ماشین شما جوش آورده است. اگر درد در بدن انسان نمی بود و انسان احساس درد نمی کرد، هیچ گاه از بیماری اطلاع پیدا نمی کرد و آگاه نمی شد و به دنبال

درمان نمی رفت. این درد مثل یک مأمور نافذالحکم انسان را وادار به چاره جویی و او را مأمور می کند که زود در فکر حل مشکل برآید. چون درد است، انسان را ناراحت می کند و دائماً به او می گوید هرطور هست این درد را درمان کن.

این است که خود درد - حتی دردهای جسمانی و عضوی - نعمت است، احساس است، آگاهی و بیداری است. آگاهی و بیداری خوب است، ولو انسان از اینکه یک ضایعه ای در بدنش پیدا شده است آگاه شود. مولوی در اینجا چقدر شیرین می گوید:

حسرت و زاری که در بیماری است

وقت بیماری همه بیداری است

پس بدان این اصل را ای اصل جو

هرکه را درد است، او برده است بو

هرکه او بیدارتر، پردردتر

هرکه او آگاهتر، رخ زردتر (۱)

بعد، از اینجا گریز می زند به آن حرفهایی که خودش در این زمینه ها دارد. می گوید: هرکسی که صاحب درد است، به هر اندازه که در عالم درد دارد و دردی را احساس می کند که دیگران احساس نمی کنند، به همین نسبت از دیگران بیدارتر و آگاهتر است. بی دردی مساوی است با لختی، بی حسی، بی شعوری، بی ادراکی، و احساس درد مساوی است با آگاهی و بیداری و شعور و ادراک. انسان اگر امرش دایر باشد که راحت باشد و درد را احساس نکند، یعنی جاهل و لخت و بی درد باشد، و یا هوشیار باشد و درد را در خود احساس کند

پی نوشت

۱- [این بیتهای اول و دوم چند بیت دیگر نیز هست].



[کدام را انتخاب می کند؟] آیا انسان ترجیح می دهد که هوشیار و آگاه باشد ولی درد را احساس کند، یا بی هوش و کودن و احمق باشد و درد را احساس نکند؟ ناراحتی هوشیار و آگاه ترجیح دارد بر راحتی و آسایش جاهل و بی خبر و لخت و بی حس. در مثل می گویند: انسان اگر سقراطی باشد نحیف و لاغر، بهتر است از اینکه خوکی باشد فربه؛ یعنی اگر انسان دانا و دانشمند باشد ولی محروم، بهتر است از اینکه مانند یک خوک همه نوع وسایل برایش فراهم باشد ولی هیچ چیز را نفهمد.

## شکایت از عقل

یکی از مسائلی که در ادبیات ما نمایان است، مسئله شکایت از عقل است که خودش مسئله ای است. ما در ادبیات، مخصوصاً در اشعار خودمان بسیار می بینیم که مردم از عقل شکایت کرده اند (۱) که ای کاش من این عقل را نمی داشتم؛ فایده اش چیست که آدم هوش داشته باشد و در جامعه، هوشیار و عاقل و حساس باشد؟! این حساس بودن و عاقل بودن و هوشیار بودن، آسایش را از انسان سلب می کند:

دشمن جان من است عقل من و هوش من

کاش گشاده نبود چشم من و گوش من

دیگری می گوید:

پی نوشت

---

۱- البته شکایت از عقل جنبه های مختلفی دارد. عرفا نظرشان به یک امر دیگری است. ولی بسیاری از اشخاص که شکایت کرده اند، به خاطر همین جهت است.

## عادل مباش تا غم دیوانگان خوری

### دیوانه باش تا غم تو عادلان خورند

یعنی آسایش توأم با جنون را بر ناآرامی و ناراحتی توأم با عقل و فکر و درک، ترجیح می دهند. ولی این حرفها غلط است. آن کسی که به مقام انسانیت برسد و ارزش درد داشتن و حساس بودن را درک کند، هرگز نمی گوید: دشمن جان من است عقل من و هوش من، بلکه کلام پیغمبر (صلی الله علیه و آله) را می گوید:

« صَدِيقُ كُلِّ امْرِئٍ عَقْلُهُ وَ عَدُوُّهُ جَهْلُهُ » (۱)

دوست راستین هرکس، عقل و هوشیاری او و دشمن واقعی هرکس، جهل و نادانی اوست.

آن کسی که گفته است: « دشمن جان من است عقل من و هوش من » و از ناراحتیهای ناشی از عقل و هوش این گونه شکایت می کند، معلوم می شود ناراحتیها و بدبختیهای ناشی از جهل و نادانی را حس نکرده است و الا هرگز چنین حرفی را نمی زد. بله، اگر امر دایر باشد میان اینکه « موجب درد » نباشد و انسان درد نداشته باشد، درد نداشتن به دلیل نبودن موجب درد از درد داشتن بهتر است. ولی اگر موجب و منشأ درد وجود داشته باشد اما انسان درد ناشی از اینها را احساس نکند، بدبختی و بیچارگی و بی خبری است. لهذا در بیماریهای جسمی هم این طور است که هر بیماری ای که درد نداشته باشد کشنده است، برای اینکه انسان وقتی خبردار می شود که کار از کار گذشته است. سرطان که کشنده است، علتش این است که لااقل در ابتدا درد ندارد، و الا اگر از آن

پی نوشت

ابتدایی که این بیماری پیدا می شود درد داشته باشد، ممکن است قبل از اینکه وارد خون و لmfها (۱) شود بکلی آن را از بین ببرند. خطر عمده سرطان از این جهت است که بی خبر یعنی بی درد وارد می شود. پس این مطلب را که « ارزش ارزشها در انسان، درد داشتن است » نمی شود به این عنوان که درد بدچیزی است رد کرد.

## درد انسان

درد انسان چیست؟ اگر سر انسان درد بگیرد، این درد درد او از آن جهت که انسان است نیست، چون سر یک حیوان مثل گوسفند هم درد می گیرد. اینکه دست و پای انسان درد می گیرد، از نوع دردهای حیوانی و عضوی و شخصی است. اما آنها که صحبت از « درد انسان » و « صاحب درد بودن انسان » می کنند، مقصودشان این نیست. آن دردی که ارزش ارزشها در انسان است، چیز دیگری است.

گروهی - مانند عرفای خودمان - آن دردی که در انسان سراغ دارند و دائماً آن را تقدیس می کنند، درد خداجویی است. می گویند این درد از مختصات انسان است و حتی انسان به این دلیل بر فرشته ترجیح دارد که فرشته بی درد است و انسان درد دارد.

طبق نظر اسلام، انسان یک حقیقتی است که نفخه الهی در او دمیده شده و از دنیای دیگری آمده است و با اشیائی که در طبیعت وجود دارد تجانس کامل

پی نوشت

---

۱- [معرب این کلمه، « لف » است].

ندارد. انسان در این دنیا یک نوع احساس غربت و احساس بیگانگی و عدم تجانس با همه موجودهای عالم می کند، چون همه فانی و متغیر و غیرقابل دلبستگی هستند ولی در انسان دغدغه جاودانگی وجود دارد. این درد همان است که انسان را به عبادت و پرستش خدا و راز و نیاز و به خدا و به اصل خود نزدیک شدن می کشاند.

### چند تمثیل درباره درد انسان

می بینید چه مَثَلهایی در عرفان ما در این زمینه آمده است! گاهی مثال می زنند به طوطی ای که او را از جنگلهای هندوستان آورده و در قفسی زندانی کرده اند و این طوطی همیشه ناراحت و در فکر این است که این قفس شکسته شود و به جایی که مقرّ اصلی اوست بازگردد، و گاهی انسان را به مرغی که از آشیانه خود دور افتاده باشد تشبیه می کنند. یکی از عالیتین تشبیهات همین تشبیه مولوی در اول مثنوی است. او انسان را تشبیه به نی ای کرده که آن را از نیستان بریده اند و حال دارد دائماً ناله و فریاد می کند و همه ناله و فریادش برای این فراق است:

بشنو از نی چون حکایت می کند

وز جداییها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا بریده اند

از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق

بعد می گوید:

دو دهان داریم گویا همچو نی  
یک دهان پنهانست در لبهای وی  
گاهی مولوی به شکل دیگری تشبیه می کند:  
پیل باید تا چو خسبد اوستان  
خواب بیند خطه هندوستان  
خر نبیند هیچ هندوستان به خواب  
خر ز هندوستان نکرده است اغتراب

می گویند فیل را که از هندوستان می آورند، باید دائماً به سرش بکوبند؛ اگر نکوبند، به یاد هندوستان می افتد. مولوی در اینجا می گوید فقط فیل است که هندوستان را به خواب می بیند، چون از هندوستان آمده است. الاغ هرگز هندوستان را به خواب نمی بیند، چون غریب هندوستان نیست و او را از آنجا نیاورده اند. می خواهد بگوید انسان است که دغدغه بازگشت به عالم دیگر را دارد، درد عرفانی دارد، درد بازگشت به سوی حق و به سوی خدا را دارد، درد مناجات و وصال حق را دارد.

### « درد انسان » در کلام امیرالمؤمنین

چقدر زیبا می گوید امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) وقتی که با کمیل بن زیاد نخعی به صحرا می رود! کمیل می گوید: همینکه به صحرا رسیدیم و دیگر کسی در آنجا نبود، علی (علیه السلام) آه عمیقی کشید، « فَلَمَّا أَصْحَرَ تَنَفَّسَ الصُّعْدَاءُ »، بعد فرمود: « يَا كُمَيْلُ بْنُ زَيْدٍ إِنَّ هَذِهِ الْقُلُوبَ أَوْعِيَةٌ فَخَيْرُهَا أَوْعَاهَا،

**فَاحْفَظْ عَنِّي مَا أَقُولُ لَكَ**»، دل انسان به منزله ظرف است؛ بهترین ظرفها آن است که ظرفیتش بیشتر باشد یا بهتر مطروف را نگهداری کند. گوش کن آنچه را که من به تو می گویم.

اول، مردم را به سه قسمت تقسیم می کند - که اینها محل بحث من نیست - تا در اواخر، شکایت می کند که: افسوس! افراد صاحب سرّی نیستند که من آنچه را که در دل دارم بتوانم به آنها اظهار کنم. بعد می گوید: ولی اینچنین هم نیست که هیچ کس نباشد، همیشه در همه زمانها چنین افرادی هستند: **« اَللّهُمَّ بَلِّ لَا تَخْلُو الْأَرْضُ مِنْ قَائِمٍ لِلَّهِ بِحُجَّةٍ إِمَّا ظَاهِرًا مَشْهُورًا أَوْ خَائِفًا مَغْمُورًا »**، تا آنجا که می فرماید: **« هَجَمَ بِهِمُ الْعِلْمُ عَلَى حَقِيقَةِ الْبَصِيرَةِ »**، علم حقیقی در نهایت بصیرت بر آنها هجوم آورده است و به مقام یقین کامل رسیده اند، **« وَ بَاشَرُوا رُوحَ الْيَقِينِ وَ اسْتَلاَنُوا مَا اسْتَوْعَرَهُ الْمُتَرَفُّونَ وَ أَنْسَوُا بِمَا اسْتَوْحَشَ مِنْهُ الْجَاهِلُونَ »** به روح یقین اتصال پیدا کرده اند و فاصله ای با روح یقین ندارند. آن چیزهایی که برای اهل تَرَف و ماده پرست ها خیلی سخت است، برای آنها رام و نرم است. آنچه برای نادانها مایه وحشت است، یعنی خلوت با حق، برای آنها مایه انس است، **« وَ صَحِبُوا الدُّنْيَا بِأَدَانٍ أَرْوَاحُهَا مُعَلَّقَةٌ بِالْمَحَلِّ الْأَعْلَى »**. (۱) اینها در دنیا با مردم همراهند ولی با روحهایی که مجذوب عالم بالا هستند. در عین اینکه در این دنیا هستند، در این دنیا نیستند. در حالی که در این دنیا هستند، در دنیای دیگری هستند.

دردهای علی و به تعبیر ما دردهای عرفانی علی و دردهای عبادتی علی و مناجاتهای علی یک مسئله بسیار واضح و روشنی است. کارش در عبادت به جایی می رسد که آنچنان از خود بی خود می شود و گرم محبوب و معشوقش

پی نوشت

می شود که از آنچه در اطراف او می گذرد بی خبر است، حتی اگر تیری را از بدنش بیرون بکشند.

این درد انسان است؛ یعنی درد جدایی از حق، و آرزو و اشتیاق تقرب به ذات او و حرکت به سوی او و نزدیک شدن به او. تا انسان به ذات حق نرسد، این دلهره و اضطراب از بین نمی رود و دائماً این حالت برای او هست. اگر انسان خود را به هر چیز سرگرم کند، آن چیز سرگرمی است، [حقیقت] چیز دیگر است. قرآن این مطلب را به این تعبیر می گوید: «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ» (۱) بدانید فقط و فقط دلها با یک چیز از اضطراب و دلهره و ناراحتی، آرام می گیرد؛ این درد بشر به وسیله یک چیز است که آرامش پیدا می کند و آن یاد حق و انس با ذات پروردگار است. عرفا بیشتر روی این درد تکیه کرده اند و به درد دیگری توجه ندارند و یا بگوئیم کمتر توجه دارند.

## تمثیل مولوی

داستانی را مولوی ذکر می کند که البته تمثیل است. می گوید مردی بود که همیشه با خدای خودش راز و نیاز می کرد و داد «اللَّهُ، اللَّهُ» داشت. یک وقت شیطان بر او ظاهر شد و او را وسوسه کرد و کاری کرد که این مرد برای همیشه خاموش شد. به او گفت: ای مرد! این همه که تو «اللَّهُ، اللَّهُ» می گویی و سحرها با این سوز و درد خدا را می خوانی، آخر یک دفعه هم شد که تو لبیک بشنوی؟ تو اگر به در هر خانه ای رفته بودی و این همه فریاد کرده بودی، لااقل یک دفعه

پی نوشت

در جواب تو لبیک می گفتند. این مرد به نظرش آمد که این حرف، منطقی است. دهانش بسته شد و دیگر «الله، الله» نگفت. در عالم رؤیا هاتفی به او گفت: چرا مناجات خدا را ترک کردی؟ گفت: من می بینم این همه که دارم مناجات می کنم و با این همه درد و سوزی که دارم یک بار هم نشد در جواب، به من لبیک گفته شود. هاتف به او گفت: ولی من مأمورم از طرف خدا جواب را به تو بگویم: آن الله تو لبیک ماست

نی که آن الله تو لبیک ماست

آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست

تو نمی دانی که همین درد و سوز و همین عشق و شوقی که ما در دل تو قرار دادیم، خودش لبیک ماست.

چرا علی (علیه السلام) در دعای کمیل می فرماید: «اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِيَ الدُّنُوْبَ اَلَّتِيْ تَحْبِسُ الدُّعَاءَ»، خدایا آن گناहانی را که سبب می شود دعا کردن من حبس شود و درد دعا کردن و مناجات کردن از من گرفته شود بیامرز. این است که می گویند دعا برای انسان، هم مطلوب است و هم وسیله، یعنی دعا همیشه برای استجاب نیست؛ اگر استجاب هم نشود، استجاب شده است. دعا خودش مطلوب است.

## درد انسان نسبت به خلق خدا

گروهی دیگر در موضوع درد انسان که آن را ارزش ارزشها تلقی می کنند، متوجه امر دیگری شده اند: درد انسان نسبت به خلق خدا، نه درد انسان نسبت به خدا. می گویند معیار انسانیت انسان این است که درد دیگران را داشته باشد؛



یعنی ناراحتیهایی که متوجه دیگران است و هیچ به شخص او مربوط نیست، در او درد ایجاد می کند، او غمخوار دیگران است. به قول سعدی:

من از بینوایی نیم روی زرد

غم بینوایان رخم زرد کرد

اگر درد دیگران و غمخواری در کسی پیدا شد، از گرسنگی دیگران خوابش نمی برد؛ گرسنگی خودش از گرسنگی دیگران آسانتر است. اگر خاری در پای دیگران فرو رود، مثل این است که در چشم او فرو رفته است. می گویند این درد انسان است؛ دردی است که به انسان، شخصیت و ارزش می دهد و این است منشأ همه ارزشهای انسانی. امروز می بینیم آنهایی که دائماً می گویند فلان مسئله انسانی است، اصلاً انسانیت را جز در اینجا در جای دیگری پیاده نمی کنند. هر چیزی که بازگشتش به احساس مسئولیت انسان و درد انسان در قبال انسانهای دیگر باشد، آن را انسانی می دانند و هرچه غیر از این باشد آن را انسانی نمی دانند. این هم محو شدن ارزشها در یک ارزش دیگر است

## نظر اسلام

آیا از نظر معیارهای اسلامی، انسان کسی است که درد دیگران را داشته باشد؟ یا کسی است که فقط درد خدا را داشته باشد؟ از نظر معیارهای اسلامی، انسان کسی است که درد خدا را داشته باشد و چون درد خدا را دارد، درد انسانهای دیگر را هم دارد.

ببینید قرآن چگونه سخن می گوید. قرآن راجع به پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) می فرماید:

« فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ عَلَى آثَارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهَذَا الْحَدِيثِ  
أُسَفَاءً » (۱)

پیغمبر آنچنان برای هدایت و سعادت مردم و نجات آنان از اسارتها و گرفتاریهای دنیا و آخرت حریص است که می خواهد خود را هلاک کند. خطاب می رسد که چه خبر است؟ مثل اینکه تو می خواهی خودت را به خاطر مردم تلف کنی.

« طه \* ما أَنزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَى \* إِلَّا تَذَكُّرَةً لِّمَن يَخْشَى » (۲)

در آیه ای دیگر می فرماید:

« لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ  
عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَّحِيمٌ » (۳)

ببینید تعبیر قرآن چقدر عجیب و عالی است: مردم! پیامبری از میان شما و از جنس شما برای شما آمده است. اولین خصوصیتش این است که « عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ » (۴) رنجهای شما بر او ناگوار است و او درد شما را دارد. پس مسلمان پی نوشت

۱- کهف/ ۶.

۲- طه/ ۱- ۳.

۳- توبه/ ۱۲۸.

۴- عَنَتٌ یعنی مشقت، رنج، ناراحتی.

کیست؟ مسلمان کسی است که هم درد خدا را داشته باشد و هم درد خلق خدا را. «حَرِیصٌ عَلَیْکُمْ». قرآن تعبیر «حریص» را به کار برده است. گاهی بعضی پدرها که می خواهند بچه هایشان ملاً بشوند، آنقدر افراط می ورزند که می گویند فلان کس حریص است به اینکه بچه اش باسواد بشود، مثل آدمی که حریص مال دنیاست. درست مثل آدمی که پول پرست و حریص جمع آوری پول است، پیغمبر حریص نجات مردم است، حریص بهبود بخشیدن به دردهای مردم است. این می شود درد خلق داشتن.

مگر خود علی (علیه السلام) این تعبیر را نمی کند؟ مگر تعبیر «درد» مال خود او نیست؟

داستان معروفی است که مکرر شنیده اید: در بصره عثمان بن حنیف در یک مجلس میهمانی شرکت کرده است. در آن مجلس میهمانی چه خبر بوده است؟ العیاذ باللّه مشروب بوده؟ نه. قمار بوده؟ نه. فسق و فجوری بوده؟ نه. پس چه بوده؟ گناه عثمان بن حنیف این بوده که در یک مجلس صددرصد اشرافی شرکت کرده، یعنی از فقرا کسی در آن مجلس نبوده است. (۱) به علی (علیه السلام) خبر می رسد که نماینده و حاکم شما در مجلسی شرکت کرده است که در آن مجلس، اغنیا و پولدارها و اشراف وجود داشته اند ولی از فقرا کسی در آنجا نبوده است. علی (علیه السلام) می فرماید: «وَمَا ظَنَنْتُ أَنَّكَ تُجِيبُ إِلَي طَعَامِ قَوْمٍ عَائِلُهُمْ مَجْفُوٌّ وَ غَنِيَّتُهُمْ مَدْعُوٌّ»، عثمان بن حنیف! من باور نمی کردم که تو دعوت بر سفره ای را بپذیری که اغنیا را در آنجا دعوت کرده باشند ولی فقرا را دعوت نکرده باشند و آنها پشت در مانده باشند. بعد علی (علیه السلام) شروع به گفتن دردهای خودش می کند تا می رسد به آنجا که راجع به خودش

پی نوشت

---

۱- چیزی که ما اصلاً امروز این جور چیزها را درد احساس نمی کنیم، یعنی کک کسی نمی گزد.

می گوید: « **وَلَوْ شِئْتُ لَاهْتَدَيْتُ الطَّرِيقَ إِلَى مُصَفَّى هَذَا الْعَسَلِ وَ لَبَابِ هَذَا الْقَمَحِ وَ نَسَائِجِ هَذَا الْقَزِّ** ». علی (علیه السلام) خلیفه است. می گوید اگر من بخواهم، امکانات برایم فراهم است؛ بهترین خوردنیها و نوشیدنیها و بهترین پوشیدنیها و هر چه که بخواهم برای من فراهم است. « **وَ لَكِنْ هِيَهَاتَ أَنْ يَغْلِبَنِي هَوَايَ وَ يَقُوْدَنِي جَشَعِي إِلَى تَخْيِيرِ الْأَطْعِمَةِ** » هیهات که من چنین کنم، محال است که من مهار خود را به دست حرص و هوای نفسم بدهم. حال چرا؟ مگر خدا این نعمتها را حرام کرده است؟

علی (علیه السلام) توضیح می دهد تا کسی خیال نکند لباس خوب پوشیدن حرام است، عسل مصفاً خوردن حرام است. نه، مسئله دیگری است. اینها حرام نیست، حلال است. می فرماید: « **وَ لَعَلَّ بِالْحِجَازِ أَوْ الْيَمَامَةِ مَنْ لَا طَمَعَ لَهُ فِي الْقُرْصِ وَ لَا عَهْدَ لَهُ بِالشَّبَعِ** »، اگر من اینجا شکم خود را سیر کنم، شاید در عراق و کوفه و یمامه و سواحل خلیج فارس و در حجاز کسانی باشند که امید به این یک قرص نان را هم نداشته باشند. « **أَوْ أَبَيْتَ مِبْطَانًا وَ حَوْلَى بَطُونٍ غَرْنِي وَ أَكْبَادَ حَرَى** » آیا من شکم سیر بخواهم و در اطرافم شکمهایی گرسنه و جگرهایی تشنه باشد؟ آیا من آن گونه باشم که شاعر می گوید:

**وَ حَسْبُكَ دَاءٌ أَنْ تَبْتَ بَبْطَنَهُ  
وَ حَوْلَكَ أَكْبَادٌ تَحْنُ إِلَى الْقَدِّ**

یعنی این درد (داء) تو را بس که شکم سیر بخوابی و در اطرافت شکمهایی گرسنه وجود داشته باشد.  
به این می گویند درد خلق خدا. این را می گویند معیار انسانیت، و به تعبیر صحیح تر مادرِ دوم ارزشها.

سپس می فرماید: « **أَفْتَنُ مِنْ نَفْسِي بِأَنْ يُقَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ وَ لَا أُشَارِكُهُمْ فِي مَكَارِهِ الدَّهْرِ؟** »، (۱) آیا من به لقب و اسم قناعت کنم؟ آیا به لقبی که به من می دهند و « **یا امیرالمؤمنین** » می گویند و مرا امیر مؤمنان و خلیفه می خوانند و به

اینکه مرا به عنوان رئیس یک مملکت اسلامی که بیشترین معموره عالم را گرفته است خطاب می کنند، قناعت کنم و بر خود نام امیرالمؤمنین بگذارم و با مؤمنان در سختیهای روزگار شرکت نداشته باشم؟  
ببینید سخن، همه از همدردی و درد دیگران را احساس کردن است.

## درد مطلوب

حال از شما می پرسم آیا بهتر است آدم لخت باشد، اعضایش کرخ باشد و راحت باشد و یا بهتر است حساس باشد و این درد را درک کند؟ این دردی است که در عین حال لذیذ هم هست، چون دردی که برای دیگران باشد همیشه لذیذ است. این مطلب چه رازی دارد؟ خدا خودش می داند. همچنان که درد دیگران داشتن لذیذ است، درد هجران حق هم لذیذ است.

بوعلی در اشارات درباره این مسئله که گاهی یک چیز درد هست ولی در عین اینکه درد است لذیذ است، مثالی می آورد. (۲) می گوید: این نوع درد نظیر خارش بدن است که بدن خارش می کند و سوزش دارد و انسان وقتی خارش می دهد، محل خارش درد می کند و در عین اینکه درد می کند، انسان خوشش می آید. این درد، درد تلخی نیست.

این درد دردی است که جان را می سوزاند، اشک را جاری می کند اما غم محبوب است، غم مطلوب است. انسان از یک سلسله غمها همیشه فرار می کند،

پی نوشت

---

۱- نهج البلاغه، نامه ۴۵.

۲- خود بوعلی می گوید که این مثال، مثال دوری است.

ولی چطور می شود که اگر به ما بگویند مجلس ذکر مصیبت امام حسین (علیه السلام) برقرار است و مجلس خیلی باحالی است، می خواهیم به آنجا برویم؟ انسان تا دلش نسوزد و درد نگیرد، اشک نمی ریزد. ولی در عین حال انسان دلش می خواهد به این مجلس با حال برود، این درد را احساس کند و این اشک را بریزد. وقتی این قطرات اشک می ریزد، انسان صفایی را احساس می کند که آن درد، در مقابل این چیزی نیست. این است درد انسانیت.

خوشا به حال آن تن ها و بدنهایی که روحهاشان فقط درد تن خودشان را احساس می کنند و خوشا به حال آن بدنی که روحش فقط درد بدنش را احساس می کند، چون آن روح دائماً در فکر این است که ناراحتیهای این بدن را از بین ببرد. ولی دشوار است حال آن بدنی که روحش تنها روح خودش نیست، روح همه بدنهاست؛ یک روح، درد همه را به تنهایی احساس می کند. این بدن است که مجبور است با وجود فراهم بودن همه امکانات، با دو لقمه نان جو بسازد برای اینکه مبادا در حجاز یا یمامه یک نان جوخور پیدا شود. این بدن است که باید کفش وصله دار بپوشد برای اینکه با روحی مانند روح علی (علیه السلام) توأم باشد. شاعر عرب می گوید:

وَإِذَا كَانَتْ النَّفْسُ كِبَاراً

تَعَبَتْ فِي مَرَادِهَا الْأَجْسَامُ

روحها وقتی بزرگ شد، وای به حال آن بدنها! روح وقتی بزرگ شد و روح همه بدنها شد و درد همه را احساس کرد، کارش به آنجا می کشد که مجازات می بیند، برای چه؟ برای غافل ماندن از حال یک بیوه زن و چند یتیم. میان کوچه زنی را می بیند که مشک به دوش گرفته است. علی (علیه السلام) آدمی نیست که بی تفاوت از کنار این مناظر بگذرد. علت ندارد که یک زن خودش آب کشی کند، حتماً کسی را ندارد یا کسی دارد ولی به حال این زن نمی رسد. فوراً خودش جلو می رود (نمی گوید: آی شُرْطه! آی پاسبان! آی نوکر! آی غلام! آی

قنبر! تو بیا)، با کمال ادب می گوید: خانم! اجازه می دهید شما را کمک دهم و من مشک آب را به دوش بکشم؟ این زحمت را به من بدهید. آن زن می گوید: خدا پدر تو را بیامزد. به خانه آن بیوه زن می رود. همینکه مشک را زمین می گذارد، استفسار می کند که ممکن است برای من توضیح بدهید که چرا خودتان آب کشی می کنید؟ شاید مردی ندارید؟ می گوید: بله، اتفاقاً شوهر من در رکاب علی بن ابیطالب کشته شد. من هستم و چند تا یتیم. این کلمه را که می شنود، سرتا پایش آتش می گیرد. نوشته اند آن شب وقتی برگشت و به خانه رفت، تا صبح خوابش نبرد. صبح، نان و گوشت و خرما و پول با خودش برمی دارد و با عجله می رود و در خانه همان زن را می زند. می گوید: کیستی؟ می فرماید: من همان برادر مؤمن دیروز تو هستم. به سرعت گوشتها را کباب می کند و به دست خودش در دهان یتیمها می گذارد و یتیمها را روی زانو می نشاند و آرام به آنها می گوید: از تقصیر علی که از شما غافل مانده بگذرید. آنگاه تنور را آتش می کند. وقتی سر تنور می رود، صورتش را به آتش نزدیک می کند. حرارت آتش را احساس می کند، ابا خود می گوید: [علی! حرارت آتش دنیا را بجش و آتش جهنم یادت بیايد، تا ديگر از حال مردم غافل نمانی. بدنی که بايد جور بکشد اين طور است، بدنی که روحش روح همه مردم است اين گونه است.

**باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم يا الله...**

خدایا تو را قسم می دهیم به حقیقت علی بن ابیطالب که درد اسلام را در دل ما ایجاد کن.

عاقبت امر همه ما را ختم به خیر بفرما.

درد محبت، و معرفت و طاعت و عبادت خودت را در دلهای ما قرار بده.

احساس همدردی با خلق خودت را در ما ایجاد بفرما.

ما را از پر تو نور ولایت علی (علیه السلام) بهره مند بفرما.

ما را پیرو واقعی آن بزرگوار قرار بده.

دلہای ما را به نور ایمان منور بگردان.  
ما را با حقایق اسلام آشنا بفرما.  
و لا حول و لا قوۃ الا باللہ العلیّ العظیم.



## درد خداجویی در انسان

«وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَإِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ» (۱)

انسان همیشه خودش برای خودش دروازه معنویت (۲) بوده است. مقصود از این که می‌گوییم انسان همیشه برای خودش دروازه معنویت بوده و از دروازه وجودش عالم معنی را دیده و کشف کرده است، این است که در انسان چیزهایی وجود دارد که حساب آنها با حساب عالم ماده جور در نمی‌آید. نه تنها علمای معرفه النفس و معرفه الروح قدیم، بلکه بسیاری از علمای معرفه النفس جدید هم به این مطلب اعتراف دارند که در انسان چیزهایی یافت می‌شود که با حسابهای مادی این دنیا قابل توجیه نیست و نشان می‌دهد که حساب دیگری در کار است.

سخنی دارد پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) که می‌فرماید: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ»، هرکسی که خودش را بشناسد، خدا را می‌شناسد. قرآن کریم به طور کلی برای انسان در مقابل همه اشیاء عالم، حساب جداگانه

پی نوشت

۱- بقره/۴۵.

۲- یعنی دروازه ای که انسان از آنجا وارد عالم معنویت می‌شود و یا لااقل معنویت را [درک می‌کند].

و مستقلى باز کرده است. مى فرماید: «سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ»، (۱) ما نشانه های خود را در آفاق عالم (یعنی در عالم طبیعت) ارائه می دهیم و در نفوس خود مردم. قرآن نفوس مردم را با حساب جداگانه ای بیان کرده است، و همین آیه سبب شده است که در ادبیات ما اصطلاح مخصوص « آفاق » و «انفس» راه پیدا کند. مى گویند: « مسائل آفاقی » و « مسائل انفسی ».

ممکن است بگویید آن چیزهایی که در نفس انسان موجود است و با حسابهای مادی قابل توجه نیست، چیست؟ باید گفت که این، داستان درازی دارد و من نمی خواهم وارد این مطلب شوم.

## انفکاک پذیری انسانیت از انسان

یکی از آن چیزهایی که با حسابهای مادی جور در نمی آید، همین مسئله ای است که در این جلسات طرح کرده ایم: مسئله ارزشهای انسانی و به عبارت دیگر مسئله انسانیت انسان. عجیب است که شما سراغ هر موجودی بروید می بینید خودش برای خودش به عنوان یک صفت، انفکاک پذیر نیست، مثل صفت «پلنگی» برای پلنگ، « سگی » برای سگ، « اسبی » برای اسب. ما نمی توانیم اسبی پیدا کنیم که « اسبی » نداشته باشد، سگی پیدا کنیم که « سگی » نداشته باشد، پلنگی پیدا کنیم که « پلنگی » نداشته باشد. ولی ممکن است انسانی منهای انسانیت موجود باشد، زیرا آن چیزهایی که آنها را انسانیت انسان می دانیم و آن چیزهایی که به انسان شخصیت می دهد - نه آن چیزهایی که

پی نوشت

ملاک شخص انسان است - اولاً یک سلسله چیزهایی است که با اینکه بشری است و تعلق به همین عالم دارد، ولی با ساختمان مادی انسان درست نمی شود، غیرمادی است، محسوس و ملموس نیست و به عبارت دیگر از سنخ معنویات است، نه مادیات، و ثانیاً این چیزهایی که ملاک انسانیت انسان است و ملاک شخصیت و فضیلت انسانی انسان است، به دست طبیعت ساخته نمی شود، فقط و فقط به دست خود انسان ساخته می شود.

غرضم این کلمه بود که انسان، خودش دروازه معنویت است و از دروازه وجود خود به عالم معنا پی برده است. امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) می فرماید: «لَا يَعْرِفُ هُنَالِكَ إِلَّا بِمَا هِيَئَنَا»، آنچه در عالم معنا هست از راه آنچه در درون انسان است شناخته می شود، که این خودش یک مسئله ای است.

در جلسه پیش عرض کردم چیزهایی که به آنها ارزشهای انسانی گفته می شود و معنویات انسانی و ملاک انسانیت انسان است شامل خیلی چیزهاست، ولی می توان همه ارزشها را در یک ارزش خلاصه کرد و آن، درد داشتن و صاحب درد بودن است. هر مکتبی که در دنیا راجع به ارزشهای انسانی بحث کرده است، یک درد - ماورای دردهای عضوی و دردهای مشترک انسان با هر جاندار دیگر - در انسان تشخیص داده است. آن درد انسانی انسان چیست؟

گفتیم بعضی فقط تکیه شان روی درد غربت انسان و درد عدم تجانس و بیگانگی انسان با این جهان است، چرا که انسان حقیقتی است که از اصل خود جدا شده و دور مانده و از دنیای دیگر برای انجام رسالتی آمده است و این دورماندگی از اصل است که در او شوق و عشق و ناله و احساس غربت آفریده است، میل به بازگشت به اصل و وطن یعنی میل بازگشت به حق و خدا را آفریده است. از بهشت رانده شده و به عالم خاک آمده است و می خواهد بار دیگر به آن بهشت موعود خودش بازگردد. البته آمدنش غلط نبوده، برای انجام رسالتی بوده

ولی به هر حال این هجران همیشه او را در حال ناراحتی نگاه داشته است. درد انسان - طبق این مکتب - فقط درد خداست، درد دوری از حق است و میل او میل بازگشت به قرب حق و جوار رب العالمین است، و انسان به هر مقام و کمالی که برسد باز احساس می کند که به معشوق خود نرسیده است.

## انسان، طالب کمال مطلق

نکته ای را می گویند و آن این است: «انسان همیشه طالب آن چیزی است که ندارد» و این خیلی عجیب است. هر چیزی را تا ندارد خواهان آن است. وقتی همان چیز را دارا شد، دلزدگی برایش پیدا می شود، چرا؟ این یک امر غیرمنطقی است که در طبیعت یک موجود، میل به چیزی وجود داشته باشد ولی وقتی به آن برسد، خواهان آن نباشد و آن را از خود طرد کند.

شخصی می گفت: در یکی از موزه های خارجی مشغول تماشا بودم، مجسمه یک زن جوان بسیار زیبایی را دیدم که روی یک تختخواب خوابیده است و جوان بسیار زیبایی یک پایش روی تخت و پای دیگرش روی زمین و رویش را برگردانده است، مثل کسی که دارد فرار می کند. معنایش را نفهمیدم که آن پیکر تراش از تراشیدن این دو پیکر (پیکرهای زن و مرد جوان، آن هم نه در حال معاشقه بلکه در حال گریز مرد جوان از زن) چه مقصودی داشته است. از افرادی که وارد بودند توضیح خواستم، گفتند این، تجسم فکر معروف افلاطون است که می گوید: انسان هر معشوقی که دارد، ابتدا با یک جذبه و عشق و ولع فراوان به سوی او می رود. ولی همینکه به وصال رسید، عشق در آنجا دفن می شود. وصال مدفن عشق است و آغاز دلزدگی و تنفر و فرار.

چرا این طور است؟ این مسئله یک امر غیرطبیعی و غیرمنطقی به نظر می رسد. اما آنهایی که دقیقتر در این مسئله فکر کرده اند آن را حل کرده اند، گفته اند: مسئله این است که انسان آنچنان موجودی است که نمی تواند عاشق «محدود» باشد، نمی تواند عاشق فانی باشد، نمی تواند عاشق شیئی باشد که به زمان و مکان محدود است. انسان عاشق کمال مطلق است و عاشق هیچ چیز دیگری نیست؛ یعنی عاشق ذات حق است، عاشق خداست. همان کسی که منکر خداست، عاشق خداست. حتی منکرین خدا که به خدا فحش می دهند، نمی دانند که در عمق فطرت خود عاشق کمال مطلق اند ولی راه را گم کرده اند، معشوق را گم کرده اند.

محیی الدین عربی می گوید: «مَا أَحَبَّ أَحَدٌ غَيْرَ خَالِقِهِ» هیچ انسانی غیر از خدای خودش را دوست نداشته است و هنوز در دنیا یک نفر پیدا نشده که غیر خدا را دوست داشته باشد. «وَلَكِنَّهُ تَعَالَى احْتَجَبَ تَحْتَ اسْمِ زَيْنَبَ وَ سَعَادَ وَ هِنْدٍ وَ غَيْرِ ذَلِكَ» لکن خدای متعال در زیر این نامها پنهان شده است. (۱) مجنون خیال می کند که عاشق لیلی است؛ او از عمق فطرت و وجدان خودش بی خبر است. لهذا محیی الدین می گوید: پیغمبران نیامده اند که عشق خدا و عبادت خدا را به بندگان یاد دهند، این فطری هر انسانی است، بلکه آمده اند که راههای کج و راست را نشان دهند؛ آمده اند بگویندای انسان! تو عاشق کمال مطلق، خیال می کنی که پول برای تو کمال مطلق است، خیال می کنی که جاه برای تو کمال مطلق است، خیال می کنی که زن برای تو کمال مطلق است؛ تو چیزی غیر از کمال مطلق را نمی خواهی ولی اشتباه می کنی؛ پیامبران آمده اند که انسان را از اشتباه بیرون بیاورند.

پی نوشت

۱- او از این قبیل حرفها زده و به همین دلیل عده ای او را تکفیر کرده اند.

درد انسان آن درد خدایی است که اگر پرده های اشتباه از جلو چشمش کنار رود و معشوق خود را پیدا کند، به صورت همان عبادت‌های عاشقانه ای در می آید که در علی (علیه السلام) سراغ داریم.

چرا قرآن می گوید: « **أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ** »، (۱) بدانید که منحصرأ و منحصرأ (« **بِذِكْرِ اللَّهِ** » که مقدم شده است، علامت انحصار است) با یک چیز قلب بشر آرام می گیرد و از اضطراب و دلهره نجات پیدا می کند و آن یاد خدا و انس با خداست. قرآن می گوید اگر بشر خیال کند که با رسیدن به ثروت و رفاه به مقام آسایش می رسد و از اضطراب و ناراحتی و شکایت بیرون می آید، اشتباه کرده است. قرآن نمی گوید نباید دنبال اینها رفت، می گوید اینها را باید تحصیل کرد اما اگر خیال کنید اینها هستند که به بشر آسایش و آرامش می دهند و وقتی بشر به اینها رسید احساس می کند که به کمال مطلوب خود نائل شده است، اشتباه می کنید؛ منحصرأ با یاد خداست که دلها آرامش پیدا می کند. بسیاری از مکتبها تکیه شان روی [دور ماندن انسان از اصل خود] است.

مکتبهای دیگری هستند که تکیه شان روی درد انسان برای خلق خدا است، نه درد انسان برای خدا. حتی بعضی می گویند درد انسان برای خدا یعنی چه؟! مثلاً در یکی از مجلات بحثهایی طرح شده است تحت عنوان « خدا یا انسان؟ » یکی می گوید: خدا، دیگری می گوید: انسان و سومی می گوید: خدا و انسان. ولی من کسی را ندیدم که بگوید: خدا و انسان از یکدیگر جدا نیست، تا خدا نباشد انسان هم نیست. تا آن درد خدایی ای را که در انسان است نشناسیم و تا انسان به سوی خدا نرود، درد انسانی او هم به جایی نخواهد رسید. انسانیت، درد خداست. درد انسان از درد خدا [داشتن] است.

پی نوشت

## سیر انسان کامل از نظر عرفا

چقدر عرفا عالی و زیبا می گویند وقتی سیر انسان کامل را مشخص می کنند. می گویند: سیر انسان کامل در چهار سفر رخ می دهد:

۱- سفر انسان از خود به خدا.

۲- سفر انسان، همراه خدا در خدا (یعنی شناخت خدا).

۳- سفر انسان، همراه خدا - نه به تنهایی - به خلق خدا.

۴- سفر انسان، همراه خدا در میان خلق خدا برای نجات خلق خدا.

دیگر بهتر از این نمی شود سخن گفت. اولین سفر، سفر انسان به سوی خداست. تا انسان از خدا جداست، همه حرفها پوچ است. وقتی که به ذکر خدا رسید و خدا را شناخت و خودش را به خدا نزدیک احساس کرد و خدا را با خود احساس کرد، همراه خدا (۱) به سوی خلق خدا باز می گردد. چنین انسانی برای نجات خلق خدا، در میان خلق خدا حرکت می کند و برای حرکت دادن خلق خدا و نزدیک ساختن آنان به خدا تلاش می کند.

اگر بگوییم که سفر انسان از خلق است به سوی خدا و همان جا می ماند، انسان را نشناخته ایم، و اگر بگوییم انسان بدون اینکه خودش به سوی خدا حرکت کند، باید به سوی انسانها برود (مثل مکتبهای مادی انسانی امروز) برای نجات انسانها، هیچ کاری از او ساخته نیست و دروغ مطلق است. کسانی توانسته اند انسانها را نجات دهند که اول خودشان نجات پیدا کرده اند. نجات انسانها یعنی چه؟ نجات انسانها از چه چیز؟ از اسارت طبیعت؟ از اسارت انسانهای دیگر که معنایش آزادی انسان از انسان است؟ اینها درست است [اما آنچه مقدم بر اینهاست] نجات انسان از خودی خود و از نفس اماره خود و از خود محدودش

است، و تا انسان از خود محدود خویش نجات پیدا نکند هرگز از اسارت طبیعت و اسارت انسانهای دیگر نجات پیدا نمی کند.

## لزوم همراه بودن گرایشهای برونی و درونی

ما هنوز در منزل اول از بحث خودمان هستیم. امشب شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان و شب اول از دهه آخر این ماه است. وقتی دهه آخر ماه مبارک رمضان می رسید، پیغمبر اکرم دستور می داد رختخوابش را به طور کلی ببندند و در ماه سؤال باز کنند؛ یعنی پیغمبر در این دهه هیچ شبی نمی خوابید. این شبها شب عبادت است، شب خلوت و مناجات است. این مطلب را به حکم مطلبی که در جلسات پیش عرض کردم می گویم که گاهی بعضی ارزشها ارزش دیگر را از بین می برند. در گذشته، جامعه اسلامی گرایشی به ارزش عبادت پیدا کرده بود و می خواست ارزشهای دیگر را از بین ببرد و من احساس می کنم که باز یک موج افراطی دیگری در حال تکون است؛ یعنی عده ای می خواهند به گرایشهای اجتماعی اسلام توجه کنند ولی گرایشهای خدایی اسلام را فراموش کنند، یعنی انحراف و اشتباهی دیگر. آن عرب الاغی داشت، می خواست سوار شود. آنقدر دورخیز کرد که وقتی به طرف الاغ پرید، آن طرف الاغ افتاد و گفت: کَالْأُول (شد مثل اول). اگر بنا شود از جاده معتدل اسلام خارج شویم، چه فرق می کند که عبادتگرای جامعه گریز باشیم یا جامعه گرای خداگریز؟ در منطق اسلام هیچ فرق نمی کند.

پی نوشت

---

۱- یعنی انسانی ربانی و الهی می شود، انسانی که یک لحظه هم از خدا غافل نیست.



ببینید خداوند در آیه آخر سوره فتح - که آیاتی نظیر آن در قرآن زیاد است - چه می فرماید: «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ» (۱) صحابه و تربیت شدگان پیغمبر چگونه هستند؟ اینها دو چهره دارند، دو وجهه دارند: در مقابل دشمنان حقیقت، (۲) شدید، قوی، باصلابت و محکم هستند، مانند دیواری روئین که از جا تکان نمی خورد «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَهُمْ بُنْيَانٌ مَرصُوصٌ» (۳) ولی در میان خود، یک پارچه عطوفت، مهربانی، یگانگی و وحدت اند که از نظر قرآن یک خصلت اجتماعی جامعه اسلامی است (یعنی همان خصلتی که ما قرن‌ها فراموش کرده بودیم). «تَرَاهُمْ رُكْعًا سَجْدًا يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ» (فورا سراغ آن ارزش خدایی می رود) همان کسانی که از نظر به اصطلاح جامعه گرایی در آن وضع هستند، راکعند، ساجدند، درد دلشان را با خدا می گویند، از خدای خود ترقی و فزونی می خواهند، به آنچه دارند قانع نیستند، می خواهند روز به روز جلوتر و پیشتر بروند، از همه پرستش‌هاشان جز رضای خدا چیز دیگری نمی خواهند؛ یعنی به عالیت‌ترین شکل، خدا را عبادت می کنند، و در چهره اینها آثار عبادت نمایان است. «ذَلِكَ مَثَلُهُمْ فِي التَّوْرَةِ وَمَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ» (۴) بعد برای جامعه اسلامی مثلی ذکر می کند که چگونه این جامعه جامعه ای است روینده و بالنده. [می فرماید:]

پی نوشت

- 
- ۱- حال در ترکیب این آیه که آیا مقصود، حضرت رسول است با اصحاب یا فقط اصحاب مقصود هستند [بحثی نمی کنیم، چون] در مدعای ما عجالتاً هیچ تأثیری ندارد.
  - ۲- برای دشمنان حق و حقیقت کلمه «کفار» را به کار می برد، یعنی کسانی که می خواهند چهره حقیقت را بپوشانند.

۳- صف/۴.

۴- فتح/۲۹.

جامعه حکم یک گیاه را دارد که در اول، ضعیف و کوچک است ولی بعد رشد می کند و رشد می کند به طوری که همه کشاورزان را به حیرت و شگفتی وا می دارد.

ببینید قرآن چطور ادر جای دیگر این دو گرایش را] توأم با یکدیگر ذکر کرده است: «التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ»، جنبه های خدایی این دسته را ذکر می کند: تائبها، عبادت کنندگان، ستایش کنندگان، روزه گیران، راکعان، ساجدان. بلافاصله پس از آن می گوید: «الْمُرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ» (۱) همانها که مصلح جامعه خود هستند و در جامعه امر به معروف و نهی از منکر می کنند.

در آیه دیگری می فرماید: «الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ وَالْقَانِتِينَ وَالْمُنْفِقِينَ»، (۲) صبرکنندگان، مقاومت کنندگان، (۳) صادقان، راستگویان، راست کرداران، انفاق کنندگان. بلافاصله می گوید: «وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالسَّحَرِ»، و استغفارکنندگان در سحر. بنابراین در اسلام، این گرایشها از یکدیگر تفکیک پذیر نیست. کسی که یکی از اینها را استخفاف کند، دیگری را هم استخفاف کرده است.

در اوصاف اصحاب حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه) تعبیری است که  
 من نه فقط در یک حدیث بلکه در احادیث متعدد آن را دیده ام: «رُهْبَانٌ بِاللَّيْلِ  
 ثُبُوتٌ بِالنَّهَارِ» (۴) در شب راهبانند؛ شب که سراغ آنها می روی، گویی سراغ یک  
 عده راهب رفته ای؛ ولی روز که سراغشان می روی گویی سراغ یک عده شیر  
 رفته ای.

پی نوشت

## ۱- توبه/۱۱۲.

٢- آل عمران / ١٧.

۳- « صبر » در قرآن همیشه معنایش مقاومت است، مخصوصاً مقاومت در میدان جنگ.

#### ٤- سفينة البحار، مادہ صحب.

## نمونه ای از تاریخ اسلام

اصحاب رسول خدا در چه وضع و حالی بودند؟ حدیث معروف کافی (۱) - که مولوی آن را به شعر درآورده است - واقعاً عجیب است. این حدیث را شیعه و سنی (۲) هر دو روایت کرده اند: روزی پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) در وقت بین الطلوعین سراغ اصحاب صفّه رفت (پیامبر، زیاد سراغ اصحاب صفه می رفت). در این میان، چشمش به جوانی افتاد. دید این جوان یک حالت غیر عادی دارد: دارد تلوتلو می خورد، چشمهایش در کاسه سر فرو رفته است و رنگش رنگ عادی نیست. جلو رفت و فرمود: «كَيْفَ أَصْبَحْتَ؟» [چگونه صبح کرده ای؟] عرض کرد: «أَصْبَحْتُ مُوقِنًا يَا رَسُولَ اللَّهِ» در حالی صبح کرده ام که اهل یقینم؛ یعنی آنچه تو با زبان خودت از راه گوش به ما گفته ای، من اکنون از راه بصیرت می بینم. پیغمبر می خواست یک مقدار حرف از او بکشد، فرمود: هرچیزی علامتی دارد؛ تو که ادعا می کنی اهل یقین هستی، علامت یقین تو چیست؟ «ما عَلَامَةُ يَقِينِكَ؟» عرض کرد: «إِنَّ يَقِينِي يَا رَسُولَ اللَّهِ هُوَ الَّذِي أَحَزَّنِي وَاسْهَرَ لَيْلِي وَأَظْمَأَ هَوَاجِرِي» علامت یقین من این است که روزها مرا تشنه می دارد و شبها بی خواب، یعنی این روزه های روز و شب زنده داری ها علامت یقین است؛ یقین من نمی گذارد که شب سر به بستر بگذارم، یقین من نمی گذارد که حتی یک روز مفطر باشم. فرمود: این کافی نیست، بیش از این

پی نوشت

۱- اصول کافی، ج ۲/ص ۵۳.

۲- کنز العمال، ج ۱۳/ص ۳۵۱.

بگو، علامت بیشتری از تو می خواهم. عرض کرد: یا رسول الله! الآن که در این دنیا هستم، درست مثل این است که آن دنیا را می بینم و صداهای آنجا را می شنوم؛ صدای اهل بهشت را از بهشت و صدای اهل جهنم را از جهنم می شنوم؛ (۱) یا رسول الله! اگر به من اجازه دهی، اصحاب را الآن یک یک معرفی کنم که کدامیک بهشتی و کدامیک جهنمی اند. فرمود: سکوت! دیگر حرف نزن.

گفت پیغمبر صباحی زید را

کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت عبداً موقناً باز اوش گفت

کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده ام من روزها

شب نخفتستم ز عشق و سوزها

گفت از این ره کو رهاوردی بیار

در خور فهم و عقول این دیار

گفت خلقان چون ببینند آسمان

من ببینم عرش را با عرشیان

هین بگویم یا فرو بندم نفس

لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

بعد پیغمبر به او فرمود: جوان! آرزویت چیست؟ چه آرزویی داری؟ عرض کرد: یا رسول الله! شهادت در راه خدا.

آن، عبادتش و این هم آرزویش؛ آن شبش و این هم روز و آرزویش. این می شود مؤمن اسلام، می شود انسان اسلام، همان که دارای هردو درد است ولی

پی نوشت

۱- چون بهشت و جهنم، الآن مخلوقند.

درد دومش را از درد اولش دارد. آن درد خدایی است که این درد دوم را در او ایجاد کرده است.

آیه ای را در آغاز سخنم تلاوت کردم: «وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَإِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ». قرآن عجیب سخن می گوید: ای اهل ایمان! از نماز استمداد کنید و مدد بگیرید و از صبر، که مفسرین گفته اند مقصود روزه است یا لااقل روزه یکی از اقسام صبر است. چه مددی است که می توانیم از نماز بگیریم؟ چه مددی است که از عبادت خدا و خداپرستی می توانیم بگیریم؟ همین مدد، [یعنی مدد در مسائل اجتماعی]. اصلاً هر مددی را از اینجا می شود گرفت. اگر شما می خواهید در اجتماع، یک مسلمان واقعی باشید و می خواهید یک مجاهد نیرومند باشید، باید نماز خوان خالص و مخلصی باشید... (۱)

## روشنفکری «عمری»

بعضی می گویند نماز خواندن یعنی چه؟! عبادت یعنی چه؟! اینها مال پیرزنهاست؛ انسان باید اجتماعی باشد. این حرفها یک نوع روشنفکری است اما «روشنفکری عمری».

شنیده اید که عمر، «حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ» را از اذان برداشت، چرا؟ به خاطر یک روشنفکری که پیش خود کرد، ولی در واقع یک اشتباه بزرگ مرتکب شد. زمان او دوران اوج فتوحات اسلامی و مجاهده اسلامی بود و سربازها خیل خیل به جنگ دشمن می رفتند و با عده کم، دشمن قوی را به زانو درمی آوردند.

پی نوشت

---

۱- [افتادگی از نوار است].

مسلمانان با سپاهی کمتر از صد هزار نفر با دو امپراطوری بزرگ ایران و روم که هر کدام با سپاه چندصد هزاری به جنگ اینها آمده اند می جنگند و در هردو جبهه دشمنان را شکست می دهند. جهاد بار دیگر ارزش خود را ثابت می کند و روشن می شود که وقتی اسلام مجاهد می پرورد یعنی چه. عمر گفت: وقتی مؤذن در اذان با صدای بلند می گوید: «اللَّهُ أَكْبَرُ» و بعد شهادتین و «حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ وَحَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ»، (به نماز رو بیاور، به رستگاری رو بیاور) عیبی ندارد. اما «حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ» (به بهترین اعمال رو بیاور) که معنای آن این است که نماز بهترین اعمال است، روحیه مجاهدین را خراب می کند؛ چون مجاهدین پیش خود می گویند حال که نماز بهترین اعمال است، ما به جای اینکه برویم در میدان جنگ جهاد کنیم، در مسجد مدینه می مانیم و در جوار قبر پیغمبر (صلی الله علیه وآله) نماز می خوانیم که بهترین عملهاست. آنها بروند بکشند و خود را به کشتن بدهند، زخم بردارند، چشمشان کور شود، دستشان بریده شود، پایشان قطع شود، شکمشان سفره شود ولی ما اینجا راحت در خانه پیش زن و بچه خود می مانیم و چهار رکعت نماز می خوانیم و از آنها افضل هستیم. عمر گفت: نه، این بدآموزی دارد، مصلحت این است که این عبارت را از اذان برداریم؛ به جای این جمله بگویید: «الصَّلَاةُ خَيْرٌ مِنَ النَّوْمِ» نماز، خوب چیزی است، از خواب بهتر است؛ یعنی به جای اینکه بخوابید، بیاوید در مسجد نماز بخوانید.

این مرد آنقدر فکر نکرد که آخر این چند ده هزار سرباز - که قطعاً تعدادشان به صدهزار نمی رسیده - با چه قدرتی دارد با دوتا چند صد هزار نفر، در دو جبهه مختلف می جنگد و فاتح می شود؟ این فتح، فتح چیست؟ فتح اسلحه است؟ آیا اسلحه عرب بر اسلحه ایرانی و رومی می چربید؟ ابداً. ایرانیان و رومیان از دو کشور متمدن بودند و عالیتین سلاحهای زمان خود را در اختیار داشتند، در حالی که شمشیر عرب در مقابل شمشیرهایی که در ایران یا روم وجود داشت مثل یک آهن شکسته بود. آیا نژاد عرب از نژاد روم یا نژاد ایران

قویتر و نیرومندتر و پهلوان تر بود؟ ابداً. مگر نمی دانید که شاپور ذوالاكتاف چه به سر عربها آورد؟ مگر شاپور ذوالاكتاف نبود که هزاران عرب را اسیر کرد؟ مگر شانه های آنها را سیاه نکرد و آنان را به زنجیر نکشید؟ زور عرب در آن ایام کجا بود؟ مگر صد سال بعد همین ایران، عرب را شکست نداد؟ پس عرب با چه نیرویی با ایران و روم می جنگد و آنها را شکست می دهد؟ نیروی او نیروی ایمانش است، همان نیرویی است که از « **حَى عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ** » گرفته، نیرویی است که از نماز گرفته، نیرویی است که از راز و نیاز با خدای خودش گرفته است. به تعبیر قرآن وقتی که او شب به درگاه الهی می ایستد و راز و نیاز و مناجات می کند، از خدای خود نیرو می گیرد. آن نیروست که به او روحیه داده؛ یعنی روحیه عرب است که ایران و روم را شکست می دهد. این روحیه را از چه چیز گرفته است؟ از ایمانش گرفته. نماز چیست؟ تازه کردن ایمان. این روحیه را از الله اکبرش گرفته است. وقتی که در نماز چندین بار می گوید: الله اکبر، جواب همه را می دهد که همه اینها هیچ است. وقتی چند صد هزار سرباز را در مقابل خود می بیند، می گوید: « **لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ** »، الله اکبر خدا بزرگتر است، همه قدرتها به دست خداست. انسان باید به خدا اتکا داشته باشد، از خدا نیرو بگیرد، از خدا قدرت بخواهد. همین نماز است که به او نیرو داده است. اگر این نماز نبود آن سرباز مجاهد، مجاهد نبود.

تو (عمر) او را از اشتباه بیرون بیاور. مگر اسلام نمی گوید که این دستورها به یکدیگر وابسته است؟ آن که جهاد بر او واجب است، باید جهاد کند و ماندنش برای نماز در مسجد مدینه حرام است. شرط قبول نماز جهاد است و شرط قبول جهاد، نماز. آن که شرایط یک مجاهد برایش فراهم است، بر او واجب است که جهاد کند؛ به او بگو که اسلام می گوید نماز منهای جهاد باطل است. این نه تنها خیرالعمل نیست، بلکه شرالعمل است و نماز نیست. نماز اسلام را به او یاد بده. آن نمازی که آدم از جهاد فرار کند و مسجد را انتخاب کند، نماز اسلام نیست.

نماز اسلام خیرالعمل است، نه اینکه بیایی «حَى عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ» را از اذان برداری و خیال کنی این بدآموزی دارد چون مسلمانان به جای جهاد سراغ نماز می روند! نه، فکرش را اصلاح کن، اشتباه را از مغزش بیرون بیاور.

این است که در منطق اسلام - و اگر بخواهیم به تعبیر امروز بگوییم، در نظام ارزشهای اسلامی - ارزشِ ارزشها عبادت است، اما عبادت اسلامی، عبادتِ با شرایط. قرآن به ما گفته است که نماز آن وقت نماز است که اثرش هویدا باشد، اثر خود را نشان دهد. چطور نشان می دهد؟ «إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ»، (۱) خصلت نمازِ درست این است که انسان را از کارهای زشت باز می دارد. اگر دیدی نماز می خوانی و در عین حال معصیت می کنی، بدان که نمازت نماز نیست، پس نمازت را درست کن. نماز، تو را به همه ارزشهای دیگر می رساند به شرط اینکه نمازت واقعاً نماز باشد.

همه درسها را باید از علی (علیه السلام) یاد بگیریم. علی (علیه السلام) مجمع تمام ارزشهای اسلامی است و نهج البلاغه سخن اوست، کتابی که انسان به هر جای آن مراجعه کند کأنه منطقی دیگر می بیند، یعنی انسان دیگری غیر از انسانی که در جای دیگر این کتاب حرف می زند می بیند. در هر جایی علی (علیه السلام) یک شخصیت است. او شخصیتی است جامع همه ارزشهای انسانی. یک جا منطقی منطقی حماسه است. گویی پس از دوره کودکی وارد نظام شده و دوره سربازی و بعد درجات نظامی را طی کرده و یک فرمانده شده است و غیر از مسائل فرماندهی چیز دیگری نمی داند؛ روحی است مملو از حماسه نظامی. در جای دیگر سراغ همین علی می رویم، او را عارفی می بینیم که گویی جز راز و نیاز عاشقانه چیز دیگری را متوجه نیست.

پی نوشت



## مروّت علی (علیه السلام)

شب بیست و یکم است. دو قطعه کوچک از نهج البلاغه از هر دو قسمت می خوانم - با اینکه قسمتهای زیادی در این زمینه ها هست - برای اینکه با منطق اسلام آشنا بشویم. لشکر معاویه و لشکر علی (علیه السلام) در کنار فرات به یکدیگر نزدیک می شوند. معاویه دستور می دهد یارانش پیشدستی کنند و قبل از اینکه علی (علیه السلام) و یارانش برسند، آب را به روی آنان بینند. یاران معاویه خیلی خوشحال می شوند. با خود می گویند از وسیله خوبی استفاده کردیم، چون وقتی آنها بیایند آب به چنگشان نمی آید و مجبور می شوند فرار کنند... (۱) علی (علیه السلام) فرمود: ابتدا با یکدیگر مذاکره کنیم بلکه بتوانیم با مذاکره مشکل را حل کنیم (به اصطلاح گرهی را که با دست می شود باز کرد، با دندان باز نکنیم)، کاری کنیم که از جنگ و خونریزی میان دو گروه از مسلمانان جلوگیری کنیم. سپس خطاب به معاویه فرمود: اما هنوز ما نرسیده ایم تو دست به چنین کاری زده ای! معاویه شورای جنگی تشکیل داد و قضیه را با سربازان و افسران خود مطرح کرد و گفت: شما چه مصلحت می بینید؟ آنها را آزاد بگذاریم یا نه؟ بعضی گفتند: آزاد بگذاریم و بعضی گفتند: نه. عمرو عاص گفت: آزاد بگذارید، برای اینکه اگر آزاد نگذارید به زور از شما می گیرند و آبرویتان می رود. به هر حال آنها آزاد نگذاشتند و جنگ را به علی (علیه السلام) تحمیل کردند.

پی نوشت

---

۱- [افتادگی از نوار است].

اینجاست که علی (علیه السلام) یک خطابه حماسی در مقابل لشکرش ایراد می کند که اثرش از هزار طبل و هزار شیپور و هزار نغمه و مارش نظامی بیشتر است. صدا زد:

« قَدْ اسْتَطَعْمَكُمْ الْقِتَالَ، فَأَقْرُوا عَلَى مَذَلَّةٍ وَتَأْخِيرِ مَحَلَّةٍ، أَوْ رَوْوَا السُّيُوفَ مِنَ الدِّمَاءِ تَرَوْوَا مِنَ الْمَاءِ »، معاویه گروهی از گمراهان را دور خودش جمع کرده است و آنها آب را به روی شما بسته اند. اصحاب من! تشنه هستید؟ آب می خواهید؟ سراغ من آمده اید که آب ندارید؟ می دانید چه باید بکنید؟ شما اول باید شمشیرهای خودتان را از این خونهای پلید، سیراب کنید تا آن وقت خودتان سیراب شوید. بعد جمله ای گفت که هیجانی در همه ایجاد کرد، موت و حیات را از جنبه حماسی و نظامی تعریف کرد: « **ایها الناس!** » حیات یعنی چه؟ زندگی یعنی چه؟ مردن یعنی چه؟ آیا زندگی یعنی راه رفتن بر روی زمین و غذا خوردن و خوابیدن؟ آیا مردن یعنی رفتن زیر خاک؟ خیر، نه آن زندگی است و نه این مردن. « **فَالْمَوْتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَالْحَيَاءُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ** »، (۱) زندگی آن است که بمیرید و پیروز باشید، و مردن آن است که زنده باشید و محکوم دیگران. این جمله چقدر حماسی است! چقدر اوج دارد! دیگر باید به زور لشکر علی (علیه السلام) را نگه داشت. با دو حمله رفتند و معاویه و اصحابش را تا چند کیلومتر آن طرف تر راندند. شریعه در اختیار اصحاب علی (علیه السلام) قرار گرفت. جلو آب را گرفتند و معاویه بی آب ماند.

معاویه شخصی را برای التماس فرستاد. اصحاب علی (علیه السلام) گفتند: محال است. ما که ابتدا نکردیم، شما چنین کاری کردید و حال، ما به شما آب نمی دهیم. ولی علی (علیه السلام) فرمود: من چنین کاری نمی کنم، این عملی

پی نوشت

است ناجوانمردانه، من با دشمن در میدان جنگ رو به رو می شوم، من هرگز پیروزی را از راه این گونه تضيیقات نمی خواهم، به دست آوردن پیروزی از این راه شأن من و شأن هیچ مسلمان عزیز و با کرامتی نیست.

اسم این کار چیست؟ این را می گویند: مروت، مردانگی. مروت بالاتر از شجاعت است. چه خوب می گوید ملای رومی در آن شعر - که از بهترین اشعاری است که در مدح مولی سروده شده است - آنجا که خطاب به علی (علیه السلام) می گوید:

### در شجاعت شیر ربانیستی

#### در مروت خود که داند کیستی

در شجاعت شیر خدا هستی اما کسی نمی تواند در مروت، تو را توصیف کند که تو کیستی. اینجا علی (علیه السلام) را ما در یک موقف و صحنه و در یک لباس و جامه [خاص] می بینیم.

### مناجات علی (علیه السلام)

یک وقت هم سراغ علی (علیه السلام) می روید، هنگامی که از کار مردم فارغ شده است؛ اوست و خدای خودش، اوست و خلوتش، اوست و راز و نیازهای عاشقانه و عابدانه اش. (۱) باز هم خوشبختانه در نهج البلاغه است، آنجا که می گوید: «اللَّهُمَّ أَنْتَ أَتَى الْأَنْسِينَ لِأَوْلِيائِكَ» خدایا تو از هر انیسی برای اولیای

پی نوشت

---

۱- مخصوصاً برای جوانان که خوشبختانه اخیراً توجهی به نهج البلاغه پیدا کرده اند این قسمتها را می خوانم که همه جنبه های نهج البلاغه را بشناسند.

خودت انیس تر هستی؛ یعنی با هیچ انیسی مانند تو انس نمی گیرم، انیس من تویی. وقتی با هرکه غیر از تو هستم، با انیسی نیستم، تنها هستم؛ فقط وقتی با تو هستم حس می کنم که با کسی هستم، «و أَحْضَرُهُمْ بِالْكِفَايَةِ لِلْمُتَوَكِّلِينَ عَلَیْكَ» کسانی که به تو اعتماد کنند می بینند از هرکس دیگر حاضر تری، برای اینکه به سراغ کسانی که به تو اعتماد می کنند می روی. «تُشَاهِدُهُمْ فِي سَرَائِرِهِمْ وَ تَطْلُعُ عَلَيْهِمْ فِي ضَمَائِرِهِمْ وَ تَعْلَمُ مَبْلَغَ بَصَائِرِهِمْ» خدایا! تو دوستان و عاشقانت را در آن سرّ ضمیرشان مشاهده می کنی و از باطن ضمیرشان آگاهی؛ به مقدار عرفان و بصیرت آنها عالم و آگاهی و می دانی که اینها در چه حد از بصیرت هستند. «فَأَسْرَارُهُمْ لَكَ مَكْشُوفَةٌ وَ قُلُوبُهُمْ إِلَيْكَ مَلْهُوفَةٌ»، (۱) اسرارشان پیش تو پیداست و دلهاشان به سوی تو در پرواز است.

دعای کمیل را که دعای علی (علیه السلام) است، در شبهای جمعه بخوانید. این دعا از نظر مضمون در اوج عرفان است؛ یعنی شما از اول تا آخر این دعا را که بخوانید، نه دنیا در آن پیدا می کنید و نه آخرت (مقصودم از آخرت همان بهشت و جهنم است). چه می بینید؟ مافوق دنیا و مافوق آخرت: خدا، روابط یک بنده خالص و پرستنده و واله و شیدا نسبت به ذات اقدس الهی، یعنی حقیقت عبادت، و خودش هم می گوید عبادت حقیقی همین است. ببینید علی (علیه السلام) در دعای کمیل با خدای خودش چگونه راز و نیاز و مناجات می کند! ببینید زین العابدین (علیه السلام) در سحرهای ماه رمضان در دعای ابوحمزه چگونه با خدای خود راز و نیاز و مناجات می کند! این، قدم اول مسلمانی ماست. قدم اول ما این است که به خدای خود نزدیک شویم و با نزدیک شدن به خدای خودمان است که سایر مسئولیتهایمان و از آن جمله مسئولیتهای اجتماعی را

پی نوشت

می توانیم به خوبی انجام دهیم. کوشش کنیم که این گرایشهای یکجانبه را - که همیشه اسلام دچار درد گرایشهای یکجانبه ملت خودش بوده است - کنار بگذاریم، تا دین دچار بیماری گرایش یکجانبه نشود. ارزش عبادت را هرگز کم نگیریم.

در لحظات آخر که امام صادق (علیه السلام) در حال رفتن بودند، دستور دادند همه خویشان نزدیک را جمع کردند. چشمهایشان را برای آخرین بار باز کردند و یک جمله گفتند و رفتند. جمله این بود که: «لَنْ تَنَالَ شَفَاعَتَنَا مُسْتَحِقًّا بِالصَّلَاةِ»، شفاعت ما شامل کسی که نماز را کوچک بشمارد، نمی شود.

### علی (علیه السلام) در ساعات آخر عمر

شگفت انگیزترین دوره های زندگی علی (علیه السلام) در حدود چهل و پنج ساعت است. علی (علیه السلام) چند دوره زندگی دارد: از تولد تا بعثت پیغمبر، از بعثت پیغمبر تا هجرت، از هجرت تا وفات پیغمبر که دوره سوم زندگی علی (علیه السلام) است و شکل و رنگ دیگری دارد، از وفات پیغمبر تا خلافت خودش (آن بیست و پنج سال) دوره چهارم زندگی علی (علیه السلام) است، و دوره خلافت چهارسال و نیمه اش دوره دیگری از زندگی اوست. علی (علیه السلام) یک دوره دیگری هم دارد که این دوره از زندگی او کمتر از دو شبانه روز است و شگفت انگیزترین دوره های زندگی علی (علیه السلام) است، یعنی فاصله ضربت خوردن تا وفات.

پی نوشت

انسان کامل بودن علی (علیه السلام) اینجا ظاهر می شود، یعنی در لحظاتی که مواجه با مرگ شده است. (۱) اولین عکس العمل علی (علیه السلام) در مواجهه با مرگ چه بود؟ ضربت که به فرق مبارکش وارد شد، دو جمله از او شنیده شد. یک جمله اینکه: «این مرد را بگیرید» و دیگر اینکه: «فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ» قسم به پروردگار کعبه که رستگار شدم؛ به شهادت نائل شدم، شهادت برای من رستگاری است.

علی (علیه السلام) را آوردند و در بستر خواباندند. طبیبی به نام اثیر بن عمرو را - که از تحصیل کرده های جندی شاپور و عرب بود و در کوفه می زیست - برای معاینه زخم امیرالمؤمنین آوردند. حضرت را با وسایل آن زمان معاینه کرد. نوشته اند رگی از شش گوسفند را که گرم بود لای زخم گذاشت و با این آزمایش فهمید که زهر وارد خون حضرت شده است. لذا اظهار عجز کرد. [معمولاً احوال مریض لا علاج را] (۲) به خود مریض نمی گویند، به کسان او می گویند، ولی او می دانست که علی (علیه السلام) کسی نیست که لازم باشد احوالاتش را به کسان او بگوید. پس عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! اگر وصیتی دارید بفرمایید.

وقتی امّ کلثوم سراغ آن لعین ازل و ابد (ابن ملجم) می رود، شروع می کند به بدگویی کردن به او که پدر من با تو چه کرده بود که چنین کاری کردی؟ بعد به او می گوید: امیدوارم که پدرم سلامت خود را بازیابد و روسیاهی برای تو بماند. تا این جمله را امّ کلثوم گفت، ابن ملجم شروع به صحبت کرد و گفت: خاطرت جمع باشد، من آن شمشیر را به هزار درهم (یا دینار) خریدم و هزار درهم (یا دینار) دادم تا مسمومش کردند و من سمّی به این شمشیر خورانیده ام

پی نوشت

- 
- ۱- شاید در جلسه دیگری این را توضیح دهم که یکی از معیارهای انسان کامل چگونگی عکس العملش در مواجهه با مرگ است.
  - ۲- [افتادگی از نوار است].

که اگر بر سر همه مردم کوفه یکجا وارد می شد، همه را از بین می برد. مطمئن باش پدر تو زنده نمی ماند.

شگفتیهای علی (علیه السلام) و معجزه های (۱) انسانی او در اینجا ظهور می کند. جزء وصایاش می گوید: با اسیرتان مدارا کنید، و بعد می فرماید:

« يَا بَنِي عَبْدِ الْمُطَّلِبِ لَا الْفَيْنَكُمْ تَخُوضُونَ دِمَاءَ الْمُسْلِمِينَ خَوْضًا،  
تَقُولُونَ قَتَلَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ قَتَلَ أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ. أَلَا لَا تَقْتُلُنَّ بِي إِلَّا  
قَاتِلِي ». (۲)

اولاد عبدالمطلب! نکند وقتی که من از دنیا رفتم، بین مردم بیفتید و بگویند امیرالمؤمنین شهید شد، فلان کس محرک بود، فلان کس دخالت داشت و این و آن را متهم کنید؛ نمی خواهم دنبال این حرفها بروید، قاتل من یک نفر است. به امام حسن (علیه السلام) فرمود: فرزندم حسن! بعد از من اختیار او با توست. می خواهی آزادش کنی آزاد کن، و اگر می خواهی قصاص کنی توجه داشته باش که او به پدر تو فقط یک ضربه زده است، به او یک ضربه بزن. اگر کشته شد، شد و اگر کشته نشد، نشد. باز هم سراغ اسیرش را می گیرد: آیا به اسیرتان غذا داده اید؟ آیا به او آب داده اید؟ آیا به او رسیدگی کرده اید؟ کاسه ای شیر برای مولی می آورند؛ مقداری می نوشد، می گوید: باقی را به این مرد بدهید تا بنوشد و گرسنه نماند. رفتارش با دشمن این گونه است که باعث شده مولوی بگوید:

پی نوشت

۱- نه معجزه ای که برای اثبات حقانیت است، بلکه معجزه ای که بیشتر برای یک عالم معجزه است.

۲- نهج البلاغه، نامه ۴۷.

## در شجاعت شیر ربانیستی

### در مروّت خود که داند کیستی

اینها مردانگیهای علی (علیه السلام) است، انسانیت‌های علی (علیه السلام) است. علی (علیه السلام) در بستر افتاده و ساعت به ساعت حالش وخیم تر می شود و سموم روی بدن مقدس او بیشتر اثر می گذارد. اصحاب ناراحتند، گریه می کنند، ناله می کنند ولی می بینند لب‌های علی خندان و شکفته است، می فرماید:

« وَ اللَّهِ مَا فَجَأَنِي مِنَ الْمَوْتِ وَارِدٌ كَرِهْتُهُ وَلَا طَالِعٌ أَنْكَرْتُهُ، وَ مَا كُنْتُ إِلَّا كَقَارِبٍ وَرَدٍّ وَ طَالِبٍ وَجَدَ ». (۱)

به خدا قسم آنچه بر من وارد شده است چیزی که برای من ناپسند باشد نیست. شهادت در راه خدا همیشه آرزوی من بوده و برای من چه از این بهتر که در حال عبادت شهید شوم، « وَ مَا كُنْتُ إِلَّا كَقَارِبٍ وَرَدٍّ وَ طَالِبٍ وَجَدَ ». مثلی می آورد که عرب با این مثل خیلی آشنا بود. عرب در بیابانها و به طور فصلی زندگی می کرد و وقتی در یک جا آب و علف برای حیوانات و حشمتش پیدا می شد، تا وقتی که آب و علف بود در آنجا می ماند، بعد در جای دیگری آب و علف پیدا می کرد و می رفت. چون روزها خیلی گرم بود، گاهی شبها برای پیدا کردن نقطه ای که آب داشته باشد می رفتند، یعنی شبها دنبال آبگردی بودند (قارب به چنین کسی می گویند). حضرت به مردم می گوید: ای مردم! برای کسی که در شب تاریک دنبال آب بگردد و ناگهان آب را پیدا کند، چه سرور و شعفی دست

پی نوشت



می دهد؟ مَثَل من مَثَل عاشقی است که به معشوق خود رسیده و مثل کسی است که در یک شب ظلمانی آب پیدا کرده باشد.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

این بیت همان « **فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ** » را می گوید. « از غصه نجاتم دادند » یعنی « **فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ** ». پر حرارت ترین سخنان علی (علیه السلام) آنهایی است که در همین چهل و پنج ساعت (تقریباً) از ایشان صادر شده است. علی (علیه السلام) اندکی بعد از طلوع فجر روز نوزدهم ضربت خورد و در نیمه های شب بیست و یکم روح مقدسش به عالم بالا پرواز کرد.

در لحظات آخر، همه دور بستر علی (علیه السلام) جمع بودند. زهر به بدن مبارکش خیلی اثر کرده بود و گاهی وجود مقدسش از حال می رفت و به حال اغما در می آمد. ولی همینکه به هوش می آمد باز از زبانش دُر می ریخت، حکمت و نصیحت و پند و موعظه می ریخت. آخرین موعظه علی (علیه السلام) همان موعظه بسیار بسیار پرحرارت و پرجوشی است که در بیست ماده بیان کرده است. اول حسن و حسین و بعد بقیه اهل بیتش را مخاطب قرار می دهد: حسنین! حسینم! همه فرزندانم و همه مردمی که تا دامنه قیامت سخن من به آنها می رسد، با شما هستیم. (یعنی ما و شما هم مخاطب علی (علیه السلام) هستیم).

در این کلمات، جامعیت اسلام را بیان می کند: « **اَللّٰهُ اَللّٰهُ فِي الْاَيَّامِ، اَللّٰهُ اَللّٰهُ فِي الْقُرْآنِ، اَللّٰهُ اَللّٰهُ فِي جِوَارِنِكُمْ، اَللّٰهُ اَللّٰهُ فِي بَيْتِ رَبِّكُمْ، اَللّٰهُ اَللّٰهُ فِي الصَّلَاةِ، اَللّٰهُ اَللّٰهُ فِي الزَّكَاةِ...** »، (۱) یک یک بیان می کند: خدا را، خدا را درباره یتیمان؛ خدا را، خدا را درباره قرآن؛ خدا را، خدا را درباره همسایه هاتان؛ خدا را، خدا را... وقتی آن مطالبی را که در نظر داشت بگوید گفت، آنها که چشمشان به لبهای علی بود

دیدند که حال مولی بیشتر منقلب شد و عرقی به پیشانی مقدسش آمد و دیگر توجهش را از مخاطبین سلب کرد. چشمها و گوشها متوجه لبهای علی بود تا ببینند علی دیگر چه می خواهد بگوید. یک وقت دیدند صدای علی (علیه السلام) بلند شد: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ». و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم.

پی نوشت

۱- بحار الانوار (چاپ سنگی)، ج ۹/ ص ۷۴۶ و نهج البلاغه، نامه ۴۷.

## اجمال نظریات مکاتب مختلف درباره انسان کامل

« هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَ يُزَكِّيهِمْ وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ إِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ » (۱)

هر صاحب مکتبی که مکتبی برای بشریت آورده است، نظریه ای درباره کمال انسان و یا انسان کامل دارد. در آن چیزی که به نام « اخلاق » نامیده می شود (۲) گفته می شود اگر انسان دارای آن خصلتها باشد، به مقام عالی انسانیت نائل شده است و این خود تعبیر دیگری از انسان والا، انسان برتر یا انسان کامل است.

پی نوشت

۱- جمعه/۲.

۲- می گویند « اخلاق » فن است، نه علم؛ یعنی مربوط است به آنچه « باید »، نه به آنچه « هست »؛ یعنی مجموع آن خصلتها که انسان باید و بهتر است آنچنان باشد.

## مکتب عقل

به طور کلی نظریات صاحبان مکاتب مختلف درباره انسان کامل در چند نظریه اساسی خلاصه می شود. یک نظر، نظر عقلیون یا اصحاب عقل است؛ یعنی نظر کسانی که به انسان بیشتر از زاویه عقل می نگریسته اند و گوهر انسان را همان عقل او می دانسته اند و نه چیز دیگر. عقل هم یعنی قوه تفکر و قوه اندیشیدن. فلاسفه قدیم و از آن جمله برخی فلاسفه قدیم خودمان نظیر بوعلی سینا این طور فکر می کرده اند. آنها مدعی بوده اند که انسان کامل یعنی انسان حکیم، و کمال انسان در حکمت انسان است.

مقصود آنها از حکمت چیست؟ آیا همان چیزی است که ما امروز « علم » می گوئیم؟ نه، مقصودشان از حکمت - البته حکمت نظری نه عملی - دریافت کلی صحیح از مجموع هستی است که غیر از علم است، زیرا علم دریافتی است از بخشی از هستی. برای اینکه فرق فلسفه و علم روشن شود، این مطلب را توضیح می دهم.

مثلاً اگر شما می خواهید درباره شهر تهران اطلاع پیدا کنید، به دوگونه می توانید این اطلاع را کسب کنید: یکی اطلاع کلی و عمومی اما مبهم، و دیگر اطلاع جزئی ولی مشخص. گاهی اطلاع شما درباره تهران مانند اطلاع یک مهندس شهرداری است که اگر به او بگویند نقشه کلی شهر تهران را بکش، می تواند چنین نقشه ای را بکشد و در آن خیابانها و میدانها و پارکها را به طور کلی روی صفحه کاغذ به شما نشان دهد، مثلاً اینجا نیاوران و آنجا تجریش و آن طرف شاه عبدالعظیم است. اطلاعی از عموم و از سرپای تهران به شما می دهد، اما همه اش مبهم است. او از همه تهران به شما اطلاعاتی داده است، اندام تهران

را برای شما کشیده است، ولی اگر شما بخواهید خانه خود را در آن نقشه پیدا کنید نمی توانید، خود آن مهندس هم از آن اطلاعی ندارد.

ولی یک نفر ممکن است اساساً نداند طول و عرض تهران چقدر است، چند تا میدان و خیابان دارد، نقاط مشخص تهران چیست، چند تپه در وسط این شهر قرار دارد. اما اگر درباره یک محله معین و خاص از او پرسید، تمام جزئیات آن را می داند که این محله چند کوچه دارد و این کوچه ها به چه شکل به یکدیگر راه دارند و در هر کوچه چند خانه وجود دارد، و حتی رنگ در خانه های این محله را می داند.

اگر از آن کسی که اطلاعاتش مختص به مجموع شهر است راجع به این کوچه پرسید، کوچکترین اطلاعی ندارد و اگر از کسی که اطلاعاتش راجع به این کوچه و محله است راجع به اندام شهر تهران پرسید، اطلاعی ندارد. فیلسوف به آن کسی می گویند که اندام هستی را در مجموع مطالعه می کند؛ می خواهد رأس هستی را پیدا کند، اول و آخر هستی را بیابد و مراتب هستی و قوانین کلی آن را دریابد. اما همین فیلسوف درباره فلان گیاه یا حیوان یا سنگ و یا زمین و خورشید هیچ اطلاعی ندارد. حکمت از نظر فیلسوف یعنی اطلاع کلی از سراسر هستی و از مجموع اندام عالم به طوری که در آینه ذهن حکیم، سراسر هستی و اندام عالم منعکس شود؛ یعنی همه هستی - ولی به صورت مبهم - در عقل حکیم مشخص شده باشد. می گفتند کمال نفس انسان به این است که مجموع اندام عالم - نه یک جزء بالخصوص و بی اطلاع از جای دیگر - در ذهن او منعکس شود. این را به این تعبیر می گفتند: «صَيْرُورَةُ الْإِنْسَانِ عَالَمًا عَقْلِيًّا مُضَاهِيًا لِلْعَالَمِ الْعَيْنِيِّ»، گردیدن و شدن انسان، جهانی عقلانی مشابه با جهان عینی؛ یعنی انسان خودش یک جهان در برابر آن جهان بشود؛ ولی آن جهان، جهان عینی است و این جهان، جهانی عقلانی و فکری.

## هر آن کس ز دانش برد توشه ای جهانی است بنشسته در گوشه ای

این بیت، همین مطلب را می گوید.

انسان کامل به عقیده فلاسفه انسانی است که عقلش به کمال رسیده است، به این معنا که نقش اندام هستی در ذهنش پیدا شده است. ولی با چه [به اینجا رسیده است؟] با قدم فکر، با قدم استدلال و برهان و با قدم منطق حرکت کرده تا به اینجا رسیده است.

ولی فلاسفه تنها به این قناعت نمی کردند، می گفتند دو حکمت وجود دارد: حکمت نظری (یعنی شناخت عالم به این صورتی که عرض کردم) و حکمت عملی. حکمت عملی چیست؟ (۱) تسلط کامل عقل انسان بر همه غرایز و همه قوا و نیروهای وجود خود. (۲) آن وقت می گویند: اگر شما در حکمت نظری، عالم را با فکر و استدلال - آن طور که گفتیم - درک کنید و در حکمت عملی، عقل خودتان را بر نفستان مسلط کنید به طوری که نفس و قوای نفسانی تابع عقل باشند، شما یک انسان کامل هستید. این مکتب، مکتب عقل و مکتب حکمت است. در جلسات بعد به تفصیل نظر اسلام را درباره هریک از این نظریات خواهیم گفت. عجالتاً مکتبها را توضیح دهم تا بعد به نظر اسلام برسم.

پی نوشت

۱- حکمت عملی هم [مربوط به] عقل است.

۲- اگر کتب اخلاق ما را مطالعه کرده باشید، می دانید که اغلب بر این اساس قضاوت می کنند؛ یعنی اخلاق ما بیشتر اخلاق سقراطی است و در اخلاق سقراطی همیشه تکیه روی عقل است که آیا عقل تو بر شهوت حاکم است یا شهوت بر عقل؟ آیا عقلت بر غضبت حاکم است یا غضبت بر عقلت؟ آیا عقلت بر واهمه ات حاکم است یا واهمه ات بر عقلت؟

## مکتب عشق

مکتب دیگر در باب انسان کامل، (۱) مکتب عشق است. مکتب عشق که همان مکتب عرفان است، کمال انسان را در عشق - که مقصود، عشق به ذات حق است - و در آنچه که عشق انسان را به آن می‌رساند، می‌داند. برخلاف مکتب عقل که مکتب حرکت نیست و مکتب فکر است، (۲) این مکتب مکتب حرکت است اما حرکتی صعودی و عمودی، نه حرکت افقی. (۳) در ابتدا که انسان می‌خواهد به کمال برسد حرکتش باید صعودی و عمودی باشد؛ یعنی حرکت به سوی خدا، پرواز به سوی خدا.

اینها معتقدند که سخن، سخن فکر و عقل و استدلال نیست، سخن روح انسان است. به عقیده اینها روح انسان واقعاً به حرکت معنوی حرکت می‌کند تا آنجا که به خدا می‌رسد. همین جاست که جنجال بپا شده است که «انسان به خدا می‌رسد» یعنی چه؟ ولی آنها حرف خودشان را در جای خود، خوب گفته‌اند. مکتب عشق اساساً مکتب عقل را تحقیر می‌کند.

یکی از فصول و بخشهای بسیار عالی ادبیات ما بخش «مناظره عقل و عشق» است. (۴) چون کسانی که وارد این بحث شده‌اند اغلب خودشان اهل عرفان بوده

پی‌نوشت

- 
- ۱- قبلاً عرض کردم که اصلاً کلمه «انسان کامل» را عرفا برای اولین بار در عالم طرح کرده‌اند.
  - ۲- حکیم سخن از حرکت ندارد. به عقیده او همه حرکتها حرکت ذهن است.
  - ۳- البته منتهی به حرکت افقی می‌شود [که توضیح آن می‌آید].
  - ۴- متأسفانه اینها هیچ در ادبیات ما شناخته نمی‌شود. حتی در دانشکده ادبیات و امثال آن این حرفها را درک نمی‌کنند بلکه را مسخ می‌کنند.

اند، همیشه عشق را بر عقل پیروز کرده اند.

مکتب عشق برای رسیدن انسان به کمال، عقل را کافی نمی داند، می گوید: عقل، جزئی از وجود انسان است نه اینکه تمام ذات انسان عقل او باشد. (۱) عقل مثل چشم یک ابزار است. ذات و جوهر انسان که عقل نیست. ذات و جوهر انسان، روح است و روح از عالم عشق است و جوهری است که در آن جز حرکت به سوی حق چیز دیگری نیست. این است که عقل در این مکتب تحقیر می شود. حافظ گاهی این مطلب را با تعبیرات عجیبی می گوید:

بهای باده چون لعل چیست، جوهر عقل

بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

عرفا همیشه مستی را - به آن معنا که خود می گویند - بر عقل ترجیح می دهند. آنها حرفهای خاصی دارند. توحید نزد آنها معنی دیگری دارد. توحید آنها وحدت وجود است، توحیدی است که اگر انسان به آنجا برسد همه چیز شکل [حرفی و غیراصیل] پیدا می کند. در این مکتب، انسان کامل در آخر عین خدا می شود؛ اصلاً انسان کامل حقیقی خود خداست و هر انسانی که انسان کامل می شود، از خودش فانی می شود و به خدا می رسد. راجع به این مکتب هم در جای خود صحبت می کنیم.

## مکتب قدرت

مکتب دیگری در باب انسان کامل وجود دارد که نه بر عقل تکیه دارد و نه بر

پی نوشت

۱- برگسون در عصر اخیر خیلی روی این مطلب تکیه کرده است.



عشق، فقط بر قدرت تکیه دارد. انسان کامل یعنی انسان مقتدر، و کمال یعنی قدرت (به هر معنی که قدرت را در نظر بگیرید)، یعنی اقتدار، زور.

در یونان قدیم گروهی بودند که اینها را «سوفسطائیان» می‌گویند. اینها در کمال صراحت این مطلب را بیان کرده‌اند که اصلاً حق یعنی زور؛ هر جا که زور و قدرت هست، حق هم هست؛ حق همان قدرت است و ضعف مساوی است با بی‌حقی و ناحقی. برای آنها اساساً عدالت و ظلم معنی و مفهوم ندارد و لهذا می‌گویند: حق زور؛ یعنی حق ناشی از زور، به این معنا که هر حقی ناشی از زور است. اینها معتقدند که انسان تمام تلاشش باید برای کسب زور و قوت و قدرت باشد و بس، و انسان هیچ قید و حدی هم نباید برای قدرت خود قائل شود.

این مکتب را در یکی دو قرن اخیر نیچه فیلسوف معروف آلمانی احیا و دنبال کرد و در کمال صراحت این مکتب را بیان کرد. از نظر اینها، اینکه می‌گویند: راستی خوب است، درستی خوب است، امانتداری خوب است، احسان خوب است، نیکی خوب است، همه حرفهای مفت و چرند است. اینکه «هر که ضعیف بود، زیر بازویش را بگیر» یعنی چه؟ یک لگد هم به او بزن. او گناهی از این بالاتر ندارد که ضعیف است. حال که ضعیف است، تو هم سنگی روی سرش بینداز. نیچه - که خودش یک آدم ضد خدا و ضد دین است - معتقد است که دین را ضعفا اختراع کرده‌اند، درست برعکس نظریه کارل مارکس که می‌گوید: دین را اقویا اختراع کرده‌اند برای اینکه ضعفا را اسیر خودشان نگه دارند. نیچه می‌گوید: دین را ضعفا اختراع کرده‌اند برای اینکه قدرت اقویا را محدود کنند، و خیانتی که - به عقیده او - دین به بشر کرده است این است که مفاهیمی همچون بخشش، جود، رحم، مروت، انسانیت، خوبی، عدالت و امثال اینها را بین مردم پخش کرده و بعد اقویا گول خورده‌اند و به خاطر عدالت و جود و مروت و انسانیت مجبور شده‌اند کمی از قدرت خود بکاهند.

نیچه می‌گوید: ادیان گفته‌اند «مجاهده با نفس»: چرا مجاهده با نفس؟

بگویید پروریدن نفس، نفس پروری. ادیان گفته اند « مساوات »، می گوید: مساوات چرند است، مساوات یعنی چه؟ همیشه باید یک عده زبردست (۱) باشند و یک عده زبردست. زبردست ها جانشان در بیاید و برای زبردست ها کار کنند، تا آنها رشد کنند و گنده شوند و مرد برتر از میان آنها پیدا شود. ادیان گفته اند «تساوی حقوق زن و مرد»، می گوید: این هم حرف مزخرفی است؛ مرد جنس برتر و قویتر است و زن برای خدمت به مرد خلق شده و هیچ هدف دیگری در کار نیست؛ تساوی حقوق زن و مرد هم غلط است. این مکتب اساساً انسان برتر و والا و انسان کامل را مساوی با انسان مقتدر و انسان زورمند می داند و کمال را مساوی با قوّت و قدرت.

## آیا زندگی تنازع بقاست؟

از همین قبیل حرفها کم و بیش در بین ما - ندانسته و به طور ناخودآگاه - رواج پیدا کرده است، مثلاً می گوییم: زندگی تنازع بقاست. نه، زندگی تنازع بقا نیست. تنازع بقا به معنی دفاع از خود، حق است. حتی بعضی از علمای اسلامی مثل فرید و جدی گفته اند که جنگ در میان بشر یک ضرورت است و تا بشر هست جنگ باید باشد. جنگ، ناموسی در زندگی بشر است، و معتقد شده اند که قرآن هم این مطلب را تأیید کرده است آنجا که می فرماید:

پی نوشت

---

۱- [به معنای مقتدر و صاحب قدرت].

« وَ لَوْ لَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَهْدَمَتْ صَوَامِعُ وَ بَيْعٌ وَ صَلَوَاتٌ وَ مَسَاجِدُ يُذَكَّرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ كَثِيرًا » (۱)

یا در جای دیگر می فرماید: « لَوْ لَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ » (۲) گفته اند قرآن در اینجا صریحاً جنگ را یک امر مشروع بیان می کند، می گوید: اگر نبود که خدا به وسیله بعضی از انسانها جلو بعضی از انسانهای دیگر را می گیرد، زمین تباه شده بود؛ اگر نبود که خدا به وسیله انسانهایی جلو فساد انسانهای دیگر را می گیرد، معبد و صومعه و کنیسه ای نبود، مسجدی نبود.

ولی اینها این آیه قرآن را اشتباه فهمیده اند. این آیه در قرآن مسئله دفاع را طرح می کند و در مقابل مسیحیت حرف می زند. قرآن در جواب آن پاپ یا کشیش مسیحی که می گوید جنگ مطلقاً محکوم است و ما « صلح کل » هستیم، می گوید جنگ محکوم است، اما جنگی که تجاوز باشد نه جنگی که دفاع از حق و حقیقت است. آقای کشیش! اگر جنگ دفاعی نبود، جنابعالی هم نمی توانستی به کلیسا بروی و عبادت کنی، آن مؤمن مسجدی هم نمی توانست در مسجد عبادت کند. عبادت آن مؤمن مسجدی که در مسجد عبادت می کند، مروهون دلیری آن سربازی است که دارد از حق و حقیقت دفاع می کند. آقای مسیحی! تو هم که در کلیسا به خیال خودت عبادت می کنی، باید ممنون آن سرباز باشی.

بنابراین مانعی ندارد که انسان به مرحله ای از کمال و تربیت برسد که اساساً

پی نوشت

۱- حج/۴۰.

۲- بقره/۲۵۱.

متجاوزی وجود نداشته باشد، جنگ مشروعی هم وجود نداشته باشد. (۱)  
بنابراین، اینکه می‌گویند زندگی تنازع بقاست به این معنا که لازمه زندگی جنگ و تنازع است، حرف درستی نیست.

مطلبی می‌خواهم بگویم [که شاید برای برخی ناراحت کننده باشد، چون] بعضی از جوانان از شنیدن چیزی که برخلاف میلشان باشد ناراحت می‌شوند.

جمله ای به امام حسین (علیه السلام) منسوب شده است که نه معنایش درست است و نه در هیچ کتابی گفته شده که این جمله از امام حسین (علیه السلام) است و چهل، پنجاه سال هم بیشتر نیست که در دهانها افتاده است. می‌گویند امام حسین (علیه السلام) فرموده است: «إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ» حیات یعنی داشتن یک عقیده و در راه آن عقیده جهاد کردن. نه، این با فکر فرنگیها جور در می‌آید که می‌گویند انسان باید یک عقیده ای داشته باشد و در راه آن عقیده بجنگد. قرآن از «حق» سخن به میان می‌آورد. حیات از نظر قرآن یعنی حق پرستی و جهاد در راه حق، نه عقیده و جهاد در راه عقیده. عقیده ممکن است حق باشد و ممکن است باطل باشد. «عقیده» انعقاد است. هزاران انعقاد در ذهن انسان پیدا می‌شود. این، مکتب دیگری [غیر از اسلام] است که می‌گوید انسان باید بالاخره یک عقیده و آرمان و ایده ای داشته باشد و باید در راه آن آرمان هم جهاد و کوشش کند. حال آن عقیده چیست؟ می‌گویند هرچه می‌خواهد باشد. قرآن حرفهایش خیلی حساب شده است؛ همیشه می‌گوید حق و

پی نوشت

---

۱- اخیراً که درباره آنچه در اسلام «جامعه ایده آل» معرفی می‌شود (یعنی دولت حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه)) مطالعه می‌کردم، دیدم چه داستان عجیبی است و چطور یک راه بزرگی برای شناختن جامعه ایده آل اسلام است! می‌گویند در آن زمان «يَصْطَلِحُ سِبَاعُ بَهَائِمَ» حتی درندگان با یکدیگر صلح و آشتی می‌کنند و جنگ برای همیشه از بین می‌رود، یعنی مردم به حدی از کمال می‌رسند که دیگر متجاوزی وجود ندارد تا جنگی وجود داشته باشد.

جهاد در راه حق، نمی گوید عقیده و جهاد در راه عقیده. می گوید اول عقیده ات را باید اصلاح کنی. بسا هست که اولین جهاد تو جهاد با خود عقیده ات است. اول باید با عقیده ات جهاد کنی و عقیده درست و صحیح و حق را به دست بیاوری. بعد که حق را کشف کردی، باید در راه حق جهاد کنی. (۱)

به هر حال این حرفها که اساساً انسان کامل مساوی است با انسان قدرتمند و زورمند، پایه اش روی همان اصل تنازع بقاست که در فلسفه داروین روی آن تکیه کرده و گفته اند که حیات تنازع بقاست و حیوانات همیشه در حال تنازع بقا هستند. می گوییم اگر حیوانات و غیر انسان هم اینچنین هستند، ما نمی توانیم انسان را در این جهت همدریف حیوانات بدانیم و بگوییم حیات انسان هم جز جنگ برای بقا نیست. آخر، معنی این حرف این است که تعاون بقا چیزی نیست. پس این صمیمیتها، وحدتها، تعاونها، همکاریها و محبتها در میان افراد بشر چیست؟ می گویند: اشتباه کردی! تعاون را تنازع تحمیل کرده است؛ در پشت همین تعاونها، صمیمیتها و دوستیها تنازع است. می گوییم: چطور؟ می گویند: اصل در زندگی انسان جنگ است ولی وقتی انسانها در مقابل دشمن بزرگتر قرار می گیرند، آن دشمن بزرگتر دوستی را به اینها تحمیل می کند. این دوستیها در واقع دوستی نیست، صمیمیت نیست، حقیقت نیست و نمی تواند حقیقت داشته باشد. اینها همکاری است برای مقابله با دشمن بزرگتر. (۲) برای مقابله با دشمن بزرگتر است که تعاونها و صمیمیتها پیدا می شود. همین دشمن را بردار، می بینی جمعی که همه با یکدیگر دوست بودند فوراً دوشقه می شوند و انشعاب پیدا می کنند و تبدیل به دو دشمن می شوند. اگر باز یک دسته از بین

پی نوشت

۱- [استاد در آخر جلسه نهم در این باره توضیح بیشتری می فرمایند].

۲- به اصطلاح در اینجا یک تز و آنتی تزی است.

بروند و دسته دیگر باقی بمانند، همینها دوباره تجزیه می شوند و آنقدر تجزیه می شوند که فقط دو نفر باقی بمانند. وقتی ایندو باقی ماندند و سومی در مقابلشان نبود، همین دوتا با یکدیگر می جنگند. از نظر اینها تمام دوستیها، صلحها، صفاها، صمیمیتها، انسانیتها، یگانگیها و اتحادها را دشمنیها به بشر تحمیل می کند. پس در نظر اینها اصل، تنازع است و تعاون، مولود تنازع است، بچه تنازع است، فرع بر تنازع است.

### مکتب ضعف

همان طور که مکتب عقل نقطه مقابلی داشت که منکر آن بود و مکتب عشق هم نقطه مقابلی داشت که یک عده اساساً این حرفها را از خیالات و اوهام می دانستند، مکتب قدرت هم نقطه مقابل دارد. بعضی در حد افراط، قدرت را تحقیر کرده اند و اساساً کمال انسان را در ضعف او دانسته اند. از نظر اینها انسان کامل یعنی انسانی که قدرت ندارد، زیرا اگر قدرت داشته باشد تجاوز می کند. سعدی خودمان در یک رباعی چنین اشتباه بزرگی کرده است، می گوید:

من آن مورم که در پایم بماند

نه زنبورم که از نیشم بنالد

می گوید من آن مورچه ای هستم که زیر پا لگدم می کنند، زنبور نیستم که نیش بزنم و از نیشم ناله کنند.

کجا خود شکر این نعمت گزارم

که زور مردم آزاری ندارم (۱)

نه آقای سعدی! مگر امر دایر است که انسان یا باید مور باشد و یا زنبور که

می گویی من از میان مور بودن یا زنبور بودن، مور بودن را انتخاب می کنم؟ تو نه مور باش که زیر دست و پا له شوی و نه زنبور باش که به کسی نیش بزنی. سعدی این طور باید می گفت:

نه آن مورم که در پایم بمالند

نه زنبورم که از نیشم بنالند

چگونه شکر این نعمت گزارم

که دارم زور و آزاری ندارم

اگر آدم زور داشته باشد و آزاری نداشته باشد، جای شکر دارد و الا اگر زور نداشته باشد و آزار هم نداشته باشد، مثل این می شود که شاخ ندارد و شاخ هم نمی زند. اگر شاخ داشتی و شاخ نزدی، آن وقت هنر کرده ای. سعدی در جای دیگر می گوید:

بدیدم عابدی در کوهساری

قناعت کرده از دنیا به غاری

چرا گفتم به شهر اندر نیایی

که باری، بند از دل برگشایی

عابدی را که به کوهی پناه برده و آنجا مشغول عبادت است، توصیف و تمجید می کند. می گوید: من به او گفتم که تو چرا به شهر نمی آیی که به مردم خدمت کنی؟ عابد یک عذری می آورد. سعدی هم سکوت می کند، مثل اینکه عذر عابد را قبول کرده است. می گوید:

بگفت آنجا پری رویان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

پی نوشت

۱- گلستان، باب سوم، حکایت دوم

پری رویان نغز در شهر هستند؛ اگر چشمم به آنها بیفتد، اختیار خودم را ندارم و نمی توانم خودم را ضبط کنم، آمده ام خودم را در دامن غار حبس کرده ام. (۱) ماشاء الله به این کمال! آدم برود خودش را یک جا حبس کند آکه به کمال برسد؟[ این که کمال نشد. آقای سعدی! قرآن احسن القصص را برای شما نقل کرده است. احسن القصص قرآن داستان یوسف است. داستان یوسف داستان «إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ» (۲) است؛ یعنی قرآن می گوید: تو هم یوسف باش. تمام امکانات و شرایط برای کامجویی فراهم شده و حتی راه فرار بسته است ولی در عین حال، عفت خود را حفظ می کند و درهای بسته را به روی خود باز می کند. یوسف جوانی عزب و بدون زن و در نهایت درجه زیبایی است. به جای اینکه او سراغ زنها برود، زنها سراغ او می آیند. روزی نیست که صدها نامه و پیغام برای او نیاید و از همه بالاتر اینکه متشخص ترین زنان مصر عاشق صدرصد عاشق او شده است؛ شرایط را فراهم کرده و خطر جانی برای او ایجاد کرده که یا کام می دهی و یا تو را به کشتن خواهیم داد و خون تو را خواهیم ریخت. اما یوسف چه می کند؟ دست به سوی خدا برمی دارد و می گوید: «رَبِّ السَّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ»، (۳) پروردگارا! زندان برای من از آنچه این زنها مرا به سوی آن دعوت می کنند بهتر است؛ خدایا مرا به زندان بفرست ولی به چنگال این زنها

پی نوشت

۱- البته سعدی ضد این مطلب را هم در جای دیگر گفته است:

صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه	بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود	تا اختیار کردی از آن، این فریق را
گفت آن گلیم خویش برون می برد ز موج	وین سعی می کند که بگیرد غریق را

که در فرق عالم و عابد، حرف درستی گفته است.

۲- یوسف/۹۰.

۳- یوسف/۳۳.



گرفتار مکن؛ امکان و قدرتِ اعمالِ شهوت دارم، ولی نمی کنم. قرآن این طور تعلیم می دهد.

بنابراین، کمال انسان در ضعف انسان نیست، گرچه گاهی در ادبیات ما از این نوع حرفها دیده می شود که کمال انسان را در ضعف انسان معرفی می کنند. حتی باباطاهر در یکی از اشعار خودش همین را می گوید:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد

هر آنچه دیده بیند دل کند یاد

تا اینجا درست است، ولی بعد می گوید:

بسازم خنجری نیشش ز فولاد

زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

هر چه می بینم، دلم می خواهد. برای اینکه دل را راحت کنم، یک خنجر می خواهم که با آن خود را کور کنم تا دلم راحت شود. خوب، یک چیزهایی را هم می شنوی و باز دلت می خواهد. پس یک خنجر هم باید در گوشهایت فرو کنی! اخته هم که قطعاً باید بشوی تا خودت را راحتِ راحت کرده باشی! بعد می شوی شیر بی دم و سر و اشکمی که مولوی در مثنوی نقل می کند. (۱) عجب انسان کاملی باباطاهر درست کرده! انسان کامل باباطاهر، دیگر خیلی عالی می شود! انسانی که نه دست دارد، نه پا دارد، نه چشم دارد، نه گوش دارد و هیچ چیز دیگری هم ندارد!

ما از این نوع دستورالعمل ها و اخلاقیهای ضعیف پرور و دنی پرور در گوشه و کنار ادبیات خودمان زیاد داریم، ولی باید توجه داشته باشیم که بشر اشتباه می کند و همیشه در حال افراط و تفریط است. از اینجا انسان می فهمد که واقعاً

پی نوشت

---

۱- اینچنین شیری خدا کی آفرید]

[شیر بی دم و سر و اشکم که دید

اسلام نمی تواند جز از ناحیه خدا باشد. اگر آدم سقراط باشد یک گوشه را می گیرد و اشتباه می کند، افلاطون یک گوشه را می گیرد و اشتباه می کند، بوعلی سینا یک گوشه را می گیرد، محیی الدین عربی و مولوی یک گوشه را می گیرند، نیچه یک گوشه را می گیرد، کارل مارکس یک گوشه دیگر را می گیرد، ژان پل سارتر یک گوشه دیگر را می گیرد. آن وقت چطور می تواند پیغمبر یک بشر باشد و این گونه مکتبش جامع و عالی و مترقی باشد؟! گویی اینها همه یک عده بچه هستند، حرفهایشان را زده اند و در نهایت امر یک معلم حرف خود را می گوید، آن هم چقدر راقی و عالی!

### مکتب محبت (مکتب معرفت)

مکتب دیگری در مورد انسان کامل وجود دارد که آن را، هم می توان مکتب محبت نامید و هم مکتب معرفت به معنای معرفۃ النفس.

از چند هزار سال پیش در شرق آسیا افکار و اندیشه های بسیار بلندی وجود داشته که الآن هم کتابهای بسیار قدیمی هندی - که به فارسی هم ترجمه شده - وجود دارد، مثل اوپانیشادها که فوق العاده عالی است.

استاد بزرگوار ما علامه طباطبایی (سَلَمَهُ اللهُ تَعَالَى) وقتی در چندین سال پیش برای اولین بار اوپانیشادها را خوانده بودند، خیلی اعجاب داشتند و می گفتند که مطالب بسیار بسیار بلندی در این کتابها هست که کمتر مورد توجه است.

در این مکتب، محور همه کمالات انسان خودشناسی است. این مکتب می گوید: خودت را بشناس. البته « خودت را بشناس » را سقراط هم گفته است و

همه پیغمبران هم گفته اند. پیغمبر اسلام هم فرموده است که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ». ولی در این مکتب فقط روی همین نکته تکیه شده است که خودت را بشناس.

کتابی ترجمه شده است که حاوی تعدادی از مقالات و نامه های گاندی است به نام «این است مذهب من» که به نظر من کتاب خوبی است. گاندی در این کتاب (۱) می گوید: من از مطالعه اوپانیشادها به سه اصل پی بردم که این سه اصل برای من یک عمر دستورالعمل زندگی بود. اولین اصلی که گاندی ذکر می کند این است: تنها یک حقیقت در عالم وجود دارد و آن شناختن نفس است، (۲) خودت را بشناس! گاندی بر اساس همین مطلب، به قدری زیبا به دنیای فرنگ حمله می کند [آنجا که] می گوید: «فرنگی دنیا را شناخته و خودش را نشناخته و چون خودش را نشناخته، هم خودش را بدبخت کرده است و هم دنیا را» و عجیب در اینجا داد سخن می دهد و سخنش فوق العاده عالی است. اصل دوم: هر که خود را شناخت، خدا را هم می شناسد و دیگران را هم می شناسد.

اصل سوم: فقط یک نیرو و یک آزادی و یک عدالت وجود دارد و آن نیروی تسلط بر خویشتن است. هرکس بر خویشتن مسلط شد، بر اشیاء دیگر مسلط می شود و درست هم مسلط می شود، و تنها در دنیا یک نیکی وجود دارد و آن دوست داشتن دیگران مانند دوست داشتن خویش است و به عبارت دیگر دیگران را باید مانند خود انگاریم.

پی نوشت

۱- ص ۱۱.

۲- در ترجمه فارسی نوشته شده: و آن، شناسایی «ذات» است. ولی در ترجمه اشتباه شده است. ذات و نفس خیلی به هم نزدیک است، اما «ذات» در فارسی این معنا را نمی دهد. باید در ترجمه فارسی گفته می شد: شناسایی نفس.

اینها مقصودشان از « معرفت » همان معرفه النفس (شناختن خود) است. می دانید در فلسفه هندی مسئله « مراقبه » و در خود فرو رفتن مطرح است. (۱) اساس فلسفه هندی بر شناختن نفس و مراقبه و طرد خاطرات و کشف حقیقتِ «خود» است و از شناختن خود، محبت پیدا می شود.

پس انسان کامل در این مکتب یعنی انسانی که خود را بشناسد که اگر خود را شناخت، بر خود مسلط می شود و بعد که بر خود مسلط شد، نسبت به دیگران محبت پیدا می کند. حال می خواهید اسم این مکتب را « مکتب معرفت » بگذارید و یا « مکتب محبت ».

## دو مکتب دیگر

در دو سه قرن اخیر یک سلسله مکتبهای دیگر پیدا شده است که اینها بیشتر به جنبه های اجتماعی گرایش پیدا کرده اند نه به جنبه های فردی. یکی انسان کامل را انسان بی طبقه می داند؛ معتقد است که اگر انسانی در طبقه ای باشد - مخصوصاً در طبقه های عالیت - همیشه یک انسان معیوب است و بلکه در جامعه طبقاتی هیچ وقت انسان درست و سالم وجود ندارد. این مکتب به انسان کامل ایده آل هم چندان معتقد نیست، چون برای انسان مقام زیادی قائل نیست. انسان کامل از نظر این مکتب یعنی انسان بی طبقه، انسانی که همیشه با انسانهای دیگر در وضعی مساوی زندگی کند.

پی نوشت

---

۱- البته حالا به صورت ریاضتهای شاقه و کارهای جوکیها درآمده و چیزهای دیگری در آن پیدا شده است. من اینها را نمی گویم.

بعضی دیگر بیشتر روی مسئله آزادی و آگاهی انسان - که منظورشان از آگاهی، بیشتر آگاهیهای اجتماعی است - تکیه کرده اند. مکتب اگزیستانسیالیسم تکیه اش بیشتر روی آزادی و آگاهی و مسئولیتهای اجتماعی است. از دیدگاه این مکتب، انسان کامل یعنی انسان آزاد، انسان آگاه، انسان متعهد، انسان مسئول، و لازمه آزادی حالت پر خاشگری و عصیانگری است.

## مکتب برخورداری

در این میان می توان گفت مکتب دیگری هم وجود دارد و آن مکتب «برخورداری» است که به مکتب قدرت خیلی نزدیک است. می گویند: اینکه باید «انسان کامل، حکیم باشد»، «انسان کامل به خدا برسد» و چنین و چنان باشد، همه حرف است و فلسفه بافی. اگر می خواهی به کمال انسانی خودت برسی، کوشش کن که برخوردار باشی. هرچه از مواهب خلقت، بیشتر برخوردار باشی کاملتر هستی. اصلاً انسان کامل یعنی انسان برخوردار. لهذا کسانی که کمال انسان را به علم می دانند (نه به حکمت) و علم را هم عبارت از شناخت طبیعت می دانند و شناخت طبیعت را هم برای تسلط بر طبیعت و برای اینکه طبیعت در خدمت انسان قرار گیرد و انسان از آن بهره برد، در آخر، حرفشان به این برمی گردد که ارزش علم برای انسان یک ارزش وسیله ای است نه ارزش ذاتی. علم برای انسان از این جهت خوب است که وسیله تسلط انسان بر طبیعت است و طبیعت را مسخر انسان قرار می دهد و در نتیجه انسان بهتر از طبیعت بهره مند و مستفیض و برخوردار می شود. پس اگر می خواهید انسانها را به کمال برسانید، باید کوشش کنید آنها را به برخورداری از طبیعت برسانید، و

کمالی هم غیر از برخورداری از طبیعت وجود ندارد و اینکه برای علم ارزش ذاتی و کمال ذاتی و این همه قداستها قائل شده اند، همه حرف است. علم یک ابزار بیشتر نیست، علم برای بشر نظیر شاخ است برای گاو، نظیر دندان است برای شیر.

اینها یک سلسله نظریات است که نظر اسلام را درباره هریک به تفصیل بیان خواهیم کرد که اسلام برای عقل چقدر ارزش قائل است، برای آنچه آنها عشق می نامند چقدر ارزش قائل است و برای قدرت، مسئولیتهای اجتماعی و جامعه بی طبقه چقدر ارزش قائل است. هر کدام از اینها داستان مفصلی دارد.

## طرز مواجهه با مرگ

شک نداریم یکی از مظاهر کمال انسان طرز مواجهه او با مرگ است، چون ترس از مرگ یک نقطه ضعف بزرگ در انسان است و بسیاری از بدبختیهای بشر ناشی از ترس از مرگ است، مانند تن به پستیها و دنائتها دادن و هزاران بدبختی دیگر. اگر کسی از مرگ نترسد، سراسر زندگیش عوض می شود و انسانهای خیلی بزرگ آن انسانهایی هستند که در مواجهه با مرگ، در نهایت شهامت و بلکه بالاتر از شهامت با لبخند و خوشرویی به سراغ مرگ رفته اند. (۱) اگر مرگ در راه انجام مسئولیت فرا رسد، برای انسان سعادت است: «إِنِّي لَا أَرَى الْمَوْتَ إِلَّا

پی نوشت

۱- ولی نه مرگی که خودکشی باشد، بلکه مرگی که در راه هدفشان باشد چون احساس می کنند که در زندگی رسالت و مسئولیت دارند. آدمی که خودکشی کند، از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده است.

سَعَادَةً وَ لَ لْأَحْيَاءَ مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرَاءً». (۱) مواجهه با مرگ به این شکل را کسی نمی تواند ادعا کند جز اولیای حق، آنها که مرگ برایشان جز انتقال از خانه ای به خانه دیگر و یا به تعبیر امام حسین (علیه السلام) جز عبور از روی یک پل چیز دیگری نیست. امام حسین (علیه السلام) صبح عاشورا به اصحابش فرمود: «مَا الْمَوْتُ إِلَّا قَنْطَرَةٌ تَعْبُرُ بِكُمْ عَنِ الْبُؤْسِ وَ الضَّرَاءِ إِلَى الْجَنَانِ» (۲) مرگ جز یک پل که از رویش می گذرید، چیز دیگری نیست. اصحاب من! ما یک پل پیش رو داریم که باید از روی آن عبور کنیم. این پل نامش مرگ است. از این پل که رد شدیم، دیگر رسیده ایم به آنجا که قابل تصور نیست. لحظه به لحظه که مرگ نزدیکتر می شود، چهره اباعبدالله خندان تر و متبسم تر می شود.

یکی از کسانی که همراه عمر سعد و وقایع نگار قضایا بود، در لحظات آخر حیات امام حسین (علیه السلام) - که دیگر جنگها تمام شده بود و ایشان در همان گودال قتلگاه، بی حال افتاده بودند - برای اینکه ثوابی کرده باشد رفت نزد عمر سعد (۳) و گفت: اجازه بده من یک جرعه آب برای حسین بن علی ببرم، چون او به هر حال رفتنی است؛ این آب را بخورد یا نخورد، برای تو تأثیری ندارد. عمر سعد اجازه داد. ولی وقتی این مرد رفت، آن لعین ازل و ابد (شمر) داشت برمی گشت، در حالی که سر مقدس را همراه داشت. همین مردی که برای امام آب برده بود، می گوید: «وَاللَّهِ لَقَدْ شَغَلَنِي نَوْرُ وَجْهِهِ عَنِ الْفِكْرَةِ فِي قَتْلِهِ»، بشاشت چهره اش نگذاشت که اصلاً درباره کشته شدنش فکر کنم؛ یعنی در حالی که سر امام حسین بریده می شد، لبش خندان بوده است.

پی نوشت

۱- لهوف، ص ۶۹؛ نفس المهموم، ص ۱۱۶.

۲- معانی الاخبار صدوق، ص ۲۸۹.

۳- مثل بعضی از آدمهای مقدس پیشه ما که می خواهند عملی که هیچ زحمتی و عکس العملی نداشته باشد، انجام دهند و در ضمن ثوابی هم کرده باشند.

انسان کامل یعنی انسانی که حوادث روی او اثر نمی گذارد... (۱) علی (علیه السلام) آن کسی است که مراحل و مراتب اجتماعی را از پایین ترین شغل از جنبه اقتصادی مثل عملگی (۲) تا عالیتترین مناصب اجتماعی که زمامداری و خلافت است طی کرده است. علیّ الوردی می گوید: علی (علیه السلام) فلسفه کارل مارکس را نقض کرد، برای اینکه علی در کوخ همان جور زندگی می کرد که در کاخ، و در کاخ (۳) همان طور زندگی می کرد که در کوخ؛ یعنی علی (علیه السلام) در پست عملگی همان طور فکر می کند که در پست خلافت. به این دلیل، اینها را انسان کامل می گویند.

### دفن مخفیانه علی (علیه السلام)

ما برای چه اینجا جمع شده ایم؟ در عزای یک انسان کامل. علی را شبانه دفن کردند، چرا؟ برای اینکه علی همان طور که دوستان فوق العاده شیفته ای دارد، دشمنان سرسختی هم دارد. در کتاب «جاذبه و دافعه علی (علیه السلام)» گفته ایم که این گونه انسانها، هم جاذبه فوق العاده شدید دارند و هم دافعه فوق العاده شدید؛ دوستانی دارند در نهایت درجه صمیمیت که جان دادن برایشان چیز نیست، و دشمنانی دارند که دیگر خونخوارتر از آنها دشمنی نیست،

پی نوشت

۱- [افتادگی از نوار است].

۲- علی (علیه السلام) مدتها عملگی هم کرده است. نه اینکه مال نداشته است. علی هرچه که می داشت (مثل غنایم جنگی) اتفاق می کرد و فردا دنبال کار کردن می رفت.

۳- مقصود کاخ واقعی نیست.



مخصوصاً دشمنهای داخلی، دشمنهای مقدس مآب، مقدسین خوارج که اینها واقعاً مردمی مجهز به اعتقاد و ایمان بودند ولی جاهل. خود علی (علیه السلام) اعتراف دارد که اینها مؤمنند، ولی می فرماید جاهلند:

« لَا تَقْتُلُوا الْخَوَارِجَ بَعْدَى فَلَيْسَ مَنْ طَلَبَ الْحَقَّ فَأَخْطَاهُ كَمَنْ طَلَبَ الْبَاطِلَ فَأَدْرَكَهُ » (۱)

میان خوارج (مارقین) و اصحاب معاویه (قاسطین) مقایسه می کند، می فرماید: بعد از من اینها (خوارج) را نکشید؛ اینها با اصحاب معاویه فرق دارند، اینها حق را می خواهند ولی احمقند، اشتباه کرده اند، ولی آنها (اصحاب معاویه) حق را می شناسند و دانسته با آن مبارزه می کنند.

چرا علی (علیه السلام) را با آن همه دوستانی که دارد، شب به طور محرمانه دفن می کنند؟ از ترس خوارج؛ چون آنها می گفتند علی مسلمان نیست، و این خطر بود که شب بروند و قبر علی را بشکافند و جنازه علی را بیرون بیاورند.

تا اواخر دوره حضرت صادق (علیه السلام) (یعنی تا حدود صد سال بعد) (۲) جزائمه و گروهی از اصحاب خاص، کسی نمی دانست علی (علیه السلام) را کجا دفن کرده اند.

صبح بیست و یکم، امام حسن (علیه السلام) صورت جنازه ای ساخت و آن را به عده ای داد که به مدینه ببرند، تا مردم خیال کنند که علی را به مدینه بردند تا در آنجا دفن کنند. فقط اولاد علی (علیه السلام) و یک عده از شیعیان

پی نوشت

۱- نهج البلاغه، خطبه ۵۹.

۲- چون امیرالمؤمنین (علیه السلام) در سال ۴۰ شهید شدند و حضرت صادق (علیه السلام) در سال ۱۴۸ از دنیا رفتند.

خاص، محل دفن علی (علیه السلام) را می دانستند (چون همان شب عده ای از شیعیان خاص در دفن علی (علیه السلام) شرکت کردند) و آنها در نزدیکی کوفه - در همین محل فعلی - به زیارت قبر مولی می آمدند.

در زمان حضرت صادق (علیه السلام) که خوارج منقرض شدند و این خطر از بین رفت، ایشان به مردی به نام صفوان - که دعای علقمه را نقل کرده است - دستور دادند که علامت و سایبانی آنجا درست کند و از آن به بعد همه متوجه شدند که قبر علی (علیه السلام) آنجاست و به زیارت قبر مولایشان می آمدند.

همراه جنازه عده کمی بودند؛ فقط اولاد حضرت بودند و چند نفر از اصحاب خاص. یکی از آنها مردی است به نام صعصعه بن صوحان. (۱) او از آن دوستان مصفاً و پاکدل امیرالمؤمنین است و سخنور و خطیب هم هست (۲) و در حضور امیرالمؤمنین سخنوریها کرده است. همینکه علی (علیه السلام) را دفن کردند، در حالی که حزن و غیظ و خشم فوق العاده ای در همه [به وجود آمده] و بغض گلوی همه را فشار می دهد و یا گریه می کنند، یکمرتبه این صعصعه در حالی که قلبش در یک فشار سختی بود، یک مشت خاک از قبر علی (علیه السلام) برداشت و بر سر خود پاشید و بعد دستش را روی قلبش گذاشت و آن وقت شروع کرد به سخن گفتن با علی (علیه السلام): « اَلْسَّلَامُ عَلَیْکَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، لَقَدْ عِشْتَ سَعِيداً وَ مِتَّ سَعِيداً » تو چقدر سعادتمند زندگی کردی و چه سعادتمند از دنیا رفتی! تولد تو در خانه خدا بود و در خانه خدا هم شهید شدی (از خانه خدا تا خانه خدا). علی جان! تو چقدر بزرگ بودی و چقدر این مردم کوچک بودند. به خدا قسم اگر مردم برنامه تو را اجرا کرده بودند « لَأَكْلُوا

پی نوشت

۱- [در کتاب مفاتیح الجنان در ادامه اعمال مسجد سهله، درباره او توضیحاتی آمده است].

۲- جاحظ در «البیان والتبیین» از او مطلبی نقل می کند.

مِنْ قُوَّتِهِمْ وَ مِنْ تَحْتِ أَرْجُلِهِمْ » نعمتها از بالا و پایین برای آنها می جوشید و نعمتهای مادی و معنوی به آنها می رسید. ولی افسوس که مردم قدر تو را ندانستند و به جای آنکه از دستورهای عالی تو پیروی کنند، چه خونها به دل تو کردند و آخر تو را با این حال و با فرق شکافته روانه قبر و خاک کردند.

**و لا حول و لا قوَّة الا بالله العلیّ العظیم.**

## انسان کامل از دیدگاه مکتب عقل

« هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَ يُزَكِّيهِمْ وَ يَعْلَمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ إِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ».

شناخت « انسان کامل » به اصطلاح قدما و « انسان ایده آل » به اصطلاح امروز، بسیار لازم و ضروری است. تربیت و اخلاق در هر مکتبی بر اساس شناخت انسان کامل و انسان ایده آل در آن مکتب است. ما برای آنکه نظر [اسلام] را درباره انسان کامل بشناسیم ناچاریم هرکدام از مکتبهایی را که در این زمینه وجود دارد، به تفصیل بحث و انتقاد کنیم و نظر اسلام را درباره هریک از آنها بیان کنیم. در جلسه پیش به طور اجمال مکاتب مختلف را بیان کردیم. در این جلسه بحث خود را از مکتب عقلیون شروع می کنیم.

### خلاصه نظریات عقلیون

عرض کردیم که به عقیده فلاسفه قدیم اساساً جوهر انسان همان عقل

اوست، « من » واقعی انسان همان عقل اوست. همچنان که بدن انسان جزء شخصیت انسان نیست، قوا و استعدادهای روحی و روانی مختلفی که انسان دارد هیچ کدام جزء شخصیت واقعی انسان نیستند. شخصیت واقعی انسان همان نیرویی است که فکرکننده است. انسان یعنی همان که فکر می کند، نه آن که می بیند (آن که می بیند ابزاری است در دست آن که فکر می کند)، نه آن که تخیل می کند (آن که تخیل می کند ابزاری است در دست آن که فکر می کند) و نه آن که مثلاً می خواهد و دوست دارد یا دارای شهوت و خشم است. جوهر انسان فکر کردن است و انسان کامل یعنی انسانی که در فکر کردن به حد کمال رسیده است، یعنی جهان و هستی را آنچنان که هست دریافت و کشف کرده است.

در این مکتب امر دیگری هم (غیر از اینکه جوهر انسان و من واقعی او عقل اوست) مورد توجه است و آن این است که عقل نیرویی است که توانایی دارد جهان را آنچنان که هست کشف کند، واقعیت جهان را آنچنان که هست در خود منعکس کند، آینه ای است که می تواند صورت جهان را در خود صحیح و درست منعکس کند.

حکمای اسلامی که این نظر را قبول کرده اند، معتقدند که ایمان اسلامی (ایمانی که در قرآن آمده است) یعنی شناخت جهان به طور کلی آنچنان که هست. ایمان یعنی شناخت مبدأ جهان، شناخت جریان جهان، شناخت نظام جهان و شناخت اینکه جهان به چه نقطه ای برمی گردد. می گویند: اینکه در قرآن از ایمان به خدا، ایمان به ملائکه خدا که وسایط و پله های وجود هستند، ایمان به مخلوق بودن عالم، ایمان به اینکه خدا عالم را وانگذاشته و هدایت کرده و از آن جمله بشر را به وسیله انبیا هدایت نموده، و ایمان به اینکه همه چیز از خدا آمده است و به خدا برمی گردد - که اسمش معاد است - سخن به میان آمده، مقصود همان [شناخت جهان] است و چیز دیگری نیست. این حکما در

تفاسیر خودشان همیشه ایمان را به صورت معرفت و شناخت و به صورت حکمت تفسیر می کنند. می گویند: ایمان یعنی شناخت، اما شناختی که یک شناخت فلسفی و حکیمانه است، نه شناخت علمی که شناخت جزئی است. شناخت فلسفی و کلی و حکیمانه یعنی اینکه مبدأ و منتهای جهان و مراتب هستی و جریانهای کلی جهان را کشف کنیم و بدانیم.

## مکاتب ضد این مکتب

این مکتب که مکتب عقلیون است، در نقطه مقابل خود مکتبهایی را داشته است که همیشه با آن مبارزه می کرده اند. اولین مکتبی که در جهان اسلام با این مکتب مبارزه کرده و ضد آن است، مکتب اشراقیون و مکتب عرفا و مکتب اهل عشق است که این را بعد شرح می دهیم. مکتب دیگر، مکتب اهل حدیث است. اخباریون و اهل حدیث، عقل را با این همه ارزش فراوانی که حکما برای آن قائل هستند انکار می کنند و می گویند آنقدرها هم که شما برای عقل ارزش قائل هستید، ارزش ندارد.

بیش از اینها، در عصر جدید مکتب حسیون برضد مکتب عقلیون قیام کرد. در این سه چهار قرن اخیر، مکتب حسیون بیشتر رونق داشت. حسیون گفتند: عقل این همه ارزشی که شما برایش قائل هستید، ندارد. عقل خیلی اهمیت ندارد، نوکر حس است. اصل در انسان، حواس و محسوسات انسان است. عقل حداکثر کاری که می تواند بکند این است که در مورد فرآورده های حواس یک عملیاتی انجام دهد. شما کارخانه ای را در نظر بگیرید که در آن مواد خامی وارد می شود. بعد دستگاههای کارخانه، آن مواد را تجزیه می کنند. اگر کارخانه

ریسندگی و بافندگی است، مثلاً اول پنبه ها را پاک می کنند، بعد رشته می کنند و بعد آنها را به شکل خاصی می بافند. عقل کارخانه ای است که کاری از آن ساخته نیست، مگر اینکه روی مواد خامی که از راه حس به دست آمده است عملیاتی انجام دهد. ولی البته مکتب عقلیون بکلی از اعتبار نیفتاده است؛ باز مکتب عقلیون سرپای خود ایستاده است که حال نمی خواهم بحث عقلیون را در مقابل غیر عقلیون به طور تفصیل مطرح کنم، بلکه می خواهم نظر اسلام را بیان کنم.

## اصالت معرفت عقلی در اسلام

در مکتب عقلیون چند مطلب مطرح است که هریک از اینها را باید ببینیم با نظر اسلام انطباق دارد یا نه. اولین بحث عقلی عقلیون، مسئله اعتبار و اصالت معرفت عقلی است. یعنی چه؟ یعنی عقل انسان قادر است حقایق این عالم را کشف کند و معرفت عقلی معرفتی اصیل و قابل اعتماد و استناد است و بی اعتبار نیست.

خیلی از مکتبها چنین اعتباری را برای عقل قائل نیستند. حال ببینیم آیا ما از مدارک اسلامی اینقدر می توانیم برای عقل اعتبار و حیثیت قائل باشیم که لااقل معرفت عقلی قابل اعتماد است؟

اتفاقاً یک حمایت فوق العاده ای از عقل را در متون اسلام می بینیم و در هیچ دینی از ادیان دنیا به اندازه اسلام از عقل یعنی از حجّیت عقل و از سندیت و اعتبار عقل حمایت نشده است. شما اسلام را با مسیحیت مقایسه کنید. مسیحیت در قلمرو ایمان، برای عقل حق مداخله قائل نیست. می گوید: آنجایی که انسان باید به چیزی ایمان بیاورد، حق ندارد فکر کند. فکر مال عقل است و

عقل در این نوع مسائل حق مداخله ندارد. آنچه که باید به آن ایمان داشت، نباید درباره آن فکر کرد و نباید اجازه فکر کردن و چون و چرا کردن به عقل داد. وظیفه یک مؤمن، مخصوصاً وظیفه یک کشیش و حافظان ایمان مردم این است که جلو هجوم فکر و استدلال و عقل را به حوزه ایمان بگیرند. اصلاً تعلیمات مسیحی بر همین اساس است.

در اسلام، قضیه درست برعکس است. در اصول دین اسلام، جز عقل هیچ چیز دیگری حق مداخله ندارد؛ یعنی اگر از شما پرسند که یکی از اصول دین شما چیست، می گویند «توحید»، وجود خدای یگانه. اگر دوباره پرسند به چه دلیل به خدا ایمان آورده اید، اسلام جز از راه عقل از شما قبول نمی کند. اگر بگویند من خودم قبول دارم که خدا یگانه است، دلیلی هم ندارم، تو چکار داری، «خُذِ الْغَايَاتِ وَاتْرُكِ الْمَبَادِيَ» تو نتیجه را بگیر، به مقدمه چکار داری، من از قول مادر بزرگم یقین پیدا کرده ام، بالاخره به یک حقیقتی یقین پیدا کرده ام ولو از قول مادر بزرگم باشد، ولو خواب دیده باشم! اسلام می گوید: نه، ولو به وجود خدای یگانه اعتقاد داشته باشی، اما آن اعتقادی که ریشه اش خواب دیدن یا تقلید از پدر و مادر یا تأثیر محیط است مورد قبول نیست؛ جز تحقیقی که عقل تو با دلیل و برهان، مطلب را دریافت کرده باشد هیچ چیز دیگر پذیرفته نیست. اصول ایمان مسیحیت، منطقه ای ممنوع برای ورود عقل است و وظیفه یک مؤمن [مسیحی] حفظ این منطقه از هجوم قوای عقلی و فکری است. ولی ایمان در اسلام، منطقه ای است که در قرق عقل است و غیر از عقل هیچ قدرت دیگری حق مداخله در این منطقه را ندارد.

در اسلام و در متون اسلامی سخنانی فوق العاده بلند و عجیب درباره عقل گفته شده است. اولاً خود قرآن دائماً دم از تعقل می زند. (۱) گذشته از این، در اخبار و احادیث ما آنقدر برای عقل اصالت و اهمیت قائل شده اند که وقتی شما کتابهای حدیث را باز کنید اولین بابتی که می بینید «کتاب العقل» است. مثلاً



اگر سراغ اصول کافی بروید (۲) اولین بابی که با باز کردن این کتاب می بینید، کتاب العقل است. در این کتاب العقل، احادیث شیعه از اول تا به آخر به حمایت از عقل برخاسته است.

موسی بن جعفر (سلام الله علیه) تعبیری فوق العاده عجیب دارد، می فرماید: (۳) خدا دو حجت دارد، دو پیغمبر دارد: یک پیغمبر درونی که عقل انسان است و یک پیغمبر بیرونی که همان پیغمبرانی هستند که انسانند و مردم را دعوت کرده اند. خدا دارای دو حجت است و این دو حجت مکمل یکدیگر هستند؛ یعنی اگر عقل باشد و انبیا نباشند، بشر به تنهایی راه سعادت خود را نمی تواند طی کند و اگر انبیا باشند و عقل نباشد، باز انسان راه سعادت خود را نمی پیماید. عقل و نبی هردو با یکدیگر یک کار را انجام می دهند. دیگر از این بالاتر در حمایت عقل نمی شود گفت.

تعبیراتی از این قبیل زیاد داریم: «خواب عاقل از عبادت جاهل بالاتر است»، «خوردن عاقل از روزه گرفتن جاهل بالاتر است»، « سکوت و سکون عاقل از حرکت کردن جاهل بالاتر است » و « خدا هیچ پیغمبری را مبعوث نکرد مگر آنکه اول عقل آن پیغمبر را به حد کمال رساند، به طوری که عقل او از عقل همه امتش کاملتر بود ». ما حضرت رسول (صلی الله علیه وآله) را « عقل کل » می نامیم. این با ذوق مسیحیت هرگز جور در نمی آید، چون اصلاً در مسیحیت عقل با دین دو حساب جداگانه دارند. ولی ما پیغمبر را « عقل کل » می نامیم و می دانیم.

پی نوشت

- 
- ۱- حال شاید موفق شوم در همین جلسه حدیث موسی بن جعفر را که با استناد به آیات قرآن، اصالت عقل را بیان کرده اند برایتان بخوانم ان شاء الله.
  - ۲- اصول کافی تمام ابواب حدیثی ما را دارد.
  - ۳- اصول کافی، کتاب العقل و الجهل، روایت ۱۰.

بنابراین، مسئله اصالت عقل در شناخت، و حجّیت آن به این معنا که عقل می تواند به معرفت راستین دست یابد - که یک بخش از نظر حکماست - قطعاً تا اینجا مورد تأیید اسلام است.

## دو اشکال وارد بر مکتب عقلیون

از نظر فلاسفه، جوهر انسان فقط عقل اوست، باقی همه طفیلی اند، همه ابزار و وسیله هستند. اگر بدن داده شده، ابزاری برای عقل است؛ اگر چشم و گوش داده شده، ابزاری برای عقل است. حافظه و قوّه خیال و قوّه واهمه و هر قوّه و نیرو و استعدادی که در ما وجود دارد، همه وسیله هایی برای ذات ما هستند، و ذات ما همان عقل است.

آیا ما می توانیم تأییدی برای این مطلب از اسلام پیدا کنیم؟ نه. ما برای این مطلب که انسان جوهرش فقط عقل باشد و بس، نمی توانیم از اسلام تأییدی بیاوریم. اسلام آن نظریه های دیگر را تأیید می کند که عقل را یک شاخه از وجود انسان می داند، نه تمام وجود و هستی انسان.

سراغ مطلب سوم می رویم. معمولاً کتب فلسفی ما (۱) ایمان اسلامی را فقط به شناخت، تفسیر می کنند. می گویند: ایمان در اسلام یعنی شناخت و بس؛ ایمان به خدا یعنی شناخت خدا، ایمان به پیغمبر یعنی شناخت پیغمبر، ایمان به ملائک یعنی شناخت ملائک، ایمان به یوم الآخر (معاد) یعنی شناخت معاد، و

پی نوشت

---

۱- حتی ملاصدرا که تا اندازه ای ذوق عرفا را هم در فلسفه وارد کرده است، مع ذلک این مطلب در کلماتش هست.

هر کجا که در قرآن «ایمان» آمده است معنایش معرفت و شناخت است و غیر از این چیزی نیست.

این مطلب به هیچ وجه با آنچه که اسلام می گوید قابل انطباق نیست. در اسلام، «ایمان» حقیقتی است بیش از شناخت.

شناختن همان دانستن است. کسی که آب شناس است، آب را می شناسد همچنان که یک ستاره شناس ستاره ها را می شناسد، یک جامعه شناس جامعه را می شناسد، یک روان شناس روان را می شناسد، یک حیوان شناس حیوان را می شناسد. «می شناسد» یعنی چه؟ یعنی نسبت به آن روشن است، آن را درک می کند. آیا «ایمان» در قرآن یعنی فقط «شناخت»؟ ایمان به خدا یعنی فقط خدا را درک کردن؟ نه، درست است که شناخت رکن ایمان است، جزء ایمان است و ایمان بدون شناخت ایمان نیست، ولی شناخت تنها هم ایمان نیست. ایمان گرایش است، تسلیم است. در ایمان عنصر گرایش، عنصر تسلیم، عنصر خضوع و عنصر علاقه و محبت هم خوابیده است ولی در شناخت، دیگر مسئله گرایش مطرح نیست. اگر یک نفر ستاره شناس است، معنایش این نیست که به ستاره گرایشی هم دارد؛ بلکه ستاره را می شناسد. اگر یک نفر معدن شناس یا آب شناس است، معنایش این نیست که به معدن یا آب گرایشی هم دارد. ممکن است انسان چیزی را بشناسد که از آن بسیار تنفر دارد. احیاناً در سیاستها دشمن، دشمن خود را از خودش بهتر می شناسد. مثلاً ممکن است افرادی که در اسرائیل عرب شناس و مسلمان شناس و حتی به یک معنا اسلام شناس باشند، از تعداد این گونه افراد در بین خود مسلمانان بیشتر باشند. مسلم است که در اسرائیل مصرشناس، سوریه شناس یا الجزایرشناس خیلی بیشتر از ایران وجود دارد. اصلاً در ایران شاید مصرشناس واقعی یک نفر هم نداشته باشیم، ولی آنها صدها نفر دارند. در مصر هم اسرائیل شناس خیلی زیاد دارند. ولی آیا معنی اینکه اسرائیل مصر را می شناسد این است که نسبت به آن

گرایش دارد؟ یا معنی اینکه مصر اسرائیل را می شناسد این است که نسبت به آن گرایش دارد؟ اتفاقاً برعکس است، چون اینها از یکدیگر تنفر دارند.

علمای مسلمین می گویند: دلیل آنکه ایمان اسلام فقط شناخت نیست - آنچنان که فلاسفه ادعا می کنند - این است که قرآن بهترین نمونه های کافر را از بهترین شناسنده ها آورده است؛ عالیتین شناسنده ها را معرفی کرده که خدا را در حد اعلی می شناسد، پیغمبرها را در حد اعلی می شناسد، حجت های خدا را در حد اعلی می شناسد و معاد را هم در حد اعلی می شناسد، اما کافر است و مسلمان نیست. او کیست؟ شیطان! آیا شیطان، خدا را درک می کند و خداشناس است یا ضد خدا و ماتریالیست است و خدا را قبول ندارد؟ شیطان خیلی بیشتر از ما و شما خدا را می شناسد، چندین هزار سال هم خدا را عبادت کرده است. قرآن به ما می گوید: به ملائکه ایمان بیاورید. آیا شیطان ملائکه را می شناسد یا نه؟ سالها بلکه هزارها سال با ملائکه هم صف بوده و در یک کلاس کار می کرده اند. از من و شما، جبرئیل را بهتر می شناسد. پیغمبران را چطور؟ آیا پیغمبران را می شناسد و می داند که اینها پیغمبرند یا نه؟ همه را از ما بهتر می شناسد. معاد را چطور؟ خودش همیشه با خدا راجع به قیامت صحبت می کند، معاد را هم کاملاً می شناسد. ولی در عین حال چرا قرآن شیطان را کافر می خواند؟ می فرماید: «وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ» (۱) اگر ایمان - آنچنان که فلاسفه گفته اند - فقط شناخت می بود، شیطان باید اولین مؤمن باشد. ولی شیطان، مؤمن نیست چون او شناسنده جاحد است؛ یعنی می شناسد ولی در عین حال عناد و مخالفت می ورزد، در مقابل حقیقتی که می شناسد تسلیم نیست؛ گرایش به آن حقیقت ندارد، علاقه به آن حقیقت ندارد، حرکت به سوی آن

پی نوشت

حقیقت ندارد. بنابراین ایمان، فقط شناخت نیست. پس اینکه بسیاری از حکمای ما در تفسیر این سوره مبارکه که می فرماید:

« وَالتَّيْنِ وَالزَّيْتُونِ \* وَطُورِ سِينِينَ \* وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ \* لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ \* ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ \* إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ ». (۱)

می گویند: «إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا» یعنی حکمت نظری «وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ» یعنی حکمت عملی، صحیح نیست. چیزی بالاتر از حکمت نظری در «إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا» وجود دارد. حکمت نظری جزء آن است، پایه آن است اما تمام ایمان، حکمت و دریافت و علم و معرفت و شناخت نیست. چیزی بالاتر از شناخت، در ایمان وجود دارد.

تا اینجا ما سه مسئله را در مورد مکتب عقلیون بیان کردیم: یکی اینکه عقل حجت است، دریافت‌های عقل قابل اعتماد است و عقل می تواند به معرفتی راستین دست یابد که اسلام می گوید این مطلب، صحیح و مورد قبول است. دوم اینکه عقل تنها جوهر آدمی است، که اسلام این را تأیید نمی کند، و سوم اینکه ایمان اسلامی همان دریافت عقل است، همان معرفت است، همان شناخت است و جز شناخت چیز دیگری نیست، که این هم از نظر اسلام درست نیست.

پی نوشت

۱- تین/۱- ۶.

## اصالت ایمان

یک مطلب دیگر این است که آیا ایمان و معرفت - حال اعمّ از اینکه ایمان را همان معرفت بدانیم یا معرفت را جزئی از ایمان بدانیم، که گفتیم دومی درست است - اصالت دارد یا مقدمه عمل است و اصلتی ندارد؟ اینجاست که باز دو مکتب بزرگ در مقابل یکدیگر صف آرایی می کنند.

مقصود از اینکه « ایمان اصالت دارد » چیست؟ اینکه اسلام ایمان را - با همان خصوصیتی که گفتیم - به ما توصیه کرده است، آیا از این نظر است که ایمان پایگاه اعتقادی عمل انسان است؟ یعنی از این باب است که چون انسان در دنیا باید تلاش و کوشش کند و همیشه در فعالیت باشد و این فعالیت باید براساس یک نقشه باشد و انسان باید هدف و برنامه و تاکتیک داشته باشد، پس باید زیربنای اعتقادی داشته باشد؟ و به عبارت دیگر آیا چون انسان خواه ناخواه موجودی است که فعالیتش فکری است و اگر بخواهد یک برنامه عملی در زندگی داشته باشد و به هدفهای خود در زندگی برسد بدون یک زیربنای فکری و اعتقادی امکان ندارد، پس به این دلیل باید یک زیربنای فکری و اعتقادی [به نام ایمان] به او داد تا بتواند این روبناهای فکری را براساس آن زیربنا بسازد؟ درست مثل کسی که می خواهد یک سالن بسازد. آن کسی که می خواهد سالن بسازد، چیزی که برای او هدف و مقصود است این است که این سالن دارای چهار دیوار و یک سقف و درها و غیره باشد. اما آن زیرسازیه‌ها و زیربناها و ته پایه هایی که معمولاً زمین را می کنند و مقداری از هر پایه را در داخل آن قرار می دهند، جزء هدف او نیست؛ بلکه برای اینکه این بنا محکم بایستد و نلغزد و نیفتد، باید آن زیربنا را احداث کرد.

مثلاً کمونیسم یک سلسله اصول فکری و اعتقادی دارد که آن اصول بر مبنای ماتریالیسم و مادیگری است؛ و همچنین یک سلسله اصول اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و اخلاقی دارد که از نظر سازمان فکری، آن اصول اعتقادی زیربنای این اصول هستند. ولی برای یک کمونیست، آن اصول فکری هدف نیست. واقعاً برای یک کمونیست، ماتریالیسم هدف نیست و اصلتی ندارد، (۱) ولی فکر می کند - و فکرش هم غلط است - که بدون ماتریالیسم، این اصول اجتماعی و سیاسی و اقتصادی را نمی شود به هیچ وجه توجیه کرد. پس برای اینکه بشود این اصول را توجیه کرد، آن اصول فکری را می پذیرد. اخیراً بسیاری از کمونیستها در دنیا پیدا شده اند که کمونیسم را از ماتریالیسم تفکیک کرده اند، گفته اند نه تنها برای ما ماتریالیسم اصلت ندارد، بلکه هیچ ضرورتی ندارد که ما حتماً ماتریالیسم را به صورت یک اصلی که نمی شود ردش کرد در نظر بگیریم؛ ما کمونیسم را می خواهیم ولو منهای ماتریالیسم باشد. مگر الآن در گوشه و کنار دنیا از رهبران کمونیسم نیستند کسانی که کم کم مبارزه با مذهب را دارند تخفیف می دهند؟

این از آن جهت است که برای آنها ایمان به آن اصول فکری اصلت ندارد. آن اصول فکری فقط پایگاه اعتقادی و زیربنای فکری است. از آنجا که نمی شود یک ایدئولوژی بدون جهان بینی باشد، این جهان بینی را در زیر این ساختمان

پی نوشت

۱- اساساً اینها هم که به وادی ماتریالیسم افتادند، به خاطر مبارزه احمقانه ای بود که کلیسا با افکار سیاسی و اجتماعی و مخصوصاً با آزادیخواهی کرد، به طوری که این فکر در دنیای اروپا پیدا شد که انسان یا باید آزاد باشد و خود را در اجتماع ذی حق بداند و خدا را کنار بگذارد و یا باید به خدا معتقد باشد و خود را ذی حق و آزاد نداند و از این قبیل حرفها. بعد برای اینکه بتوانند راهی برای آزادی و حقوق اجتماعی انسان درست کنند، آمدند مذهب را از زیر بنا حذف کردند.

قرار می دهند برای اینکه بتوانند ایدئولوژی خود را بر روی این جهان بینی بگذارند. ولی اساس و هدف، ایدئولوژی است.

در اسلام چطور؟ آیا اسلام ایمان اسلامی را (ایمان به خدا، ایمان به ملائکه، ایمان به انبیا و اولیا و ایمان به معاد را) فقط برای این طرح کرده که یک زیربنای فکری و اعتقادی داده باشد؟ آیا به این دلیل اصول فکری را عرضه می دارد که می خواهد ایدئولوژی را روی یک اصول فکری بنا کند و هدف اصلی آن ایدئولوژی است، و الا خود این اصول فکری اصالتی ندارند؟ یا نه، خود این اصول فکری اصالت دارند؟ [جواب این است که] در عین اینکه این اصول فکری، زیربنای فکری و اعتقادی ایدئولوژی اسلام است اما ارزش آن فقط ارزش زیربنایی نیست.

در اسلام، ایمان اسلامی زیربنای فکری و اعتقادی است و ایدئولوژی اسلامی بر اساس این ایمان بنا شده است ولی ایمان در عین داشتن ارزش زیربنایی، اصالت هم دارد [یعنی هدف نیز شمرده می شود].

پس در این جهت حق با فلاسفه است که ایمان، خودش اصالت دارد نه اینکه ارزش ایمان ارزش مقدمه عمل بودن است. این طور نیست که هرچه هست عمل و فعالیت و کوشش است؛ بلکه اگر ایمان را از عمل بگیریم، یک پایه را خراب کرده ایم، همچنان که اگر عمل را از ایمان بگیریم یک پایه دیگر را خراب کرده ایم.

قرآن همیشه می گوید: «الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ». اگر ایمان، منهای عمل باشد یک رکن سعادت وجود دارد ولی رکن دیگر آن موجود نیست، و اگر عمل را بگیریم و ایمان را رها کنیم باز هم درست نیست. خیمه سعادت روی یک پایه نمی ایستد.

ایمان از نظر اسلامی ارزش ذاتی و اصالت دارد و واقعاً کمال انسان در این دنیا و بالخصوص در دنیای دیگر به این است که ایمان داشته باشد، برای اینکه



در اسلام روح واقعاً استقلال دارد و از خود کمالی دارد و بعد از مردن باقی است. اگر روح به کمالات خودش نرسد، ناقص و فاسد است و به سعادت خودش نائل نمی شود.

## شواهدی از قرآن و نهج البلاغه

ببینید قرآن در این زمینه چه می گوید: «وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي آخِرَةِ أَعْمَىٰ وَأَضَلُّ سَبِيلًا» (۱) هرکس در این دنیا کور باشد، در آخرت هم کور است و گمراهتر. ائمه و غیر ائمه در تفاسیر گفته اند - و روشن است - که مقصود این نیست که هرکس چشمهای ظاهری اش در این دنیا کور باشد، در آن دنیا هم کور خواهد بود (اگر این طور باشد، مثلاً ابوبصیر از اصحاب امام جعفر صادق (علیه السلام) در آن دنیا وضع بدی دارد!)، مقصود این است که هرکس در این دنیا چشم باطنش از دیدن حقایق، از دیدن خدای خودش، از دیدن آیات خداوند و از آنچه که باید به آن ایمان داشته باشد کور باشد، در آن دنیا کور محسور می شود و غیر از این امکان ندارد. اگر فرض کنیم کسی در این دنیا تمام اعمال خوبی را که یک انسان باید انجام دهد انجام داده، تمام امر به معروف ها و نهی از منکرها را انجام داده و مثل زاهدترین زاهد ها در دنیا زندگی کرده و عمر خود را وقف خلق خدا کرده است، اما به خدا ایمان ندارد و معاد و عالم هستی را نمی شناسد، این انسان کور است و قطعاً در آن دنیا هم کور است. دیگر صحبت

پی نوشت

۱- اسراء/۷۲.

این نیست که ایمان، فقط مقدمه این زحمتهای و تلاشها و عملهاست و عمل یک فرد باید درست باشد، ایمان هم نداشت مسئله ای نیست.

فخر رازی در یک رباعی خیلی عالی می گوید:

ترسم بروم عالم جان نادیده

بیرون روم از جهان، جهان نادیده

در عالم جان چون روم از عالم تن

در عالم تن عالم جان نادیده

می ترسم از این جهان بروم، اما جهان را ندیده باشم. مقصود این نیست که این در و دیوار و زمین و کوه و دریا و ستاره را ندیده باشم. مقصود این است که می ترسم چشم دلم باز نشده باشد و روح جهان، مبدأ و آغاز جهان و آن چیزی را که اسلام «ایمان» می گوید درک نکرده باشم و از این جهان بروم. می گوید: من که در عالم تن، عالم جان را ندیده ام پس چگونه وقتی از عالم تن به عالم جان رفتم، آنجا را می توانم ببینم؟ اینجا باید می دیدم که نتوانستم ببینم. او در این رباعی همین آیه «وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَىٰ فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَىٰ وَأَضَلُّ سَبِيلًا» را معنی می کند.

قرآن در جای دیگری می فرماید:

« قَالَ رَبِّ لِمَ حَشَرْتَنِي أَعْمَىٰ وَ قَدْ كُنْتُ بَصِيرًا \* قَالَ كَذَلِكَ أَتَتْكَ آيَاتُنَا فَنَسِيتَهَا وَ كَذَلِكَ الْيَوْمَ تُنْسَىٰ. » (۱)

در قیامت همین بنده ای که کور محشور می شود اعتراض می کند، می گوید: خدایا تو چرا مرا کور محشور کردی؟ من که در آن دنیا چشم داشتم، چرا در

پی نوشت

اینجا کور هستیم؟ [خطاب می رسد] که آن چشمی که در آن دنیا داشتی، به درد اینجا نمی خورد. اینجا چشم دیگری لازم است و تو خودت آن چشم دیگر را در دنیا کور کردی، اینجا هم کور هستی. «**أَتُنْكِرَ آيَاتِنَا**» نشانه های ما در آن دنیا بود؛ تو به جای اینکه از روی آن نشانه ها ما را ببینی و شناسی و حقیقت را درک کنی، خودت را در آن دنیا کور کردی و حال که در عالم حقیقت می آبی کور محسوس می شوی. در این عالم فقط بینش حقیقی است که مفید است.

در سوره مطففین می فرماید: «**كَلَّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ**» (۱) رهاشان کن! اینجا در آن روز از خدای خود در پرده و حجاب اند؛ اینجا در دنیا باید پرده غفلت را از جلو چشمشان عقب بزنند و ببینند. معنای ایمان این است: ای انسان! تو در این دنیا آمده ای که چشم تو در همین دنیا آن دنیا را ببیند، گوش تو در همین دنیا آن دنیا را بشنود.

مکرر گفته ام که خیلی خوشوقتم که می بینم جوانان ما - بالخصوص - به نهج البلاغه توجه دارند. اما همه جنبه های نهج البلاغه را ببینید. ببینید نهج البلاغه راجع به گوشه های اینچنین، چگونه سخن می گوید. نهج البلاغه برای ایمان اصالت قائل است. نمی گوید ارزش ایمان فقط ارزش زیربنایی و فکری و اعتقادی است (نه اینکه می خواهیم بگوییم زیربنا نیست)، می گوید در عین اینکه ایمان ارزش زیربنایی و فکری و اعتقادی دارد، ارزش اصیل هم دارد.

علی (علیه السلام) در نهج البلاغه درباره «اهل الله» می گوید: «**يَتَنَسَّمُونَ بِدُعَائِهِ رَوْحَ التَّجَاوُزِ**» (۲) اینجا کسانی هستند که در حالی که خدا را می خوانند و استغفار می کنند و غرق در استغفار هستند، نسیم آمرزش را در درون خود

پی نوشت

۱- مطففین/۱۵.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۲۲۰.

احساس می کنند؛ یعنی احساس می کنند که آمرزیده شده اند، نسیم تجاوز را در روح خود احساس می کنند (۱) و (۲) علی (علیه السلام) می فرماید:

«إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى جَعَلَ الذِّكْرَ جَلَاءً لِلْقُلُوبِ، تَسْمَعُ بِهِ بَعْدَ الْوَقْرِ وَ تُبْصِرُ بِهِ بَعْدَ الْعَشْوَةِ وَ تَنْقَادُ بِهِ بَعْدَ الْمَعَانِدَةِ، وَ مَا بَرَحَ لِلَّهِ - عَزَّتْ الْأَوْهَ - فِي الْبُرْهَةِ بَعْدَ الْبُرْهَةِ وَ فِي أَرْزَانِ الْفَتَرَاتِ عِبَادٌ نَاجَاهُمْ فِي فِكْرِهِمْ وَ كَلَمَتِهِمْ فِي ذَاتِ عَقُولِهِمْ» (۳)

فقط قسمت اخیرش را برایتان معنی می کنم: در هر دوره ای (۴) افرادی وجود دارند که در فکر و درون خود با خدای خود حرف می زنند و از او سخن می شنوند: «عِبَادٌ نَاجَاهُمْ فِي فِكْرِهِمْ وَ كَلَمَتِهِمْ فِي ذَاتِ عَقُولِهِمْ» خدا در فکر و عقلشان با آنها حرف می زند.

پس در اسلام معرفت خدا و حتی ملائکه خدا که وسایط عالم وجودند، و معرفت انبیا و اولیای خدا که به صورت دیگری واسطه فیض حق به سوی ما هستند، و معرفت اینکه ما در این دنیا که آمده ایم برای چه آمده ایم و به کجا می رویم، و معرفت اینکه بالاخره خواه ناخواه به سوی حق بازگشت می کنیم و همه چیز به سوی حق بازگشت می کند (یعنی معاد)، این معارف اصالت دارد. ایمان به حقایق اصالت دارد و ضمن اینکه اصالت دارد، زیربنای فکری و اعتقادی پی نوشت

۱- اینها چیزهایی است که از سطح فکر امثال ما بالاتر است و شاید نتوانیم باور کنیم.

۲- «تجاوز حق» یعنی گذشت حق از گناهان، مغفرت حق، آموزش حق.

۳- [ابتدای همان خطبه].

۴- بنا به گفته علی (علیه السلام) هیچ دوره ای نیست که در آن چنین افرادی وجود نداشته باشند. در زمان ما هم وجود دارند.

ایدئولوژی اسلامی هم هست، و یک ایمان صددرصد اصیل می تواند زیربنای فکری و اعتقادی بسیار خوبی برای یک ایدئولوژی باشد. پس هیچ وقت عمل را فدای ایمان نکنید و ایمان را هم فدای عمل نکنید. هیچ کدام از ایندو نباید فدای دیگری شود.

مجموعاً «انسان کامل» فلاسفه انسان کامل نیست، انسان ناقص است، یعنی قسمتی از کمال را دارد. اینکه برای کمال عقلی، اصالت قائل شده اند درست است. ولی انسان کامل فلاسفه، از این جهت که آنها سایر جنبه های کمالات انسانی را نادیده گرفته اند و همه کمالات انسان را در کمال عقلی او جستجو کرده اند، انسان نیمه کامل است، انسان ناقص است. انسان کامل فلاسفه فقط مجسمه ای است از دانایی، فقط می داند؛ یعنی انسان کاملی که آنها فرض کرده اند، موجودی است که خوب می داند. چنین انسانی خوب می داند ولی موجودی است خالی از شوق، خالی از حرکت، خالی از حرارت، خالی از زیبایی، خالی از همه چیز؛ فقط می داند. آن موجودی که تمام هنرش این است که خوب می داند و دانستنش هم تمام هستی را فرامی گیرد و «جهانی است بنشسته در گوشه ای»، انسان کامل اسلام نیست، انسان نیمه کامل اسلام است.

فرصت نکردم روایت موسی بن جعفر (علیهما السلام) را در باب ارزش عقل، برای تأیید آن قسمت از حرف فلاسفه که درست است، برای شما بخوانم. در این زمینه مطلب زیاد است. اگر بخواهیم صحبت کنیم، یکی دو جلسه دیگر باید صحبت کنیم ولی عرض خودمان را درباره این مکتب در همین جا خاتمه می دهیم.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العلیّ العظیم.

## انسان کامل از دیدگاه مکتب عرفان و تصوف

« هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَ يُزَكِّيهِمْ وَ يَعْلَمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ إِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ».

گفتیم که انسان کامل از دید فلاسفه یک جور است و از دید عرفا به صورت دیگری است و از دید بسیاری از فلاسفه جدید طور دیگر است. مکتبهایی را به طور اجمال معرفی کردیم که بعد به طور تفصیل درباره آنها بحث کنیم: مکتب عقلیون، مکتب قلبیون یا ارباب دل (عرفا)، مکتب محبت، مکتب قدرت، مکتب خدمت. در این جلسه یکی دیگر از این مکتبها را به طور تفصیل بررسی می کنیم و نظر اسلام را درباره قسمتهای مختلفی که در این مکتب وجود دارد بیان می کنیم، همچنان که بحث ما در جلسه گذشته به مکتب عقلیون اختصاص داشت.

بحث این جلسه درباره انسان کامل از دیدگاه مکتب عرفان و تصوف است. بحث درباره انسان کامل از دید عرفان و تصوف برای ما اهمیت بیشتری دارد. انسان کاملی که فلاسفه ای از قبیل ارسطو و ابن سینا بیان کرده اند، در میان مردم رواج پیدا نکرده است؛ حرفی بوده که در متن کتب فلسفی آمده و از آنجا خارج نشده است، ولی مکتب عرفان و تصوف نظر خود را درباره انسان کامل در

میان مردم به نثر و شعر بسط داده است. کتب عرفانی از آن جهت که مطالب را با زبان تمثیل و با زبان شعر بیان می کنند، قهراً در میان مردم نفوذ بیشتری دارند. این مکتب هم مانند مکتب فلاسفه مطالب و مسائلی دارد که از نظر اسلام قابل قبول است ولی در عین حال خالی از انتقاد هم نیست و انسان کامل اسلام صدرد صد با انسان کامل عرفا و متصوفه تطبیق نمی کند.

## عشق از نظر عرفا

عرض کردیم که فلاسفه ذات و جوهر انسان را همان عقل او می دانند. غیر عقل هرچه هست، آن را خارج از ذات انسان و در حکم وسایل و ابزار می دانند. «من» انسان یعنی همان قوه فکر کردن انسان، قوه تفکر منطقی انسان. عرفا «من» انسان را عقل و فکر انسان نمی دانند، بلکه عقل و فکر را به منزله یک ابزار - آن هم نه ابزار خیلی معتبر - می دانند و «من» حقیقی هرکس را آن چیزی می دانند که از آن به «دل» تعبیر می کنند. حکیم و فیلسوف، «من» را آن چیزی می داند که از آن به عقل تعبیر می کند، و عارف «من» واقعی انسان را آن چیزی می داند که از آن به دل تعبیر می کند. البته شک نیست که مقصود عارف از دل، این دل گوشتی که در طرف چپ بدن انسان است، نیست؛ نمی خواهد بگوید «من» انسان همان دل گوشتی است که پروفیسور برنارد آن را عمل جراحی می کند یا پیوند می زند. عقل یعنی مرکز اندیشه و تفکر و حسابداری، دل یعنی مرکز احساس و خواست در انسان. عقل یک کانون و مرکز است و دل کانون و مرکز دیگری است. عارف برای احساس و برای عشق به طور کلی - که قویترین احساسها در انسان است - ارزش و اهمیت زیادی قائل است.

هرچه که حکیم و فیلسوف برای فکر کردن و برای استدلال و دلیل منطقی آوردن ارزش قائل است، عارف برای عشق ارزش قائل است. البته عشقی که عارف می گوید، با عشقهای روزنامه ای ما فوق العاده متفاوت است. عشقهای روزنامه ای عشقهای جنسی است. عشق عارف عشقی است که اولاً در انسان اوج می گیرد تا او به خدا می رسد و معشوق حقیقی عارف فقط خداست و بس. ثانیاً عشقی که عارف می گوید، منحصر به انسان نیست. عارف معتقد است که عشق در همه موجودات سریان دارد. در کتب عرفانی و بعضی کتب فلسفی متمایل به عرفان (مثل اسفار) بابی تحت عنوان « فی سریان العشق فی جمیع الموجودات » وجود دارد؛ یعنی معتقدند عشق یک حقیقتی است که در تمام ذرات وجود جریان و سریان دارد. در این هوا هم عشق هست، در آن سنگ هم عشق هست، در آن ذرات اتمی هم عشق هست و اصلاً حقیقت، عشق است و آنچه غیر از عشق می بینی مجازی است بر روی این حقیقت. مولوی می گوید:

عشق بحری، آسمان بر وی کفی

چون زلیخا در هوای یوسفی

عشق یک دریاست. همه آسمانها و زمین و همه عالم طبیعت از نظر عارف به منزله کفی است بر روی یک دریا که آن دریا « عشق » است. حافظ می گوید:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم

از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

ببینید چقدر عالی می گوید! این بیت حافظ، ترجمه جمله ای از اولین دعای امام سجاد (علیه السلام) در صحیفه سجادیه است. بعد از اینکه خدا را حمد و ثنا می گوید، می فرماید:



« اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ اِبْتِدَاعاً وَ اخْتَرَعَهُمْ عَلٰى مَشِيَّتِهِ اخْتِرَاعاً،  
ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ عِبَادَتِهِ وَ بَعَثَهُمْ فِى سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ ».

یعنی خدا ابتدا عالم را از عدم آفرید، عالم را ابداع کرد، (۱) بعد مخلوقات را  
از راه محبت خود برانگیخت. حافظ هم همین را می گوید:

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم  
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم

## راه رسیدن به کمال

وقتی عارف برای همه عالم یک حقیقت بیشتر قائل نیست و آن حقیقت  
عشق است، قهراً از نظر او دیگر حقیقت انسان فکر نیست که فیلسوف می گفت،  
حقیقت انسان دل اوست. دل هم یعنی همان مرکز عشق الهی. پس یک تفاوت  
بین مکتب عقل و مکتب عرفان در مسئله « من » انسان است. آیا « من » انسان  
همان است که فکر می کند یا آن است که عشق می ورزد؟ عارف می گوید «من»  
تو همان است که عشق می ورزد، نه آن که فکر می کند.

از نظر فیلسوف اگر انسان بخواهد به مقام انسان کامل برسد، با چه ابزاری  
باید پیش برود؟ با ابزار استدلال و قیاس، با صغری و کبری و مقدمات چیدن و  
فکر کردن، با پای منطق. ولی عارف می گوید: خیر، ابزار آن، علم و سواد و حرف  
و گفت و شنود و صغری و کبری و مقدمه و نتیجه و استدلال نیست:

پی نوشت

---

۱- ابداع یعنی انجام کاری که از روی نمونه ای نبوده است.

## دفتر صوفی سواد و حرف نیست

### جز دل اسپید همچون برف نیست

به جای همه این کارها تزکیه نفس کن. فیلسوف می گوید: فکر کن، درس بخوان، پیش معلم برو، ولی عارف می گوید: خودت را تصفیه کن، تهذیب نفس کن، اخلاق رذیله را از خود دور کن، توجه به غیر حق را هرچه می توانی از خود بران و بر توجه خود به حق بیفز، بر خاطرات خود مسلط باش، هرچه اندیشه غیر خدا در دل تو بیاید دیو است، تا دیو هست فرشته که نور خداست هرگز در دل تو نمی آید:

بر سر آنم که گر ز دست برآید

دست به کاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار (۱)

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست

نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا

چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی

از نظر رهروی که در گذر آید

بعد که انسان را از اینکه به در خانه اکابر و بزرگان و صاحبان قدرت برود برحذر می دارد، می گوید: ترک گدایی مکن، اما گدایی پیش چه کسی؟ گدایی پیش یک انسان کامل.

پی نوشت

---

۱- «اضداد» هم گفته شده است.

به هر حال وسیله ای که این مکتب برای رسیدن انسان به مقام انسان کامل معرفی می کند، اصلاح و تهذیب نفس است، توجه به خداست. هرچه بیشتر انسان به خدا توجه کند و هرچه بیشتر توجه به غیر خدا را از ذهن خود دور کند و هرچه بیشتر به درون خود فرو رود و هرچه ارتباط خود را از بیرون بیشتر قطع کند [به مقام انسان کامل نزدیکتر می شود]..

قهرماً اینها برای بحث و استدلال و منطق، ارزشی قائل نیستند. مولوی می گوید:

پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی تمکین بود

و در جای دیگری می گوید:

بحث عقلی گر دُر و مرجان بود

آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است

باده جان را قوامی دیگر است

پایان راه چیست؟ پایان راه از نظر حکیم این بود که انسان یک جهان بشود ولی جهانی از اندیشه و فکر «صَيْرُورَةُ الْإِنْسَانِ عَالَمًا عَقْلِيًّا مُضَاهِيًّا لِلْعَالَمِ الْعَيْنِيِّ»، نقش همه جهان ولو به طور کلی در آینه عقلش بیفتد؛ یعنی جهان را در درون خود می بیند. نهایت راه حکیم، دانایی و دیدن جهان است اما نهایت راه عارف رسیدن است نه دیدن. رسیدن به چه چیز؟ رسیدن به ذات حق. معتقدند که اگر انسان درون خود را تصفیه کند و با مرکب عشق حرکت کند و منازل بین راه را زیر نظر یک انسان کاملتر طی کند، پایان این راه این است که پرده میان او و خدا بکلی برداشته می شود و به تعبیر خودشان به خدا می رسد. در قرآن مسئله «لقاء الله» مطرح است و عرفا در باب لقاء الله خیلی سخن گفته اند که داستان مفصلی دارد و من عجلتاً نمی خواهم در موضوع لقاء الله وارد شوم که

آیا این حرف می تواند معنی داشته باشد یا نه. ولی به هر حال، عارف نمی گوید که من به جایی برسم که جهانی از اندیشه شوم، آئینه ای شوم که جهان در من منعکس شود؛ می گوید می روم تا به مرکز جهان برسم: « **يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمَلَقِيهِ** »، (۱) به آنجا که رفتی و رسیدی، همه چیز هستی و همه چیز داری « **الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرُّبُوبِيَّةُ** »، همه چیز داری ولی هیچ چیز را نمی خواهی؛ معما این است. به مقامی می رسی که همه چیز به تو می دهند و تو به هیچ چیز اعتنا نداری جز به خود او. ابوسعید ابی الخیر چه شیرین می گوید:

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند  
فرزند و عیال و خانمان را چه کند  
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی  
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

اول چنین کسی را دیوانه خودت می کنی و بعد هردو جهان را به او می دهی. اما زمانی هردو جهان را به او می دهی که او اصلاً آنها را نمی خواهد. تا روزی که تو را نشناخته، همه چیز می خواهد ولی در آن موقع به او نمی دهی. وقتی که تو را شناخت، همه چیز را به او می دهی اما او در این هنگام به هیچ چیز اعتنا ندارد، چون تو را پیدا کرده است. دیگر نه دنیا را می خواهد و نه آخرت را، چون تو مافوق دنیا و آخرت هستی.

حال باید نظر اسلام را در این زمینه بیان کنیم که آیا «انسان کامل» عرفا با موازین اسلامی جور در می آید یا نه، چون معلوم شد که منظور عرفا از انسان کامل چیست. انسان کامل عرفا انسانی است که به خدا می رسد؛ وقتی به خدا

پی نوشت

۱- انشقاق/ ۶.

رسید، مظهر کامل همه اسماء و صفات الهی می شود و آئینه ای می شود که ذات حق در او ظهور و تجلی می کند.

در مورد مکتب فلاسفه گفتیم آنچه که فلاسفه آن را انسان کامل می دانند، از نظر اسلام انسان نیمه کامل است نه انسان کامل، و بعد قسمتهای مختلف را عرض کردیم که در کدام قسمت مکتب فلاسفه مورد تأیید اسلام است و در کدام قسمت مورد تأیید اسلام نیست. در اینجا نیز به همان شکل بحث می کنیم.

آیا در اسلام مسئله ای به نام تهذیب و تزکیه نفس مطرح است؟ بدون شک؛ چون در متن قرآن این مطلب مطرح است: «قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا \* وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا»، (۱) بعد از هفت قسم متوالی می فرماید: رستگاری مال مردمی است که تزکیه نفس کرده اند و بدبخت آن مردمی هستند که نفس و روح و باطن خود را فاسد و تباه کرده اند.

## علم افاضی

آیا در اسلام تصفیه نفس راهی است به سوی معرفت؟ در اینکه قرآن می گوید: هرکسی که تزکیه نفس کرد رستگار شد حرفی نیست، ولی آیا این تزکیه نفس راهی به سوی معرفت حق است یا راه معرفت فقط دلیل و برهان و استدلال یعنی همان راه حکما و فلاسفه است؟

تا این اندازه هم بدون شک مورد تأیید اسلام است. رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) جمله ای دارد که آن جمله را، هم شیعه و هم اهل تسنن روایت کرده  
پی نوشت

اند و از مسلمات است. می فرماید:

« مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحاً جَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى

لِسَانِهِ ». (۱)

هر کس چهل شبانه روز، خود را برای خدا خالص کند، یعنی چهل شبانه روز هیچ انگیزه ای در وجود او جز رضای حق حاکم نباشد: حرف بزند برای رضای خدا، سکوت کند برای رضای خدا، نگاه کند و نگاهش را بردارد برای خدا، غذا بخورد برای خدا، بخوابد و بیدار شود برای خدا، یعنی آنچنان برنامه اش را تنظیم کند و آنچنان روح خود را اصلاح کند که اساساً جز برای خدا برای چیز دیگری کار نکند، یعنی بشود ابراهیم خلیل الله که « إِنَّ صَلَاتِي وَ نُسُكِي وَمَحْيَايَ وَ مَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ »، (۲) نمازم، عبادتم و بلکه زندگی و مردنم، لله و برای اوست؛ آری پیغمبر فرمود: اگر کسی موفق شود چهل شبانه روز هوا و هوس را بکلی مرخص کند و در این چهل شبانه روز جز برای خدا کاری نکند و جز برای او زنده نباشد، چشمه های معرفت و حکمت از درونش می جوشد و بر زبانش جاری می شود.

پس معلوم می شود که اسلام، علمی را که به آن « علم افاضی » می گویند (یعنی علمی که از درون می جوشد) قبول دارد. ضمن اینکه علم عقلی را قبول دارد و به سوی آن دعوت می کند، این علم را هم قبول دارد. به موسی می فرماید: ما یک بنده ای داریم، نزد او می روی و از او علم می آموزی، « عَلَّمَنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْماً »، ما به آن بنده از نزد خودمان علم دادیم؛ یعنی او علمش را از یک

پی نوشت

۱- سفینة البحار، ماده خلص.

۲- انعام/۱۶۲.

بشر نیاموخته، از درون و باطنش علمی جوشانده ایم. (۱) حافظ با آن زبان رمزی شیرین خود همین حدیث را معنی می کند، می گوید:

سحرگه رهروی در سرزمینی

همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف

که در شیشه بماند اربعینی

باز پیغمبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

«لَوْ لَا أَنَّ الشَّيَاطِينَ يَحُومُونَ حَوْلَ قُلُوبِ بَنِي آدَمَ لَنَظَرُوا إِلَى مَلَكَوتِ السَّمَاوَاتِ» (۲)

اگر نه این است که شیاطین گرد دلهای فرزندان آدم حرکت می کنند و غبار و تاریکی ایجاد می کنند، بنی آدم می توانست با چشم دل ملکوت را مشاهده کند.

این حدیثی است که در برخی کتب خود ما مثل جامع السعادات آمده است. همچنین فرمود:

«لَوْ لَا تَكَثِيرٌ فِي كَلَامِكُمْ وَ تَمْرِيجٌ فِي قُلُوبِكُمْ لَرَأَيْتُمْ مَا أَرَى وَ لَسَمِعْتُمْ مَا أَسْمَعُ».

اگر نبود پرحرفی ها و حرفهای اضافی شما (۳) و اگر نبود

پی نوشت

۱- کلمه « علم لدنی » از همین آیه قرآن اقتباس شده است.

۲- محجة البيضاء، ج ۲/ ص ۱۲۵.

۳- زبان خیلی به انسان ضرر می زند.

تمریج (۱) در دل شما (که دلتان حالت چمن را دارد و هر حیوانی در آن می چرد)، می توانستید آنچه را که من می بینم ببینید و صداهایی را که من می شنوم بشنوید.

یعنی لازم نیست آدم پیغمبر باشد تا بتواند این چیزها را ببیند و یا بشنود؛ گاهی غیر پیغمبر هم اینها را می شنود، مثل مریم که می شنید. علی (علیه السلام) کودک ده ساله ای بود که در کوه حرا همراه پیغمبر بود. اولین باری که وحی بر رسول اکرم (صلی الله علیه و آله) نازل شد و عالم برای پیغمبر دگرگون شد، علی (علیه السلام) همان صداهایی را که پیغمبر از غیب و ملکوت می شنید، می شنید. خود علی (علیه السلام) در نهج البلاغه نقل می کند، می گوید: «وَلَقَدْ سَمِعْتُ رَنَّةَ الشَّيْطَانِ حِينَ نَزَلَ الْوَحْيُ عَلَيْهِ»، صدای ناله شیطان را برای اولین بار که وحی نازل شد، شنیدم. به پیغمبر عرض کردم: «يَا رَسُولَ اللَّهِ مَا هَذِهِ الرَّنَّةُ؟» این صدای ناله چیست؟ پیامبر فرمود: «إِنَّكَ تَسْمَعُ مَا أَسْمَعُ وَتَرَى مَا أَرَى» بله، آنچه من می شنوم تو می شنوی و آنچه من می بینم تو می بینی، «إِلَّا أَنَّكَ لَسْتَ بِنَبِيٍّ» (۲) ولی در عین حال تو پیغمبر نیستی. بنابراین تصفیه نفس، اخلاص، دور کردن هوا و هوس نه تنها اثرش این است که قلب انسان را صاف می کند، بلکه اثر بیشتر و بالاتری دارد و آن این است که علم و حکمت از درون انسان می جوشد.

پی نوشت

۱- «مرج» یعنی چمن.

۲- خطبه ۱۹۰.



## صعود و نزول روح

در بحار حدیثی نقل می کند: اصحاب رسول اکرم که مردان مؤمنی بودند، حالتی در خود دیدند. دغدغه در آنها پیدا شد که نکند ما منافق باشیم و خودمان نمی دانیم. به پیامبر (صلی الله علیه و آله) عرض کردند: «یا رَسُولَ اللَّهِ نَخَافُ عَلَيْنَا النِّفَاقَ» ما می ترسیم منافق باشیم. فرمود: چرا؟ عرض کردند: برای اینکه وقتی در محضر مبارک شما می نشینیم و شما صحبت می کنید، موعظه می کنید، از خدا می گوئید، از قیامت می گوئید، راجع به گناهان و توبه و استغفار سخن می گوئید، یک حال بسیار خوشی پیدا می کنیم، ولی بعد که از حضور شما مرخص می شویم «وَشَمَمْنَا الْوُلَادَ وَرَأَيْنَا الْعِيَالَ وَالْأَهْلَ» و مدتی با زن و بچه مان می نشینیم (تعبیر خودشان این است که بچه هایمان را بو می کنیم) می بینیم که حالمان برگشت، باز همان آدم اول شدیم. یا رسول الله! آیا این نفاق نیست؟ نکند نفاق باشد و ما منافق باشیم! فرمود: نه، این نفاق نیست. نفاق دورویی است، این «دو حالتی» است. انسان گاهی روحش اوج می گیرد و بالا می رود، و گاهی روحش پایین می آید. البته شما وقتی پیش من هستید و این حرفها را می شنوید، قهراً چنین حالتی پیدا می کنید. بعد این جمله را فرمود:

«لَوْ تَدُومُونَ عَلَى الْحَالَةِ الَّتِي وَصَفْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِهَا لَصَافَحْتَكُمْ  
الْمَلَائِكَةُ وَ مَسَّيْتُمْ عَلَى الْمَاءِ» (۱)

پی نوشت

اگر به آن حالتی که پیش من هستید باقی بمانید و از آن حال خارج نشوید، می بینید ملائکه می آیند و با شما مصافحه می کنند و شما بر روی آب می توانید راه بروید بدون اینکه فرو بروید! آن حالت حالتی نیست که برای شما همیشه باقی بماند. اگر آن حالت برایتان به صورت یک ملکه باقی بماند، به این مقامها می رسید.

به نظر من این قطعه معروف سعدی ترجمه همین حدیث است، (۱) ولی به صورت دیگری مطلب را از زبان یعقوب می گوید:

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی

چرا در چاه کنعانش ندیدی؟

یوسف در مصر خود را به برادرانش معرفی کرد و پیراهنش را به آنها داد و گفت این را ببرید. اینها هنوز نیامده بودند که یعقوب گفت: «إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْ لَا أَنْ تُفَنِّدُونِ»، (۲) بوی یوسف را احساس می کنم، اگر نگویند این شخص پیر و خرفت شده است. [سعدی از زبان فردی خطاب به یعقوب می گوید:] تو چطور بوی پیراهن یوسف را از مصر احساس می کنی، در حالی که قبلاً او خودش در چاه کنعان در ده خودتان بود ولی او را احساس نمی کردی؟ (چرا در چاه کنعانش ندیدی؟)

پی نوشت

۱- آقايان توجه داشته باشيد که ادبيات عرفانی ما امروز در دنيا جزء شاهکارهای ادبی دنیاست و هرچه دارد از اسلام دارد. نوکرهای استعمار هرچه می خواهند بنویسند، بنویسند. هرچه لطف در مولوی، حافظ و سعدی و ناصر خسرو و امثال اینها هست [از اسلام است]. خود حافظ تصریح می کند که هرچه دارم از دولت قرآن دارم.

۲- یوسف/۹۴.

بگفت احوال ما برق جهان است  
دمی پیدا و دیگر دم نهان است  
گهی بر طارم اعلی نشینیم  
گهی بر پشت پای خود نبینیم  
حال ما مثل برق (۱) جهنده است، یک لحظه می جهد و لحظه ای دیگر  
خاموش است. به قول حافظ:  
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر  
وہ کہ با خرمن مجنون دل افگار چه کرد  
تا اینجا دنباله سؤالی است که از یعقوب شده و او هم جواب داده است. بعد  
می گوید:  
اگر درویش در حالی بماندی  
سر و دست از دو عالم برفشاندی (۲)  
اگر [عارف] در حالی که برایش رخ می دهد باقی بماند، از دو عالم بالاتر می  
رود.

## سلوک انسان کامل

حال برای تأیید همه اینها، قسمتی را از نهج البلاغه (۳) برای شما می خوانم.

پی نوشت

---

۱- تعبیر « برق » در معنویات، از امیرالمؤمنین است که [عبارت آن را] برایتان خواهم خواند.

۲- گلستان، باب دوم، حکایت ۱۰.

۳- جوانها وقتی از نهج البلاغه می شنوند، بیشتر به قلبشان می نشیند و لذت می برند.

در این جلسات مکرر گفته ایم که نهج البلاغه مثل خود علی (علیه السلام) است. کلام انسان مثل خود اوست، چون کلام تنزل روح انسان است، تجلی روح انسان است. یک روح پست کلامش پست است و یک روح عالی کلامش عالی است. یک روح یک بُعدی کلامش یک بُعدی است و یک روح چند بُعدی کلامش هم چند بُعدی است.

علی (علیه السلام) یک شخصیت جامع الاضداد است، کلامش هم جامع الاضداد است. در کلامش عرفان هست در اوج عرفان، فلسفه هست در اوج فلسفه، آزادیخواهی هست در اوج آزادیخواهی، حماسه هست در اوج حماسه، اخلاق هست در اوج اخلاق. نهج البلاغه مثل خود علی، جامع است. در یکی از جملاتش می فرماید: «قَدْ أَحْيَا عَقْلَهُ وَ آمَاتَ نَفْسَهُ». [وضع] یک سالک را بیان می کند که عقل خود را زنده کرده است و نفس خود را میرانده است، «حَتَّى دَقَّ جَلِيلُهُ وَ لَطَفَ غَلِيظُهُ» تا آنجا که این مراقبت و ریاضت شرعی نازکش کرده و این گوشتها را تا اندازه ای از تنش [زدوده است؛] غلظت روحش را تبدیل به لطف کرده و روحش رقیق شده است، «و بَرَقَ لَهُ لَامِعٌ كَثِيرُ الْبَرَقِ» در آن حالت یکمرتبه یک برقی از درون، در او می جهد «فَأَبَانَ لَهُ الطَّرِيقَ» راه را برایش روشن می کند «و سَلَكَ بِهِ السَّبِيلَ وَ تَدَاعَتُهُ الْأَبْوَابُ إِلَى بَابِ السَّلَامَةِ». (۱) از این در به آن در و از این منزل به آن منزل می رود تا به آخرین منزل که منزل سعادت است و نهایت راه اوست، می رسد.

بنابراین درباره انسان کامل تا این حدود که انسان کامل باید انسانی باشد که تهذیب و تزکیه نفس کرده باشد، اسلام می گوید بله، همین طور است. مسئله بالاتر اینکه آیا انسان کامل اسلام انسان سالک است؟ انسانی است

پی نوشت

که مرحله به مرحله و قدم به قدم پیش رفته؟ انسانی است که سیر و سلوک کرده و منزل به منزل جلو رفته؟ بله. علی (علیه السلام) می گوید: « وَ تَدَافَعَتْهُ الْأَبْوَابُ إِلَى بَابِ السَّلَامَةِ » از این در به آن در می رود و در دیگری به روی او باز می شود و منزل دیگری [را پشت سر می گذارد] تا به دری می رسد که به آن «باب السلامه» می گویند. به آنجا که برسد، به نهایت راه رسیده است.

آیا «قرب به حق» درست است؟ بدون شک. مسلم است که انسان اگر به آنجا برسد، بین او و خدا حجابی نیست و خدا را با دیده دل می بیند. او دیگر مثل ما نیست [که لازم باشد برایش این طور استدلال کنند]: به آسمان نگاه کنید تا خدا را کشف کنید، به زمین نگاه کنید تا خدا را کشف کنید، به برگ درخت نگاه کنید تا خدا را کشف کنید. خدا برای او از این برگ درخت و این زمین و آسمان روشنتر است.

مگر امام حسین (علیه السلام) همین مطلب را نفرموده است: «أَيَكُونُ لَغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ؟» (۱)

شخصی از علی (علیه السلام) پرسید: آیا خدا را دیده ای؟ فرمود: من اصلاً خدایی را که ندیده باشم عبادت نکرده ام! بعد برای اینکه او خیال نکند منظور، دیدن خدا با چشم است که خدا در یک [جایی] قرار گرفته باشد، فرمود:

« لَا تَرَاهُ الْعَيُونُ بِمُشَاهَدَةِ الْعِيَانِ وَ لَكِنْ تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ ». (۲)

با چشم سر، او را ندیده ام ولی با چشم دل دیده ام، شهودش کرده ام

پی نوشت

---

۱- از فقرات دعای عرفه: [آیا غیر تو ظهوری دارد که تو نداری؟]

۲- نهج البلاغه، خطبه ۱۷۷.

## برخی اشکالات مکتب عرفان

### ۱- تحقیر عقل

تا این مقدار می شود برای « انسان کامل » عرفا از اسلام تأیید آورد. اما در مکتب عرفان یک چیزهایی تحقیر شده است که اسلام با آن تحقیرها موافق نیست و به همین دلیل انسان کامل عرفان انسان نیمه کامل است. (۱) در عرفان، خیلی علم و عقل تحقیر شده است؛ در حالی که اسلام در عین اینکه دل را قبول دارد عقل را هم تحقیر نمی کند؛ در عین اینکه دل را قبول دارد، عشق و سیر و سلوک را قبول دارد، هرگز حاضر نیست عقل و فکر و استدلال و منطق را تحقیر کند؛ برای عقل و فکر و استدلال و تعقل نهایت احترام را قائل است. این است که در دوره های اسلامی و بالخصوص در دوره های متأخر گروهی پیدا شدند که برای دل و عقل، هر دو [احترام قائل شدند]. شیخ شهاب الدین سهروردی (شیخ اشراق) تقریباً راهش همین است و صدرا المتألهین شیرازی از او بیشتر می خواهد راه عقل و راه دل، هر دو را به پیروی از قرآن محترم بشمارد؛ نمی خواهد مثل بوعلی مثلاً راه دل را تحقیر کند (۲) و نمی خواهد مانند بعضی از عرفا و متصوفه راه عقل را تحقیر کند، می خواهد هر دو راه را محترم بشمارد. پس آن جنبه هایی که علم و عقل در عرفان یا لاقول در سخنان بعضی از عرفا تحقیر می شود، مورد تأیید اسلام نیست. انسان کامل قرآن انسانی است

پی نوشت

---

۱- البته ممکن است بعضی عرفا منطقشان را به اسلام خیلی نزدیک کرده باشند. ما راجع به آن بحثی نداریم.

۲- البته بوعلی در اواخر، از این نظر خودش برگشت.

که کمال عقلی هم پیدا کرده است، کمال عقلی هم جزء کمالات اوست.

## ۲- درون گرایی مطلق

مسئله دیگری که در انسان کامل عرفان وجود دارد و اسلام آن را تأیید نمی کند، این است که در عرفان فقط درون گرایی مطرح است، یعنی برون گرایی خیلی تحت الشعاع قرار گرفته است؛ جنبه فردی در آن زیاد است و جنبه اجتماعی محو شده یا بگوییم کمرنگ شده است. انسان کامل عرفان انسان اجتماعی نیست، انسانی است که فقط سر در گریبان خودش دارد و بس. ولی اسلام ضمن آنکه همه آنچه را که در مورد دل و عشق و سیر و سلوک و علم افاضی و علم معنوی و تهذیب نفس گفته می شود تأیید می کند، انسان کاملش انسان جامع است، برون گرا هم هست، جامعه گرا هم هست، همیشه سر در گریبان خودش فرو نبرده است؛ اگر شب سر در گریبان خود فرو می برد و دنیا و مافیها را فراموش می کند، روز در متن جامعه قرار گرفته است. چنانکه گفتیم، درباره اصحاب حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه) - که نمونه هایی از مسلمان کامل هستند - مکرر در مکرر در اخبار آمده است که: «رُهْبَانٌ بِاللَّيْلِ لَيْوْثٌ بِالنَّهَارِ»، اگر در شب سراغشان بروی، گویی سراغ یک عده راهب رفته ای، سراغ عده ای رفته ای که در دامنه یک کوه در غاری زندگی می کنند و جز عبادت چیز دیگری سرشان نمی شود. ولی در روز، شیران نرند. آنها راهبان شب و شیران نر روز هستند.

خود قرآن هم اینها را با یکدیگر جمع می کند: «الَّتَائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ أَلْسَانُهُنَّ الَّرَّاكِعُونَ أَلْسَا جِدُونَ». اینها همه، آن جنبه های درونی است. بعد می فرماید: «الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ النَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ». (۱) فوراً وارد جنبه های جامعه گرایی آنها می شود: آنها مصلحان جامعه خود هستند. یا در آن آیه کریمه

می فرماید: «مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ». در اینجا اول جنبه جامعه گرایی را می گوید: پیامبر و همراهانش (حال بنا بر بعضی تفاسیر، خصوص همراهانش را می گوید) «أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ» در مقابل پوشندگان حق و حقیقت و کسانی که با حقیقت عناد می ورزند، باصلابت و محکم و مانند دیواری روئین هستند و نسبت به اهل ایمان یک پارچه محبت، مهربانی، خیر و رحمت. بعد می فرماید: «تَرَاهُمْ رُكْعًا سَجْدًا» همین جامعه گراها را در حال رکوع و سجود می بینی. «يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا» از خدای خود فزونی می خواهند و به آنچه دارند قانع نیستند و رضای حق را می خواهند؛ یعنی افرادی نیستند که برای خود، دنیا یا آخرت را بخواهند، برای آنها رضای حق از هر چیزی برتر و بالاتر است. «سَيِمَاهُمْ فِي وَجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ». (۲) در چهره آنها آثار عبادت و آثار سجود را می بینی.

این یک نقطه ضعف دیگری است که در انسان کامل تصوف دیده می شود. البته بسیاری از پیشروان عرفان چون شدیداً تحت تأثیر تعلیمات اسلامی بوده اند، متوجه این نکته بوده اند و در کلمات خود به این نکته اشاره کرده اند. اما به هرحال گاهی کم و بیش این افراط پیدا شده است؛ یعنی درون گرایی به حدی رسیده که دیگر برون گرایی نفی شده است. اسلام این جهت را تأیید نمی کند.

### ۳- نفس کشی

یک جهت دیگر در این مکتب مطرح است و آن مربوط به نفس کشی است. ما در تعبیرات اسلامی کلمه «نفس کشی» نداریم. یکی دو جا تعبیر «أَمَاتَ نَفْسَهُ»

پی نوشت

۱- توبه/۱۱۲.

۲- فتح/۲۹.



داریم که یکی در نهج البلاغه است - که برایتان خواندم - و تعبیر «موتوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» را هم داریم. معمولاً در تعبیرات اسلامی صحبت از تهذیب و اصلاح نفس است.

در تعبیرات شعرا مسئله نفس کشی و نفس کشتن زیاد آمده است. حال ما با تعبیر، چندان مخالفتی نداریم، ولی درباره مسئله نفس کشی و به عبارت دیگر خود را درهم شکستن، خود را کوبیدن، یعنی خودبین نبودن و خودپسند و خودخواه نبودن، در عرفان ما طوری سخن گفته شده است که غالباً یک نکته بسیار اساسی که در اسلام از آن به «کرامت نفس» تعبیر می کنیم، مورد غفلت واقع شده است. این بحث اندکی مفصلتر است.

همان طور که در ابتدای سخنم عرض کردم چون عرفان شیرین است و عرفا با زبان ادب، نثر و نظم مدعای خودشان را خیلی گفته اند و پخش کرده اند، انسان کامل عرفا در سرنوشت جامعه ما خیلی اثر دارد؛ یعنی ما بیشتر انسان والا و انسان متعالی را همان می دانیم که عرفا معرفی کرده اند. از این جهت لازم است مقداری بیشتر درباره انسان متعالی ای که عرفا معرفی کرده اند بحث کنیم. مطلب آخری که عنوان کردم فقط برای این بود که عرض کرده باشم این هم یک نقطه ضعف دیگری است.

ان شاء الله در جلسه بعد درباره این مطلب و بعضی از قسمتهای دیگر صحبت خواهیم کرد.

و لا حول و لا قُوَّةَ الا بالله العلیّ العظیم.

## نقد و بررسی مکتب عرفان (۱)

« هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَ يُزَكِّيهِمْ وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ إِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ».

بحثهای ما در این جلسات، در واقع تلاش و کوششی برای شناخت انسان کامل از نظر اسلام است. گفتیم که انسان، تنها موجودی است که خودش از خودش تفکیک پذیر است. یعنی ما نمی توانیم سنگی داشته باشیم که خصلت سنگی نداشته باشد، یا گربه ای داشته باشیم فاقد گربگی، یا سگی داشته باشیم فاقد سگی، یا پلنگی فاقد خصلت پلنگی؛ هر پلنگی در دنیا آن خصلتهایی را که «پلنگی» می نامیم، به حکم غریزه داراست. ولی این انسان است که انسان بودن خودش را ندارد و باید آن را تحصیل کند. همچنین گفتیم انسان بودن انسان اصلاً مربوط به جنبه های زیستی و به اصطلاح بیولوژیک نیست؛ یعنی آنچه که به نام انسانیت و یا آدمیت در زبان قدیم نامیده می شود [غیر از ویژگیهای زیستی انسان است].

تن آدمی شریف است به جان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اجمالاً همه می دانند به صرف اینکه یک موجود، یک انسان زیستی یعنی

یک انسان از نظر علم الحیات و پزشکی باشد، کافی نیست که ما آن را انسان بنامیم؛ « آدم شدن » خودش چیز دیگری است. هرکس که از مادر متولد می شود، به این معنا آدم نیست، تا آنجا که گفته اند: ملاً شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل! یعنی همان طور که انسان وقتی به دنیا می آید عالم بالقوه است نه عالم بالفعل، همچنین آدم بالقوه است نه آدم بالفعل.

وقتی مسئله به این مرحله می رسد، به این شکل طرح می شود که آن آدم شدن و انسانیت که هرکسی باید آدم و انسان شود چیست؟ این انسانیت را یک زیست شناس نمی تواند به ما نشان دهد و یک پزشک هم نمی تواند آن را به ما معرفی کند. انسانیت امری است که حتی مادیت‌ترین مکتب‌های عالم هم آن را انکار نمی کنند ولی در عین حال با معیارهای مادی هم نمی شود آن را [شناخت] و لهذا گفتیم که انسان، خودش برای خودش دروازه معنویت است. یکی از دروازه ها که انسان می تواند از وجود خودش به عالم معنا پی ببرد و بفهمد که غیر از مسائل مادی چیزهای دیگری هم هست (۱) انسانیت است که امری ورای زیست شناسی است. مادیت‌ترین مادی‌های عالم هم قائل به یک چیزهایی است که اسمش را « ارزش‌های انسانی » می گذارد. (۲) وقتی می گوید ارزش‌های انسانی، یعنی امور انسانی غیر مادی.

ما می خواهیم ارزش‌های اصیل انسانی را بر مبنای اسلام بشناسیم؛ یعنی می خواهیم بفهمیم اسلام ارزش‌های اصیل انسانی را چه چیز می داند. ما تا مکتب‌های مختلف را طرح و سپس نقد نکنیم، نمی توانیم نظر اسلام را بشناسیم. منظور از نقد، نقد به معنی واقعی است که به معنی ایراد گرفتن نیست. نقد به معنی واقعی

پی نوشت

۱- هست ولی محسوس و ملموس نیست و در لابراتوار نمی شود آن را پیدا کرد و همه مردم دنیا هم آن را قبول دارند.

۲- این، اسمی است که بر آن می گذارد ولی نمی تواند آن را بشناسد.

مانند عمل صراف است، یعنی آن کاری که صراف با یک سکه انجام می دهد. او سکه را به محک می گذارد و عیارش را به دست می آورد؛ می خواهد بفهمد چند درصد یک سکه طلای خالص یا نقره خالص است و چقدر مخلوط دارد. بنابراین، نه این است که نقد کردن همه اش رد کردن باشد. نقد کردن یعنی اینکه ببینیم که با معیارها و محکهای اسلامی، آن سکه ها چه از آب در می آید. سکه ای را فلاسفه عرضه داشته اند، سکه ای را عرفا عرضه داشته اند و سکه هایی را مکتبهای دیگر. ما اینها را یک یک طرح می کنیم، و تا سکه های دیگران را دقیقاً بررسی نکنیم نمی توانیم سکه اسلامی را بشناسیم که آن سکه ای که اسلام طرح و پیشنهاد می کند چگونه سکه ای است، و الا اگر اینها را طرح نکنیم و من از پیش خود بگویم که ارزشهای اصیل انسانی عبارت از فلان چیزهاست، مطمئن هستم یک نفر هم نیست که بگوید خیر، یک چیز دیگر هم در اینجا هست و یا بگوید چرا این یک ارزش است و دیگری یک ارزش نیست؟ ولی وقتی که مکتبهای دیگر را طرح می کنیم و به معنای واقعی نقد می کنیم یعنی در محک اسلامی می گذاریم، آن وقت می توانیم خیلی منطقی و مستدل بگوییم که ارزشهای اسلامی در باب انسان و ارزشهای انسانی ای که اسلام برای آنها واقعاً ارزش قائل است چیست، و حتی می توانیم درصد هریک را بیان کنیم؛ یعنی اگر مجموعه ارزشها را صد حساب کنیم، روی حساسیتهایی که خود اسلام در این زمینه ها نشان داده است می توانیم بگوییم فلان ارزش مثلاً پنجاه درصد ارزشهای انسانی را تشکیل داده است و دیگری سی درصد و سومی ده درصد. (۱)

پی نوشت

۱- بعضی شتاب دارند، می گویند زودتر بگویید ارزشهای اصیل اسلامی چیست تا ما آنها را بفهمیم. اگر ما اکنون آنها را بگوییم، در آن وقت است که شما چیز درستی نفهمیده اید. پس بگذارید مکتبهای دیگر را به معنی واقعی نقد کنیم.

## تحقیر عقل توسط برخی عرفا

بحث ما در جلسه گذشته درباره سکه عرفان یعنی انسان کامل در سکه عرفانی بود. انسان کامل مکتب عرفان، حتی انسان کامل عرفان اسلامی که با عرفانهای دیگر خیلی متفاوت است و زمینه های اسلامی در آن خیلی زیاد است و «انسان کامل» بسیاری از عرفا را می شود گفت که خیلی به انسان کامل اسلام نزدیک است، در عین حال به نظر ما قابل نقد است. من اعتراف دارم که مکتب عرفان از تمام مکتبهای قدیم و جدید، در باب انسان کامل غنی تر است؛ نه قدیمیها توانسته اند به پایه اینها برسند و نه امروزیها؛ ولی چنانکه عرض کردم مکتبی غیرقابل نقد نیست. در جلسه گذشته سه نقد (۱) بر انسان کامل عرفانی ذکر کردیم. یکی این بود که گفتیم عرفا بیش از اندازه عقل را تحقیر کرده اند و گاهی - نه خیلی - تا حد بی اعتبار بودن عقل هم جلو رفته اند. در اینکه مقام عشق را از مقام عقل بالاتر برده اند، شکی نیست. به قول حافظ: «جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است». ولی در مرحله تحقیر عقل گاهی تا حد افراط هم جلو رفته اند؛ یعنی اساساً تفکر و تعقل و منطق و استدلال و برهان را سخت بی اعتبار معرفی کرده اند، تا آنجا که آن را «حجاب اکبر» هم نامیده اند و گاهی در حیرت فرو رفته اند اگر دیده اند حکیمی به جایی رسیده است.

در این زمینه داستان معروفی است که در کتابها نوشته اند. بوعلی سینا، این

پی نوشت

---

۱- این نقدها مال من نیست. من با معیار اسلام دارم نقد می کنم. در واقع اسلام است که دارد نقد می کند.

۲- بوعلی سینا در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم می زیسته و وفاتش در سال ۴۲۸ بوده است.

حکیم بسیار بزرگ مشائی و عقلی و خشک، با یک عارف بسیار مهم و بزرگ یعنی ابوسعید ابوالخیر معاصر بوده است. (۱) بوعلی در همان مولّدش یعنی نواحی ماوراء النهر و بلخ و بخارا بود ولی بعد، از ترس سلطان محمود مجبور شد فرار کند، چون سلطان محمود می خواست او را به درگاه خود ببرد و بوعلی نمی خواست برود. بوعلی به نیشابور آمد و در آنجا با ابوسعید ابوالخیر ملاقات کرد. نوشته اند این دو سه شبانه روز با یکدیگر خلوت کردند و حرفهایشان را با یکدیگر می زدند و جز برای نماز جماعت بیرون نمی آمدند. بعد که از هم جدا شدند، از بوعلی پرسیدند: بوسعید را چگونه دیدی؟ گفت: آنچه ما می دانیم او می بیند. از بوسعید پرسیدند: بوعلی را چگونه دیدی؟ گفت: هر جا که ما رفتیم، این کور با عصای خودش دنبال ما آمد.

عرفا بیش از اندازه عقل را تحقیر کرده اند. حرف من این است: ما اگر منطق قرآن را در یک طرف و منطق عرفان را در باب عقل در طرف دیگر بگذاریم، اینها با یکدیگر خوب نمی خوانند. قرآن خیلی بیشتر از عرفان برای عقل احترام و ارزش قائل است و روی عقل و تفکر و حتی استدلالهای خالص عقلی تکیه کرده است.

تمام عرفا اعم از شیعه و سنی سلسله خود را منتهی به علی (علیه السلام) می کنند (۱) حتی در میان متعصب ترین سنیها، آخر سلسله عرفان منتهی به علی (علیه السلام) می شود. می گویند در این شصت هفتاد سلسله ای که دارند، فقط یک سلسله هستند که خود را منتهی به ابوبکر می کنند؛ بقیه، همه خود را به علی (علیه السلام) منتهی می کنند. علی (علیه السلام) که عرفا او را قطب العارفین می دانند، در نهج البلاغه آن مخّ عرفان - که به قول ابن ابی

پی نوشت

۱- حال، من به راست یا دروغ بودن این حرف کاری ندارم.

الحدید گاهی آنچه را که عرفا در همه کتابها گفته اند در چهار سطر بیان کرده است - یک جا آنچنان فیلسوف می شود و استدلالات عقلی فیلسوفانه می کند که هیچ فیلسوفی به گردش نمی رسد؛ یعنی علی (علیه السلام) هرگز عقل را تحقیر نمی کند.

بنابراین، انسان کامل اسلام با انسان کامل عرفان در این جهت فرق می کند. عقل در انسان کامل اسلام رشد و نمو کرده و در کمال احترام است، در صورتی که در انسان کامل عرفان، عقل تحقیر می شود. مسئله دیگر «جامعه گرایی» بود که این را هم در جلسه گذشته عرض کردم. (۱)

## روگردانی از طبیعت

در این جلسه یک مطلب دیگر را عرض می کنم و آن این است که عرفان منطقش این است: «از خود بطلب (۲) هر آنچه خواهی که تویی». عرفان مکتبی درون گراست. در این مکتب، دل از جهان بزرگتر است؛ یعنی اگر تمام عالم را یک طرف و آنچه را که آنها «دل» (۳) می گویند طرف دیگر بگذاریم، دل از همه عالم بزرگتر است. آنها به عالم، انسان صغیر و به دل، انسان کبیر می گویند و چون جهان و دل را یکی می دانند [به این معنا که] دو نسخه مختلف از دو عالم پی نوشت

---

۱- اگر لازم شد، توضیح بیشتری می دهم.

۲- «از خود بطلب» یعنی از دل بطلب، از درون بطلب.

۳- دلی که آنها می گویند یعنی همان روح الهی ای که در هر انسانی دمیده شده است: «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي».

متطابق هستند، جهان را «عالم صغیر» و دل را «عالم کبیر» می نامند. نه اینکه بگویند انسان، عالم صغیر است و این عالم، عالم کبیر؛ بلکه می گویند این عالم - که ما آن را عالم کبیر می گوئیم - عالم صغیر است و انسان، عالم کبیر؛ و عالم، انسان صغیر است، و انسان کبیر همان است که در درون تو وجود دارد. ببینید مولوی چه می گوید:

چیست اندر خُم که اندر نهر نیست

چیست اندر خانه کاندِر شهر نیست

آیا می شود چیزی در خانه باشد ولی در شهر نباشد؟ نه، چون خانه خودش جزء شهر است. هرچه در خانه است، نمونه ای است از آنچه که در شهر است. آیا می شود چیزی در خُم آب باشد که در نهر نباشد؟ آنچه در خُم است، قسمت کوچکی است از آنچه که در نهر است.

این جهان خُم است و دل چون جوی آب

این جهان خانه است و دل شهر عجب

نمی گوید این دل خُم است و جهان چون جوی آب؛ می گوید: این جهان خُم است و دل چون جوی آب. این چقدر انسان را از بیرون [منصرف می کند]! انسان سراغ خانه می رود یا سراغ شهر؟ معلوم است وقتی هرچه در خانه است در شهر هم هست، انسان سراغ شهر می رود. آیا انسان سراغ خُم و یک ظرف کوچک می رود یا سراغ جوی آب؟ معلوم است که سراغ جوی آب می رود، نه سراغ یک ظرف کوچک و یک خُم.

عرفان بر اساس بر درون گرایی و دل گرایی و توجه به باطن و انصراف از بیرون است، و حتی ارزش بیرون را به عنوان اینکه بشود مطلوب خود یعنی حق را از جهان بیرون به دست آورد نفی می کند؛ می گوید از درون باید آن را به دست آورد:



سالها دل طلب جام جم از ما می کرد  
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد  
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است (۱)  
طلب از گمشدگان لب دریا می کرد  
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش  
کو به تأیید نظر حل معما می کرد  
دیدمش خرم و خندان، قدح باده به دست  
واندر آن آینه صد گونه تماشا می کرد  
گفتم این جام جهان بین (۲) به تو کی داد حکیم  
گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد  
بیدلی در همه احوال خدا با او بود  
او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد  
این همه شعبده ها عقل که می کرد اینجا  
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد  
گفت آن یار کزو گشت سردار بلند  
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد  
عرفان در توجه به درون، هر چه بخواهید جلو رفته است.

پی نوشت

- 
- ۱- یعنی حق، آن که در زمان و مکان نمی گنجد.  
۲- یعنی قلب و دل « ولیّ »، که تمام عالم در آن منعکس است.

## تمثیل مولوی

مولوی در دفتر ششم مثنوی داستانی آورده است که البته تمثیل است. می گوید: مردی بود طالب گنج که دائماً از خدا گنج می خواست. این آدم - که از این تنبلیهایی بود که دلشان می خواهد پایشان در یک گنجی فرو رود و بعد یک عمر راحت زندگی کنند - می گفت: خدایا این همه آدم در این دنیا آمده اند و گنجها زیر خاک پنهان کرده اند، این همه گنج در زیر زمین مانده است و صاحبانش رفته اند، (۱) تو یک گنج به من بنمایان. مدتها کار این مرد همین بود و شبها تا صبح زاری می کرد. تا اینکه یک شب خواب دید (خواب نما شد). هاتفی در عالم خواب به او گفت: از خدا چه می خواهی؟ گفت: من از خدا گنجی می خواهم. هاتف گفت: من از طرف خدا مأمورم گنج را به تو نشان دهم. من نشانیهایی به تو می دهم و از روی آن نشانیها سر فلان تپه می روی و تیر و کمانی با خودت برمی داری، روی فلان نقطه می ایستی و تیر را به کمان می کنی. این تیر هر جا که افتاد، گنج همان جاست. بیدار شد، دید عجب خواب روشنی است. پیش خود گفت: اگر نشانیها درست بود، یعنی چنین جایی با آن نشانه ها وجود داشت، حتماً می توانم گنج را پیدا کنم. وقتی رفت متوجه شد همه نشانه ها درست است. روی آن نقطه ایستاد. فقط باید تیر را پرتاب کند، تیر به هر جا

پی نوشت

---

۱- در قدیم نه اسکناس بود و نه بانک. مردم سکه های خود را در زیر خاک مخفی می کردند و گاهی از ترس اینکه کسی بفهمد، به بچه ها و ورآیشان هم نمی گفتند. قبل از آنکه سر خود را به کسی بگویند که مثلاً من پولها را در فلان جای اتاقم زیر خاک مخفی کرده ام، می مردند و این همه پول زیر خاک می ماند.

که افتاد آنجا گنج است. ولی یادش آمد که هاتف به او نگفت تیر را به کدام طرف پرتاب کن. گفت: اول به یک طرف مثلاً رو به قبله پرتاب می کنم، ان شاء الله که همان طرف است. تیر را برداشت به کمان کرد و به قوّت کشید و آن را رو به قبله پرتاب کرد. تیر در جایی افتاد. بیل و کلنگ را برداشت و رفت آنجا را کند، ولی هر چه کند به گنجی نرسید. گفت: حتماً جهت را اشتباه کرده ام. تیر را به طرف دیگری پرتاب کرد، ولی باز به نتیجه نرسید. به هر طرفی که پرتاب کرد، گنجی پیدا نکرد. مدتی کارش این بود و این زمین را سوراخ سوراخ کرد ولی به چیزی دست نیافت. ناراحت شد. باز به گوشه مسجد آمد و شروع به گله کردن کرد: خدایا! این چه راهنمایی ای بود که به من کردی؟! پدر من درآمد و به نتیجه نرسیدم. مدتها زاری می کرد تا بالاخره آن هاتف دوباره به خوابش آمد. یقه اش را گرفت، گفت: این چه معرفی ای بود که به من کردی؟! حرف تو غلط از کار درآمد. هاتف گفت: مگر تو چه کردی؟ گفت: به همان جا رفتم، نشانیها درست بود و من نقطه مورد نظر را پیدا کردم. تیر را به کمان کردم و اول به طرف قبله به قوّت کشیدم. هاتف گفت: من کی چنین چیزی به تو گفتم؟ تو از دستور من تخلف کردی. من گفتم تیر را به کمان بگذار، هر جا افتاد همان جا گنج است؛ نگفتم به قوّت بکش. گفت: راست می گویی. فردا با بیل و کلنگ و تیر و کمان رفت، تیر را به کمان گذاشت. تا تیر را رها کرد، پیش پای خودش افتاد. زیر پایش را کند، دید گنج همان جاست. ملأ به اینجا که می رسد، می گوید:

آنچه حق است اقرب از حبل الوريد

تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته

گنج نزدیک و تو دور انداخته (۱)

در عرفان روی این زمینه ها: از خود بطلب، دل شهر عجاب است، جهان خم است و دل چون جوی آب، جهان خانه است و دل شهر است، و امثال آن فوق

العاده تکیه شده است؛ یعنی جهان بیرون و طبیعت خیلی تحقیر شده است. در مکتب عرفان، طبیعت حتی به عنوان یک کتاب کوچک، کمتر معرفی می شود (نمی گویم هیچ معرفی نمی شود) و حال آنکه در کلام منسوب به امیرالمؤمنین، عالم عالم اکبر است و انسان عالم اصغر:

دَوَاؤُكَ فِیکَ وَ مَا تُبْصِرُ

وَ دَوَاؤُكَ مِنْکَ وَ مَا تَشْعُرُ

وَ أَنْتَ الْكِتَابُ الْمُبِينُ الَّذِي

بِأَحْرَفِهِ يَظْهَرُ الْمُضْمَرُّ

أَتَزْعَمُ أَنَّكَ جِرْمٌ صَغِيرٌ

وَ فِیکَ أَنْطَوَى الْعَالَمُ الْأَكْبَرُ

حال ما اگر این منطق را بر منطق قرآن هم عرضه بداریم، در عین اینکه بسیاری از جهات مثبت در آن وجود دارد ولی از این جهت آن را لنگ می بینیم که قرآن اینقدر به طبیعت بی اعتنا نیست، بلکه از نظر قرآن آیات آفاق و انفس در کنار یکدیگر است:

« سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ

الْحَقُّ ». (۲)

پی نوشت

۱- یکی از علمای اخیر که از فضلا و آدم باحال و معتقدی بود، می گفت من این داستان را خوانده بودم و معنی اش را نمی دانستم. از مرد واعظی که ذوق عرفانی داشت و خیلی به مثنوی مسلط بود پرسیدم: ملأ در این داستان چه می خواهد بگوید؟ او در جواب من یک جمله بیشتر نگفت، گفت: « وَ فِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ ». می خواهد بگوید [حق] در خود شماست.

۲- فصلت/۵۳ [ترجمه: بزودی نشانه های خود را در طبیعت و در جانهای خودشان به آنان بنماییم تا برایشان روشن شود که او (خدا یا قرآن) حق است.]

البته من قبول دارم که عالیت‌ترین و شریف‌ترین معرفت‌ها برای انسان، از درون خود انسان به دست می‌آید ولی نه این است که دیگر طبیعت چیزی نباشد و آیت حق و آئینه خدا نباشد و فقط دل آئینه خدا باشد؛ بلکه دل یک آئینه خداست و طبیعت یک آئینه دیگر خدا.

## رابطه انسان با طبیعت

اینجا یک نکته بسیار دقیقی وجود دارد (۱) و آن اینکه رابطه انسان با طبیعت چگونه رابطه ای است؟ آیا رابطه انسان با طبیعت، رابطه یک بیگانه با بیگانه است؟ آیا رابطه انسان با طبیعت - حتی بالاتر از رابطه بیگانه با بیگانه - رابطه یک زندانی با زندان و رابطه یک مرغ با قفس است؟ رابطه یوسف با چاه کنعان است؟ این خودش مسئله ای است.

ممکن است کسی بگوید اساساً آمدن انسان به دنیا، یعنی در قفس قرار گرفتن یک مرغ، در زندان قرار گرفتن یک آزاد، به چاه افتادن یک یوسف. پس

پی‌نوشت

---

۱- من مخصوصاً در باب مکتب عرفان بیشتر بحثم را ادامه می‌دهم، زیرا - چنانکه عرض کردم - مکتب عرفان بیشتر با روح‌های ما تماس داشته است ولی مکتب فلاسفه مال خودشان و کتاب‌هایشان بوده و بین مردم نیامده است. مکتب عرفان به واسطه ذوق و شور و حرارتی که در آن است و جذبه و زیبایی و جمالی که دارد، در تمام خانه‌ها نفوذ دارد؛ مولوی در همه خانه‌ها نفوذ دارد، سعدی و حافظ در همه خانه‌ها نفوذ دارند، و لهذا این مکتب بسیار خدمت کرده و احیاناً اگر انحراف و لغزشی هم در کلمات بعضی از عرفا باشد - که هست - آن هم به نوبه خود اثر زیادی دارد. از این جهت است که من بحث خود را درباره مکتب عرفان نسبت به مکتب فلاسفه بیشتر بسط می‌دهم.

اگر بنا شود طبیعت برای ما یک زندان یا چاه یا قفس باشد، رابطه انسان و طبیعت در حد اعلی « ضد » است. بنابراین تلاش ما در طبیعت چگونه باید باشد؟ تلاش برای نجات. یک مرغ باید خود را از قفس نجات دهد و کار دیگری غیر از این ندارد. یک زندانی با زندان کاری ندارد جز اینکه اگر بتواند دیوار زندان را خراب کند و خودش را از آنجا خلاص کند. یوسف در آن چاه انتظاری ندارد جز اینکه مسافرینی بیایند و برای کشیدن آب، دلوی به درون چاه بفرستند و او خودش را به جای آب در آن دلو بیندازد و وقتی طناب را بالا بکشند یک وقت ببینند به جای آب، یوسف از چاه بیرون آمده است.

آیا قرآن و اسلام رابطه انسان با طبیعت را رابطه زندانی و زندان می داند؟ رابطه یوسف و چاه می داند؟ رابطه مرغ و قفس می داند؟ در عرفان روی این مطلب خیلی تکیه شده است. سنایی می گوید: « قفس بشکن چو طاووسان، یکی برپر بر این بالا » و دیگری می گوید: « ای یوسف مصر درآ از چاه ». [در تشبیه رابطه انسان و طبیعت] به « زندانی و زندان » هم که از زمین و آسمان گفته اند. (۱)

## نظر اسلام

در اسلام رابطه انسان با طبیعت رابطه کشاورز است با مزرعه، رابطه بازرگان است با بازار تجارت، رابطه عابد است با معبد. برای کشاورز، مزرعه هدف نیست ولی وسیله هست؛ یعنی محل زندگی و کانون زندگی کشاورز، شهر است اما از پی نوشت

---

۱- [کنایه از اینکه بسیار گفته اند].

این مزرعه است که وسایل خوشی و سعادتش را به دست می آورد. یک کشاورز باید به مزرعه برود و زمین را شخم بزند، بذر بپاشد و زمین را آباد کند. بعد که محصول روید، اگر علف هرزه ای پیدا شد وجین کند و بعد درو و سپس خرمن کند. کلام پیامبر است: «**الدُّنْيَا مَزْرَعَةٌ الْآخِرَةُ**»، (۱) دنیا کشتزار عالم آخرت است. بله، اگر کشاورز مزرعه را با خانه و مقرّ خود اشتباه کند، خطا کرده است. مزرعه را به عنوان مزرعه بودن، نباید با چیز دیگری اشتباه کند. بازار برای یک بازرگان جای کار است که سرمایه و عمل و تلاشی را برای سود و درآمد بیشتری به کار اندازد و برآنچه دارد بیفزاید. دنیا هم برای انسان چنین چیزی است. کلام امیرالمؤمنین است: «**الدُّنْيَا مَتَجَرَّأُولِيَاءِ اللَّهِ**». (۲)

شخصی در حضور امیرالمؤمنین شروع کرد به مذمت کردن دنیا. شنیده بود که علی (علیه السلام) دنیا را مذمت می کند ولی نمی فهمید که او از چه جنبه ای دنیا را مذمت می کند. او خیال می کرد که وقتی علی (علیه السلام) دنیا را مذمت می کند، مثلاً طبیعت را مذمت می کند. نمی دانست که او دنیاپرستی را مذمت می کند؛ او تو را از نظر پرستش دنیا که ضد حق پرستی و حقیقت پرستی است و مساوی با نفی همه ارزشهای انسانی است، مذمت می کند. وقتی آن مرد دنیا را مذمت کرد، علی (علیه السلام) که ضد دنیاپرستی است و آن را مذمت می کند - برآشت و فرمود:

«**أَيُّهَا الدَّامُ لِلدُّنْيَا الْمُغْتَرُّ بِغُرُورِهَا الْمَخْدُوعُ بِأَبَاطِيلِهَا، أَتَغْتَرُّ بِالدُّنْيَا ثُمَّ تَذُمَّهَا؟ أَنْتَ الْمَتَجَرَّمُ عَلَيْهَا أَمْ هِيَ الْمَتَجَرَّمَةُ عَلَيْكَ؟**». (۳)

پی نوشت

۱- کنوز الحقایق، مناوی، باب دال.

۲- نهج البلاغه، حکمت ۱۳۱.

۳- نهج البلاغه، حکمت ۱۳۱.

ای آقای مذمتگر دنیا! ای کسی که فریب دنیا را خورده ای! دنیا تو را فریب نداد، تو فریب خوردی. خیلی تعبیر عجیبی است. دنیا کسی را فریب نمی دهد، انسان خودش فریب می خورد.

من در این باره مثلی می گویم: یک وقت پیرزنی با آرایشهای مصنوعی، انسان را گول می زند: دندان در دهانش ندارد، دندان مصنوعی می گذارد؛ مو به سرش ندارد، موی مصنوعی می گذارد. به قول آن شاعر عرب:

عَجُوزٌ تَمَنَّتْ أَنْ تَكُونَ فَتِيَّةً

وَقَدْ يَبْسُ الْعَيْنَانِ وَاحِدُودَ بَ الظُّهْرِ

یک بیچاره ای او را به صورت یک زن جوان خیال می کند و وقتی کار از کار گذشته است، می بیند که اشتباه کرده است. ولی یک وقت همین پیرزن می گوید: آقا! سن من پنجاه و نه سال و شش ماه و شش روز است و حقیقت را می گوید. دندانها و موهایش را نشان می دهد، می گوید: یک دندان هم به دهانم ندارم و موهایی که می بینی، موی مصنوعی است که به سرم گذاشته ام. من همین هستم؛ آیا حاضری با من ازدواج کنی؟ او هرچه می گوید: من دندان ندارم، انسان می گوید: قربان همان دندانهایی که نداری! هرچه می گوید: من زلف ندارم، انسان می گوید: شما تعارف می فرمایید، من می فهمم که شما دارید هزم نفس می کنید. پس این پیرزن تو را فریب نداده، تو خودت آماده فریب خوردن هستی، خودت می خواهی خودت را فریب بدهی، یک موضوع برای فریب خوردن می خواهی.

علی (علیه السلام) می فرماید: دنیا که چیزی را مخفی نکرده است. دنیا چه چیز را مخفی کرده که می گویی دنیا مرا گول زد؟ آن روزی که به دست خودت پدرت را دفن کردی، دنیا تو را گول زد؟! دنیا می گوید: من همینم که هستم، من محل تغییر هستم و ثباتی در من نیست. دنیا می گوید: من را همان طور که هستم درک کن، چرا می خواهی مرا آن طور که نیستم باور کنی؟ من یک طوری



هستیم و دارم خودم را هم به تو نشان می دهم ولی تو می خواهی مرا آن طور که نیستم و خودت خیال می کنی، باور کنی. پس دنیا کسی را فریب نمی دهد، انسان فریب می خورد. « أَنْتَ الْمُتَجَرَّمُ عَلَيْهَا أَمْ هِيَ الْمُتَجَرَّمَةُ عَلَيْكَ؟ » بیا حساب کنیم، آیا تو بر دنیا جنایت کردی یا دنیا بر تو جنایت کرد؟ تو به این عالم خیانت می کنی یا عالم به تو خیانت می کند؟ « مَتَى غَرَّكَ؟ » دنیا کی تو را فریب داد؟ « أَمْ مَتَى اسْتَهْوَتْكَ؟ » کی دنیا هوای نفس تو را طلب کرد؟ این تو هستی که با هوای نفس خود دنبال دنیا هستی. « أَيْمَصَارِعِ آبَائِكَ مِنَ الْبَلَى؟ أَمْ بِمَضَاجِعِ أُمَّهَاتِكَ تَحْتَ الثَّرَى؟ ». بعد فرمود: « الدُّنْيَا مَسْجِدٌ أَحِبَّاءِ اللَّهِ »، دنیا مسجد دوستان خداست. آیا اگر مسجد نباشد، عابد می تواند عبادت کند؟ « مَتَجَرَّ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ » دنیا بازار تجارت اولیای خداست. اگر بازار نباشد، آیا بازرگان می تواند بازرگانی کند و سود ببرد؟

آن فکر که دنیا را برای انسان به منزله زندان و چاه و قفس می داند و می گوید وظیفه انسان بیرون رفتن از این زندان و خارج شدن از این چاه و شکستن این قفس است، مبتنی بر یک اصل دیگری در باب معرفه النفس و معرفه الروح است که اسلام آن را قبول ندارد

## تکامل روح در دنیا

قبل از اسلام در برخی از کشورها مثل یونان و هند عقیده ای وجود داشته است و آن اینکه روح انسان قبلاً در عالم دیگر به تمام و کمال آفریده شده است و بعد، از آنجا مثل مرغی که در قفس می کنند، او را به این عالم می آورند. اگر این طور باشد، باید انسان قفس را بشکند. ولی قرآن در یکی از آیات سوره مؤمنون این نظر را رد می کند و تعبیر عجیبی دارد که صدرالمتألهین می گوید:

من نظریه « جسمانیة الحدوث و روحانیة البقاء » بودن روح را از این آیه کشف کردم. وقتی درباره انسان بحث می کند، می فرماید: ما انسان را از خاک آفریدیم؛ مرحله به مرحله پیش آمد تا اینکه نطفه شد، نطفه علقه شد، علقه مضغه شد و مضغه استخوان شد و بر روی استخوان گوشت پوشانیده شد. بعد می فرماید: « **ثُمَّ أَنشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ** »، (۱) ما همین ماده و طبیعت را تبدیل به چیز دیگری - که روح است - کردیم؛ یعنی روح زاییده همین طبیعت است. روح مجرد است، ولی مجرد زاییده از ماده است. پس انسان در جای دیگری به صورت کامل نبوده تا بعد در این عالم در قفس قرار گرفته باشد. انسان در اینجا در دامن مادر خودش است. طبیعت، مادر روح انسان است و انسان در طبیعت که زندگی می کند، در دامن مادر زندگی می کند. بنابراین در همین جا باید تکامل پیدا کند، نه اینکه قبلاً تکامل پیدا کرده است و بعد اینجا در زندان یا چاه گرفتار شده و باید بیرون بیاید؛ این، فکر اسلامی نیست.

البته اسلام می گوید تو برای همیشه نباید در دامن مادر بمانی. اگر برای همیشه بخواهی در دامن مادر باشی، یک بچه ننه خواهی بود و هرگز مرد میدان نخواهی شد. اگر از طبیعت عروج نکنی و از دامن این مادر برنخیزی و بالا نیایی، در طبیعت می مانی، یک موجود طبیعی « **ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ** » می شوی و دیگر « **إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ** » (۲) نیستی، در اسفل السافلین می مانی. اگر انسان در اسفل السافلین - که طبیعت است - محبوس بماند، به این معنا که از حد طبیعت بالا نرود، این امر در دنیای دیگر جهنم اوست، « **فَأَمَّهُ هَٰوِيَّةٌ** »، (۳) مادرش همان جهنم است. خداوند مولودی را در دامن این مادر

پی نوشت

۱- مؤمنون/۱۴

۲- تین/۵ و ۶

۳- قارعه/۹

(طبیعت) متولد کرده که از دامن این مادر بالا برود، مدرسه برود و مدرسه را طی کند و بالاتر برود. اگر او در این دامن بماند، برای همیشه در اینجا خواهد ماند. اگرچه این تشبیه خیلی ناقص است ولی چنین شخصی حالت بچه ای را دارد که واقعاً بچه ننه شده است، یک بچه ننه ای که وقتی بیست و پنج ساله هم شده باز باید در بغل مادرش بخوابد و مادرش پستانش را بغل صورتش بگذارد که این آقازاده خوابش ببرد! این آدم دیگر چه از آب در می آید؟!

پس انسان در انسان شناسی و جهان شناسی اسلام، یک مرغ ساخته و پرداخته قبلی که در فضای عالم قدس پرواز می کرده (طایر عالم قدسم، چه دهم شرح فراق) نیست که بعد او را در این قفس زندانی کرده باشند و وظیفه اش فقط این باشد که قفس را بشکند. اسلام این را قبول ندارد. بله، اگر شما شنیده اید که عالم ارواح بر عالم اجسام تقدم دارد، به این معناست که سنخ ارواح تقدم دارد؛ یعنی روح پرتوی است که تکوینش در این عالم است، ولی پرتوی است که از عالم دیگر به این عالم تابیده است، نه اینکه به تمام و کمال در جای دیگری بوده و بعد او را به اینجا آورده اند و در قفس کرده اند. این فکر، یعنی فکر تناسخ، یک فکر هندی و یک فکر افلاطونی است. افلاطون در بین یونانیها معتقد بود که روح انسان ساخته و پرداخته عالمی قبل از این عالم (عالم مُثُل) است، بعد این ساخته و پرداخته را آورده اند و به حکم مصلحتی در اینجا زندانی کرده اند، لذا باید از این زندان رها شود و برود. ولی اسلام با این دید به طبیعت نگاه نمی کند.

البته این را هم عرض کنم، برای اینکه بعضی اگر تاریخچه هایی را خوانده اند [توهم نکنند:] نمی خواهم بگویم تمام عرفا اینقدر اشتباه کرده اند؛ بلکه عرفای بزرگ گاهی لااقل در کلمات خودشان متوجه این نکته بوده اند، نه ترک جامعه گرایي کرده اند و نه ترک طبیعت گرایی. آنها به این نکته که قرآن آیات آفاق و انفس را در کنار یکدیگر ذکر کرده است و طبیعت هم آیه و آینه جمال حق

است، کاملاً توجه کرده اند. مگر شبستری نیست که در آن منظومه بسیار بسیار عالی و راقی خودش که واقعاً شاهکاری در عالم انسانیت است، (۱) می گوید:

به نام آن که جان را فکرت آموخت

چراغ دل به نور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن

ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

در یک جا توجهش به آیات آفاقی کاملاً خوب است، می گوید:

به نزد آن که جانش در تجلّی است

همه عالم کتاب حق تعالی است

عرضِ اعراب و جوهر چون حروف است

مراتب همچو آیات وقوف است

غرض این مطلب است که گاهی این توجهات در بین عرفا هست. یا جامی می گوید:

صلای باده زد پیر خرابات

بیا ساقی که فی التأخیر آفات

جهان مرآت حسن شاهد ماست

فَشَاهِدٌ وَجْهَهُ فِی كُلِّ مِرْآتٍ

اگر ما قرآن را یک طرف و عرفان را در طرف دیگر بگذاریم و ببینیم که قرآن تا چه اندازه به طبیعت توجه دارد و عرفان تا چه اندازه به طبیعت توجه دارد، متوجه می شویم که قرآن بیش از عرفان به طبیعت توجه دارد، بدون آنکه قرآن

پی نوشت

---

۱- پیدایش این کتاب هم عجیب است. سؤالهایی از خراسان در مسائل عرفانی از او می کنند و او این سؤالها را در یک جلسه جواب می دهد (البته خودش می گوید که بعد آنها را بسط داده است) و یک شاهکار به وجود می آورد.

مسئله توجه به باطن نفس و رجوع به آن را به شکلی انکار کرده باشد. بنابراین، انسان کامل قرآن، در کنار عقل گرایی و در کنار دل گرایی [جامعه گرا و طبیعت گرا هم هست]. حال ارزش هر کدام از اینها چقدر است، مطلبی است که وقتی سیمای انسان کامل اسلام را برایتان ذکر می کنم، شاید موفق شوم این قسمت را هم بیان کنم. ولی به هر حال انسان کامل قرآن، انسان عقل گرا و دل گرا و طبیعت گرا و جامعه گراست.

## ترک خودی

مسئله ای در آخر جلسه گذشته عنوان کردم که باز در این جلسه در آخر بحثم به این مطلب رسیدم. این بحث مقدماتی دارد که اگر آن مقدمات را ذکر نکنم، اصلاً هیچ و پوچ است. فقط زمینه بحث را برایتان عرض می کنم. آن مسئله، «ترک خودی» است.

عرفان دل را محترم می شمارد ولی چیزی را که به نام «نفس» در قرآن آمده است خوار می شمارد. قسمتی از دعوت عرفان به ترک خودی و رفتن از خود و نفی خود و نفی خودبینی است. این مطلب فی حد ذاته مطلب درستی است و منطق اسلام هم آن را تأیید می کند. ما در جلسه آینده به حول و قوه الهی، هم بیان عرفان و هم بیان اسلام را در مورد نفی «خود» (نفس) ذکر می کنیم.

ما در اسلام با دو «خود» و حتی با دو نفس برخورد می کنیم. اسلام در عین اینکه یک «خود» را نفی می کند و آن را خُرد می کند، «خود» دیگر را در انسان زنده می کند و این مطلب، خیلی دقیق است. می دانید این مسئله مثل چیست؟ مثل این است که یک دوست و یک دشمن در کنار و هم مرز یکدیگر

ایستاده باشند و دوست در خطر باشد. اگر دوست را بزنیم، تمام هدفمان از بین رفته است. مثلاً بچه ای بالای درختی برود برای اینکه میوه ای بچیند. اتفاقاً یک مار بسیار خطرناک در بالای درخت ظاهر شده، پهلوی آن بچه برود. اینجا یک صیاد بسیار ماهری لازم است که سر آن مار را نشانه گیری کند و آن مار را بزند ولی تیر به آن بچه هم نخورد. اگر صیاد یک ذره اشتباه کند، تیر هدر رفته است. اگر کمی این طرف یا آن طرف بزند، تیر هدر رفته، نه به مار خورده نه به بچه، و یا اینکه به بچه خورده و به جای اینکه مار را بکشد بچه را کشته است. صیاد باید نشانه گیری اش آنقدر دقیق باشد که مار را بزند بدون اینکه به بچه آسیبی برسد، و نظیر این مسئله زمانی است که دوست و دشمنی با یکدیگر گلاویز می شوند و هریک می خواهد دیگری را بکشد. شما باید تیر یا شمشیرتان را آنچنان بزنید که دشمن را بکشید و به دوستان اصابت نکند.

این دو « خود » در آدمی آنچنان به یکدیگر پیوسته هستند که یک شکارچی فوق العاده ماهری می خواهد که یک « خود » را که دنائت و پستی است درهم بشکند و یک « خود » دیگر را که تمام ارزشهای انسانی به آن «خود» وابسته است از آسیب مصون بدارد.

معجزه اسلام این است که این دو « خود » را آنچنان دقیق تشخیص داده است که هیچ اشتباه نمی شود. در عرفان گاهی می بینیم این تشخیص هست. ولی گاهی می بینیم به جای اینکه « خود » دشمن را نشانه گیری کرده و زده باشند، « خود » دوست را زده اند؛ یعنی به جای اینکه نفس قربانی شده باشد، همان چیزی که خود عرفا آن را « دل » یا « انسان » می نامند قربانی شده است. این مسئله نکته بسیار دقیقی است که ان شاء الله در جلسه بعد در اطراف آن توضیح می دهم.

**و لا حول و لا قوه الا بالله العظیم.**

## نقد و بررسی مکتب عرفان (۲)

« فَأَمَّا مَنْ طَغَى \* وَ آثَرَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا \* فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَى \*  
وَ أَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى \* فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ  
الْمَأْوَى ». (۱)

یکی از مسائل مهم در مورد انسان کامل در مکتب عرفان، مسئله رابطه انسان با نفس خودش است. البته این مسئله در عین حال یک مسئله اسلامی هم هست؛ یعنی ما هم در زبان عرفا و اهل تصوف و هم در تعلیمات عالیه اسلامی، مسئله مبارزه با خودخواهی و خودپرستی و پیروی از هوای نفس را می بینیم و بلکه تعبیر «هم در آنجا و هم در اینجا» تا اندازه ای تعبیر نادرستی است، برای اینکه عرفای اسلامی در این مسائل از خود اسلام الهام گرفته اند و همه تعبیرات، تعبیرات اسلامی است. ما در این جلسه می خواهیم در اطراف این مطلب توضیح دهیم.

در آنچه که تزکیه نفس نامیده می شود، با «خود» - که در عربی به آن «نفس» گفته می شود - مبارزه می شود؛ می گویند: جهاد با نفس. حتی نفس به عنوان یک دشمن درونی برای انسان تلقی می شود، چنانکه سعدی می گوید:

پی نوشت

تو با دشمن نفس همخانه ای

چه در بند پیکار بیگانه ای

این تعبیر اقتباس از کلام مقدس نبوی است که فرمود: « **أَعْدَى عَدُوِّكَ** **نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ** »، (۱) خطرناک ترین دشمنان تو همان نفس خودت است که در میان دو پهلویت قرار گرفته است. سعدی در گلستان می گوید: از عارفی معنی این حدیث را پرسیدند که چرا پیغمبر فرمود: « **أَعْدَى عَدُوِّكَ** **نَفْسُكَ** » نفس خودت از همه دشمنها با تو دشمن تر و از همه نسبت به تو خطرناک تر است؟ آن مرد عارف این طور جواب داد: برای اینکه اگر تو به هر دشمنی نیکی کنی و آنچه می خواهد به او بدهی با تو دوست گردد، الاً نفس که هر چه بیشتر خواسته هایش را به او بدهی با تو دشمن تر می گردد. پس به چشم یک دشمن به نفس نگاه کرده اند و این نفس همان « خود » است؛ می گوئیم: نفس پرستی یا خودپرستی. حال می خواهیم این مطلب را بشکافیم، ببینیم که این «خود» یا خودخواهی ای که گفته می شود بد است چیست؟

## درجه اول خودخواهی

یک درجه از خودخواهی این است که انسان خودمحور باشد، به این معنا که فقط برای خودش کار می کند و تمام کارها و حرکاتش برای خودش است؛ از صبح که حرکت می کند تا شب که می خوابد تمام تلاشهایش برای زندگی

پی نوشت

۱- محجة البیضاء، ج ۵/ص ۶.



خودش است، برای شکمش است که سیر شود، برای تنش است که پوشیده شود و برای مسکنش است که در جایی سکنی گزیند. فعالیت در این حد چطور است؟ آیا این، سیئه اخلاقی و ضد اخلاق است که انسان برای خودش در این حد فعالیت کند؟ باید گفت این گونه فعالیت اخلاق نیست، یعنی یک ارزش انسانی نیست، ولی در عین حال ضد اخلاق و یا یک بیماری هم نیست.

در اینجا توضیحی درباره اخلاق و ضد اخلاق عرض می‌کنم. قرآن برای انسان یک مقام فوق حیوانی قائل است و یک مقام همدرجه با حیوان و یک مقام پایین تر از حیوان؛ یعنی انسان گاهی در حیوانیت با حیوان همدرجه می‌شود، گاهی ارزشی بالاتر از حیوان - و حتی بالاتر از ملک و فرشته - پیدا می‌کند و گاهی ارزش منفی پیدا می‌کند و زیر صفر قرار می‌گیرد، یعنی از حیوان هم پست تر می‌شود. کارهای انسان هم سه قسم است:

۱- اخلاق، یعنی بالاتر از حد حیوان.

۲- ضد اخلاق، یعنی پایین تر از حیوان.

۳- «نه اخلاق»، یعنی اخلاق نیست ولی ضد اخلاق هم نیست. «نه اخلاق و نه ضد اخلاق» یعنی یک کار عادی در حد حیوان.

حال اگر شما یک آدمی را در دنیا پیدا کنید - و این طور آدمها زیاد هستند - که درست خصلت کبوتر و یا گوسفند را دارد، یعنی فقط در فکر خودش است و بس، از صبح که بلند می‌شود همه فعالیتش برای این است که شکم خود را سیر کند و شب هم بخوابد، چنین آدمی در حد حیوان است. کار او در این حد، اخلاق نیست ولی ضد اخلاق هم نیست.

## درجه دوم خودخواهی

اما یک وقت در مسئله « خود »، مسئله این نیست که انسان به فکر زندگی خود است؛ مسئله این است که دچار نوعی بیماری روانی است و در واقع آن مقام انسانی اش در خدمت حیوانیتش قرار می گیرد. بعد می بینید «به خودکش» (۱) می شود، نه فقط به اندازه ای که بخواهد زندگی کند بلکه هدفش بیشتر جمع کردن است. کبوتر دانه جمع می کند برای اینکه سیر شود و این یک امر طبیعی و عادی است. اسب می چرد برای اینکه سیر شود، این هم یک امر عادی است. اگر یک بشر بخواهد در این حد باشد عادی است، یعنی یک حیوان است. اما یک وقت بشر گرفتار آز و حرص می شود. اینجا دیگر صحبت این نیست که می خواهد برای زندگی خود فعالیت کند، بلکه فقط برای اینکه جمع کند فعالیت می کند و هرچه هم جمع می کند باز می خواهد بیشتر و بیشتر جمع کند و جمع کردن او حدی ندارد. اسم این حالت « آز » است. چنین آدمی آنجا که می خواهد بدهد، ببخشد و یا احسان کند دچار « بخل » است (این بیماری دیگری است)، دچار « امساک » است و به تعبیر پیغمبر اکرم « شَحَّ مطاع » (۲) دارد، یک حالت روانی دارد که آن حالت روانی حاکم بر اوست نه فکر و عقل و اراده اش. پول به جانش چسبیده و هیچ حساب و کتاب و عقل و منطقی در کار نیست و الا اگر عقل و منطق در کار باشد، می فهمد که اینجا جای خرج

پی نوشت

۱- [یعنی همه چیز را برای خود می خواهد].

۲- تعبیر « شَحَّ » از قرآن است: « وَ مَنْ يُّوقْ شَحَّ نَفْسِهِ »، (حشر/۹).

کردن است، یعنی خیر و مصلحت و منفعت و خوشی و سعادتش در خرج کردن است، ولی بخل به او اجازه نمی دهد. حالت حرص و آز، ضد اخلاق است؛ یعنی پایین تر از اخلاق است و بیماری است.

## درجه سوم خودخواهی

انسان حالات دیگری نیز دارد. بیماری نفس انسان فقط این نیست که دچار حرص و آز می شود، دچار بخل می شود، بلکه انسان گاهی یک نوع بیماریهای پیچیده ای پیدا می کند که از بیماریهای تن پیچیده تر و مشکلترند؛ بیماریهایی که اساساً با منطق و عقل سازگار نیستند و فقط با روح همان بیمار سازگارند، همان چیزهایی که امروز عقده های روانی می نامند مثل حالت «حسد». حالت حسد در انسان یک حالت ضد منطق است؛ یعنی انسان حالتی پیدا می کند که فراموش می کند در فکر سعادت خودش باشد، فقط در فکر بدبختی دیگری است. آرزویش این نیست که خودش خوشبخت شود. اگر هم آرزو دارد که خودش خوشبخت شود، ده برابر آرزویش این است که دیگری بدبخت شود. این دیگر با چه منطقی [جور درمی آید؟! در هیچ حیوانی چنین حالتی نیست که آرزوی آن حیوان بدبختی حیوان دیگری باشد. حیوان در فکر شکم خودش است و بس، ولی در انسان چنین حالتی پیدا می شود.

گاهی در انسان حالت تکبر پیدا می شود و گاهی در او برخی عقده های روانی پیدا می شود که در باطن نفس انسان مخفی شده است و خودش هم از آن بی خبر است. اینها مشکلاتی است که نفس انسان برای انسان به وجود می آورد.

## تسویل

گاهی نفس انسان، انسان را فریب می دهد؛ یعنی خود آدم، خود آدم را فریب می دهد. این دیگر چه حسابی است که انسان از درون خودش فریب بخورد؟! در قرآن می فرماید: «بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ». (۱) «تسویل» یک تعبیر روان شناسانه بسیار دقیقی است که در قرآن آمده است و به این معنی است که انسان گاهی خودش از درون خودش فریب می خورد. اگر نفس انسان چیزی را می خواهد، آنچنان آن را برای انسان جلوه می دهد و آنچنان آن را آرایش و زینت و به اصطلاح توالی می کند و آنچنان به دروغ به آن نقش و نگار می بندد که انسان خیال می کند یک چیزی است، ولی همان درون خود انسان است که این کار را کرده، برای اینکه انسان خودش را فریب دهد. تعبیر «تسویل» تعبیر عجیبی است. امروز که روان شناسی خیلی پیشرفت و ترقی کرده، عمیقاً و دقیقاً به این نکات رسیده اند. حتی به این نکته رسیده اند که گاهی انسان دیوانه می شود و این دیوانگی هیچ علت عصبی و جسمی ندارد و فقط علت داخلی و روانی دارد. مثلاً وقتی تحمل مصائب، خیلی سخت و دشوار می شود، روان انسان برای اینکه خودش را از شر این غصه ها راحت کند، عقل را مرخص می کند. به قول شاعر:

ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد

دلا دیوانه شو، دیوانگی هم عالمی دارد

پی نوشت

۱- یوسف/ ۱۸ و ۸۳.

و این یک اصل روان شناسی است.

به هر حال مسئله کید و مکر نفس (مکائد نفس) - نه مکر نفس انسان با دیگری، بلکه مکر نفس انسان با خود انسان - یک مسئله بسیار مهمی است و در عرفان به این نکات، خوب توجه شده است. این دو قسمت آخر (۱) که انسان را وارد ضد اخلاق نموده، بیمار می کند و از حیوان هم پست تر می کند، در عرفان در حد اعلی خوب بیان شده اند و حتی نکاتی گفته شده است که واقعاً حیرت آور است؛ یعنی انسان تعجب می کند که چگونه این افراد در ششصد سال، هفتصد سال و یا هزار سال پیش این نکات بسیار دقیق روانی را گفته اند که امروز در قرن بیستم، روان شناسی به عمق این نکات پی می برد. البته - همان طور که گفتم - همه این مطالب مثل همان مسئله «تسویل» از قرآن الهام گرفته شده است، منتها چون اینها افراد با استعدادی هستند، از یک سر رشته ای که قرآن به دست می دهد خوب می توانند دنباله رشته را بگیرند و مطلب را پیدا کنند. مثلاً در زمینه همین «تسویل» مطلبی را از مولوی برای شما بگویم.

## عقده های روانی مخفی

امروز این مطلب ثابت شده است که گاهی در شعور باطن انسان شرارت هایی رسوب می کند که چون در بیرون نیست و رسوب کرده و در ته حوض است، انسان خودش از وجود آنها آگاه نیست و فقط در شرایط خاصی که محرکاتی پیدا می شود، انسان یکمرتبه می بیند که از آن عمق عمق روحش آیین

پی نوشت

---

۱- [ظاهراً مقصود درجه سوم خودخواهی و مسئله «تسویل» است که توضیح داده شد].

رسوبات] بالا می آید که آدم خودش تعجب می کند و باور نمی کند که در درونش چنین چیزهایی وجود داشته باشد. گاهی انسان، خودش به خودش ایمان پیدا می کند: وقتی به خودش نگاه می کند می بیند در قلبش هیچ گونه کدورتی نیست، کینه و حسدی نسبت به کسی ندارد، تکبر و عجبی ندارد، و واقعاً هیچ یک از اینها را در خودش نمی بیند. ولی یک موقع - به تعبیر قرآن - « امتحان » پیش می آید و در امتحان یکمرتبه انسان می بیند که تکبرها و عجبهایی از درونش بیرون آمد، حسدها و کینه ها و حقدهایی از درونش بیرون آمد که آن سرش ناپیداست. مولوی می گوید:

نفسِ اژدرهاست او کی مرده است

از غم بی آلتی افسرده است

نفس انسان، حالت مار افعی را دارد. مار افعی در زمستان حالت یخ زدگی و کرمی پیدا می کند و اگر انسان به آن دست هم بزند تکان نمی خورد و اگر بچه ای با آن بازی کند او را نیش نمی زند و انسان خیال می کند که این مار به خوبی رام شده است. اما وقتی آفتاب گرمی به این مار بتابد یکمرتبه عوض می شود و چیز دیگری می شود، که ملأ راجع به آن مارگیر که اژدهایی را از کوه آورد، داستان مفصلی آورده است که در اواخر آن همین بیت را می گوید:

نفسِ اژدرهاست او کی مرده است

از غم بی آلتی افسرده است

خیال نکن که نفس مرده است، او اژدهایی یخ زده است. اگر حرارت به آن بتابد، آن وقت می فهمی چه خبر است! مولوی در جای دیگری راجع به میلهای پنهان و خفته در انسان تشبیهی می کند که روانکاوها را به حیرت می اندازد. می گوید:

میله‌ها همچون سگان خفته اند

اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

چونکه قدرت نیست خفتند آن رده

همچو هیزم پارها و تن زده

گاهی دیده اید تعدادی سگ در جایی خوابیده اند و سرهایشان را روی دستهایشان گذاشته اند و چشمهایشان را روی هم گذاشته و آرام گرفته اند، به طوری که انسان خیال می کند اینها تعدادی برّه و گوسفند هستند.

تا که مرداری در آید در میان

نفخ صور حرص کو بد بر سگان

چونکه در کوچه خری مردار شد

صد سگ خفته بدان بیدار شد

اما اگر در این بین یک لاشه مردار پیدا شود، همینهایی که این طور خوابیده اند و مثل گوسفند سرها را روی دستها گذاشته اند یکمرتبه از جا حرکت می کنند و چشمهایشان از قالب بیرون می زند و صدای خُرْخُر از حلق اینها بیرون می آید و هرکدام از موهایشان مثل یک دندان می شود.

حرصهای رفته اندر کتم غیب

تاختن آورد و سر بر زد ز جیب

مو به موی هر سگی دندان شده

از برای حيله دم جنبان شده

تا اینجا مثل است، بعد می گوید:

صد چنین سگ اندر این تن خفته اند

چون شکاری نیستشان بنهفته اند

چه حقیقت بزرگی و چه نکته دقیق و باریکی است!

## جهاد با نفس در قرآن و حدیث

تا اینجا مطالب، صددرصد درست و بسیار عمیق و دقیق است و شواهد قرآنی و حدیثی بسیاری، این مطالب را تأیید می کند که اگر بخواهم آنها را برایتان ذکر کنم خیلی مفصل می شود. به طور اجمال عرض می کنم که هیچ شکی در این مطلب نیست که انسان، گذشته از آن خود ابتدایی حیوانی خودمحوری که فقط در فکر خودش است و از جنبه مثبت یا منفی در فکر دیگران نیست، که این یک حالت عادی است، حالت آز و حرص دارد که یک بیماری عجیب است و همچنین دچار بیماریهای مخفی و عقده های روحی و روانی می شود. اینها همه در جای خود درست است، حال نتیجه چیست؟ نتیجه این است که نفس را، آنجا که به صورت آز و حرص درمی آید و آنجا که آن میلها به صورت سگهای خفته ای در درون انسان مخفی می شوند و آنجا که نفس انسان حالت آن افعی را پیدا می کند، باید از بین برد و جهاد با نفس کرد؛ یعنی باید با نفس امّاره بالسوء، که این تعبیر هم از قرآن است، این نفسی که به شدت فرمان به بدی می دهد، مبارزه کرد. آن حد اول که می خواهد یک لقمه نان بخورد، فرمان به بدی نیست. آن غریزه، طبیعی است و خوب هم هست. ولی وقتی به صورت آز و حرص و بخل و حسد و کینه و عقده و خشم و غضب و امثال اینها درمی آید، آن وقت است که این نفسُ «امّاره بالسوء» می شود. قرآن هم می گوید با نفس امّاره بالسوء باید مبارزه کرد:

«فَأَمَّا مَنْ طَغَى \* وَ آثَرَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا \* فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَى \* وَ  
أَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى \* فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى \*»



قرآن تصریح می کند که باید جلو نفس را گرفت و باید آن را از اینکه دنبال هوای خودش برود نهی کرد. در جای دیگر می فرماید: «أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ» (۱) آیا دیدی آن کسی را که معبودش همان هوای نفسش است؟ در جای دیگر از زبان یوسف صدیق نقل می کند: «وَمَا أَبْرَأُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ» (۲) من هرگز نفس خودم را تبرئه نمی کنم. ببینید یوسف چه می گوید. یوسفی که از خودش مطمئن است، در عین حال می گوید: «إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ». می خواهد بگوید دستگاه نفس انسان آنقدر پیچیده و پیچیده است که گاهی ممکن است در آن لایه دهمش چیزی باشد که انسان خودش نفهمد، و لهذا می گوید: من هرگز نفس خودم را تبرئه نمی کنم، و خصلت مؤمن این است که هیچ گاه به نفس خود از نظر شرارت نکردن اعتماد نمی کند.

بنابراین، اسلام هم جهاد با نفس را تأیید می کند و اصلاً کلمه «جهاد نفس» از خود اسلام است. کلمه «جهاد با نفس» آنجا [مطرح شد] که گروهی از صحابه از غزوه ای مراجعت کردند و به طور دسته جمعی خدمت حضرت رسیدند. (۳) ببینید پیغمبر چقدر فرصت شناس است و می داند در کجا چه سخنی را بگوید. مردمی سرباز و غازی (۴) از جنگ برگشته اند، پیغمبر می خواهد به آنها آفرین بگوید، همین جا بزرگترین درس اخلاق را به آنها می دهد، می فرماید: «مَرْحَبًا بِقَوْمٍ قَضَوْا الْجِهَادَ الْأَصْغَرَ وَبَقِيَ عَلَيْهِمُ الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ»، آفرین! آفرین بر مردمی که از نبرد کوچک بازگشته اند و نبرد بزرگ بر آنها باقی مانده است. عرض کردند: «یا رسول الله! وَمَا الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ؟». نبرد بزرگ چیست؟

پی نوشت

۱- جائیه/۲۳.

۲- یوسف/۵۳.

۳- شاید هم پیغمبر اکرم به استقبالشان رفته بودند.

۴- [به معنای جنگجو].

فرمود: « **جِهَادُ النَّفْسِ** »، (۱) مجاهده با نفس اماره از جهاد با انسان دیگر بزرگتر است. پس جهاد با نفس را هم اسلام گفته است. تا اینجا مطالب مکتب عرفان در این باره درست است.

ولی ما در این مکتب - که اسمش را مکتب عرفان و تصوف می گذاریم - در مرحله جهاد با نفس و مبارزه با خودخواهی و خودپرستی و درهم کوبیدن «خود»، گاهی به جایی می رسیم که اسلام آن را تأیید نمی کند. البته می گویم «گاهی»، نمی خواهیم بگویم حتی اکابر هم این اشتباه را می کرده اند، ولی این اشتباه در کلمات اهل این مکتب زیاد است.

یکی از مراحل، ریاضتهای شاقّه است. به اینجا که می رسد، اسلام در مقابل آن می ایستد، می گوید بدنت بر تو حق دارد. اصحابی از پیغمبر بودند که می خواستند خودشان را در این ریاضتهای شاق وارد کنند. پیغمبر به شدت با آنها مبارزه کرد. در عین حال گاهی دیده می شود افرادی تن به ریاضتهای شاقه ای می دهند که اسلام در آن حد، این ریاضتها را تأیید نمی کند. این یک [اشکال] که خیلی مهم نیست.

مجاهده با نفس دو گونه است. گاهی مجاهده با نفس به شکل ریاضت است؛ یعنی خیلی به تن سختی می دهند: غذا خیلی کم می خورند و خواب را خیلی تقلیل می دهند. بدن انسان هم حالتی دارد که هرطور که انسان آن را پرورش دهد قبول می کند. ممکن است کسی در اثر ممارست زیاد، کاری کند که در شبانه روز واقعاً بتواند با چند مغز بادام به سر ببرد و همه خوابش در شبانه روز به یک ربع ساعت تقلیل پیدا کند؛ یعنی این تن را در حالت زجر قرار دهد که این کار بیشتر در بین هندیها معمول است و در میان مسلمین کمتر یافت می

پی نوشت

شود، چون منطق اسلام اجازه نمی دهد که این کار رایج شود. ولی قسم دیگر جهاد با نفس مبارزه با تن نیست، مبارزه با خود نفس و با روان است، یعنی برخلاف میل نفس رفتار کردن است که این هم تا حدی درست است. ولی در همین جا گاهی چیزهایی می بینیم که با منطق اسلام جور در نمی آید، یعنی انسان کامل اسلام این طور نیست. حال اینها را یک یک برای شما عرض می کنم

## روش ملامتی

یکی از آنها روشی است که در میان بعضی از متصوفان معمول بوده است ولی کم و بیش در میان همه اثر گذاشته است که آن را «روش ملامتی» یا «روش ملامتیان» می نامند. روش ملامتی نقطه مقابل روش ریاکاری است. آدم ریاکار باطنش بد است ولی تظاهر به خوبی می کند، ولی آدم ملامتی یک آدم خوب است که برای اینکه مردم به او عقیده پیدا نکنند تظاهر به بدی می کند، مثلاً شراب نمی خورد ولی تظاهر به شرابخواری می کند، زنا نمی کند ولی به گونه ای رفتار می کند که مردم او را یک آدم فاسد زناکار بدانند، چرا؟ می گوید: من این کار را می کنم برای اینکه نفس را بکشم، برای اینکه نفس بمیرد. واقعاً هم این کارها مبارزه شدیدی با نفس است، چون نفس دلش می خواهد در میان مردم آبرو و وجهه داشته باشد و مردم به او اعتقاد داشته باشند ولی او عمداً کاری می کند که مردم به او اعتقاد نداشته باشند: دزد نبود ولی تظاهر به دزدی می کرد؛ بسا بود مال مردم را به جایی می برد که او را بگیرند و کتک بزنند، و اگر نمی فهمیدند دوباره آن مال را سر جایش می گذاشت؛ شیشه مشروب را با خودش

حمل می کرد در حالی که شرابخوار نبود.

آیا این کارها با منطق اسلام وفق می دهد؟ نه. اسلام می گوید عرض مؤمن در اختیار خودش نیست. مؤمن حق ندارد کاری کند که شرف و احترام و عرض خود را در میان مردم بریزد. اسلام می گوید: ریاکاری نکن، تظاهر به خوبی نکن ولی تظاهر دروغین به بدی هم نکن. هم آن، دروغ عملی است و هم این. نه آن دروغ را بگو و نه این دروغ را.

یکی از علل اینکه در ادبیات عرفانی، معانی بلند مقدس معنوی را در لباس الفاظ فسق و فجوری بیان کرده اند و از زبان شاهد و معشوق و می و نی سخن گفته اند، این است که می خواسته اند به چیزی که خودشان اهل آن نبوده اند تظاهر کنند. حتی در حافظ هم این مطلب زیاد دیده می شود، گو اینکه خودش می گوید که من ملامتی نیستم و ریاکار هم نیستم:

**دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات**

**مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش (۱)**

پی نوشت

۱- منظور او از « به فسق مباهات کردن » همانهایی هستند که این کارها را می کنند، ولی شاید از بعضی از کلمات خود حافظ هم بشود این مطلب را فهمید. [استاد در حواشی خود بر دیوان حافظ چند بیت از ابیاتی را که دلیل بر ملامتی بودن حافظ گرفته شده است مشخص کرده اند. مانند این ابیات:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

**و یا این بیت:**

آن که جز کعبه مقامش نبذ از یاد لب.

بر در میکده دیدم که مقیم افتادست]

روش ملامتی یک نوع مجاهده با نفس صوفیانه است که اسلام آن را نمی پذیرد. البته باز هم تأکید می کنم که این روش در میان همه متصوفه نبوده است. در میان بسیاری از متصوفه از قبیل خواجه عبدالله انصاری، حفظ آداب شریعت خیلی قوی بوده است، ولی در میان گروهی این مطلب بوده است. می گویند در میان متصوفه خراسان، ملامتیان زیاد بوده اند. به هر حال اسلام در جهاد با نفس، روش ملامتی را اجازه نمی دهد.

## تصوف و عزت نفس

گاهی (۱) در مکتب تصوف در همین جهاد با نفس، تن به دنائت و پستی می دهند برای اینکه نفس را رام و ذلیل کرده، از فرمان دادن باز دارند، چطور؟ مثلاً شخصی در جایی می تواند از حیثیت خودش دفاع کند، ولی دفاع نمی کند. چیزی که ما اسمش را «عزت مؤمن» می گذاریم، در بعضی از مکتبهای تصوف معنی ندارد.

در میان بسیاری از این مکاتب در مراسمی که سالک باید به شیخ و استاد خود خدمت کند، آن استاد به سالک فرمان می دهد که کارهایی را که خیلی پست و دنی است انجام دهد. مثلاً این سالک حتماً باید مدتی سرگینهای حیوانات را جمع کند، کناسی کند و یا کارهایی بدتر از اینها را انجام دهد برای اینکه نفسش کشته شود، که اسلام اینها را اجازه نمی دهد.

پی نوشت

---

۱- باز هم «گاهی» عرض می کنم.

ابراهیم ادهم که از مشایخ تصوف است می گوید: (۱) من در عمرم هیچ وقت به اندازه سه موضع خوشحال نشدم:

یکی آنکه وقتی مریض بودم و در مسجدی افتاده بودم و نمی توانستم بلند شوم، خادم مسجد آمد و گداها و فقیرها را که خوابیده بودند، بلند کرد. به من هم که رسید با عتاب گفت: بلند شو! و چند لگد با پایش به من زد، و من هم نمی توانستم بلند شوم. همه رفتند و من تنها بودم. بعد خادم پایم را گرفت و مرا مثل یک لاشه از مسجد بیرون انداخت. خیلی خوشحال شدم، چون دیدم این نفس در اینجا دارد حسابی کوبیده و ذلیل و خوار می شود.

مورد دوم اینکه یک وقت همراه عده زیادی سوار کشتی بودیم. دلچکی در این کشتی بود که برای سرگرمی اهل کشتی دلچک بازی می کرد و قصه می گفت و مردم را می خنداند. از جمله گفت: در فلان جا به جنگ کفار رفته بودیم و چنین و چنان می کردیم و بعد یک کافر کثیفی در آنجا بود و من رفتم و ریش او را گرفتم و کشیدم. آن دلچک در مجلس نگاه کرد، چون آدمی می خواست که او را به اصطلاح سوژه خودش قرار دهد، از من پست تر کسی را پیدا نکرد، آمد ریش مرا گرفت و کشید و مردم خندیدند. اینجا هم خیلی خوشحال شدم، چون دیدم حسابی نفس دارد کوبیده می شود.

مورد سوم هم اینکه روزی در زمستان در جایی بودم. از جای خود بیرون و در زیر آفتاب آمدم. به پوستینم نگاه کردم، دیدم آنقدر شپش داشت که نفهمیدم پشم آن زیاده تر است یا شپش. این هم یکی از آن مقاماتی بود که خیلی خوشحال شدم.

پی نوشت

---

۱- نقل من در اینجا از ابن ابی الحدید است. ابراهیم ادهم، اول شاهزاده بود، بعد فرار کرد و در حال تنهایی زندگی کرد و مشغول سلوک و مجاهده با نفس شد.

بله، اینها مبارزه با نفس است، جهاد با نفس است، اما جهاد با نفسی است که اسلام آن را اجازه نمی دهد. (۱) اساساً اسلام به هیچ وجه چنین مجاهده با نفسی را که انسان تن به خواری بدهد و آن دلک بخواهد مردم را بخنداند، یعنی یک کار بطلّی بکند - که اصل کارش خلاف است و توهین کردن او به من خلاف دیگر است - قبول ندارد. آیا او بیاید ریشم را با دست بگیرد و مرا این طرف و آن طرف بکشد و من هیچ چیز نگویم و تسلیم او شوم برای اینکه جهاد با نفس است؟! اسلام می گوید نفس مؤمن، عزیز و محترم است؛ مؤمن باید از شرافت خود دفاع کند. طبق منطق اسلام بر ابراهیم ادهم واجب بوده که در آنجا در مقابل آن دلک بایستد و بگوید: فضولی موقوف! دور شو!

دیگری می گوید: شبی یک نفر مرا برای افطاری به خانه اش دعوت کرد. وقتی به در خانه اش رفتم، راهم نداد. یک شب دیگر مرا دعوت کرد ولی باز هم مرا راه نداد و بار دیگر این مطلب تکرار شد. آخر کار گفت: واقعاً تعجب می کنم، من سه دفعه تو را دعوت کردم و هر سه دفعه راحت ندادم ولی در عین حال هر وقت تو را دعوت می کنم باز می آیی، عجب آدمی هستی! گفتم: سگ هم که همین طور است. سگ را اگر ده دفعه هم صدایش کنی و بعد برانی، دوباره برمی گردد.

ولی اسلام اجازه نمی دهد که انسان تا این حد نفس خود را خوار و تحقیر کند و به آن توهین کند، چرا؟ راز مطلب اینجاست.

ما در اسلام از یک طرف به جایی می رسیم که وقتی صحبت نفس پیش می آید، می گویند باید با این نفس مجاهده و مبارزه کرد و آن را میراند و نفس اماره بالسوء چنین و چنان است. از طرف دیگر در اسلام به جای دیگری می رسیم،

پی نوشت

---

۱- حال دلیل اینکه اجازه نمی دهد را بعد عرض می کنم.

می بینیم به همین اندازه - و بلکه بیش از این اندازه - صحبت از عزت نفس و قوت نفس و کرامت نفس است؛ صحبت از این است که نفس مؤمن عزیز است، نفس مؤمن محترم است و حتی همه اخلاق اسلامی بر اساس توجه دادن انسان به کرامت و شرافت نفسش است، می گوید: شرافت نفس خودت را لکه دار نکن. چطور می شود که اسلام از یک طرف می گوید مجاهده با نفس کن و از طرف دیگر می گوید شرافت نفس خود را لکه دار نکن؟ مگر دو نفس وجود دارد که باید با یک نفس مجاهده کرد و نفس دیگر را محترم شمرد؟

جواب این است که دو نفس به معنای اینکه دو شخص باشد وجود ندارد. یک نفس وجود دارد، ولی یک نفس است که هم درجه عالی دارد و هم درجه دانی و پست. نفس در درجه عالی خودش شریف است و وقتی در درجه دانی خود پایش را از گلیمش درازتر می کند، نه اینکه بگوییم پست است اما باید جلو او را گرفت. این مطلب است که در زبان عرفا به آن، چنان که باید توجه نشده است و لذا آنجا که مسئله جهاد با نفس در کلمات آنها مطرح است، ضمناً جهاد با آن نفس شریفه هم شده است نه اینکه فقط جهاد با نفس اماره شده باشد؛ یعنی به این مطلب که چنین خودی در کار است، کمتر (۱) توجه شده است.

## « من » واقعی انسان

نکته ای در اینجا هست که در فلسفه جدید هم به صورت دیگری مطرح

پی نوشت

---

۱- باز کلمه « کمتر » را می گویم، برای اینکه خیال نکنید که می خواهم بگویم هیچ توجه نشده است.



است و آن اینکه « من » واقعی انسان کیست و چیست؟ فلاسفه نظر خاصی دارند. نظرشان این است که « من » هرکس همان روان و روح اوست، همان است که انسان آن را تشخیص می دهد. « من » را که انسان احساس می کند، یعنی همان روح او؛ وقتی به انسان می گویند « من » کیست؟ می گوید « من » یعنی روحم.

روان شناسی امروز لااقل به این حد از مطلب رسیده است که مقداری از خودت را که تو احساس می کنی، یک قسمت از « من » دوست. قسمت بیشتر از « من » تو، « من » ناآگاه دوست که تو خودت از وجود او آگاه نیستی، یعنی در شعور ظاهر تو وجود ندارد. عرفا در اینجا اعجاز کرده اند و چند درجه از روانکاوهای امروز هم دقیقتر رفته اند و صریحاً با فلاسفه مخالفت کرده، گفته اند: فلاسفه اشتباه کرده اند که گفته اند « من » انسان همان روح انسان است؛ « من » خیلی دقیقتر و عمیقتر است از آنچه که فلاسفه آن را روح انسان می دانند. به قول شبستری:

من و تو برتر از جان و تن آمد

که جان و تن ز اجزای من آمد

البته آنها می گویند هرکس به « من » حقیقی خودش آن وقت دست می یابد و « من » خود را آن وقت کشف می کند که خدا را کشف کرده باشد. شهود « من » خود از شهود خدا هیچ وقت جدا نیست و این مطلب در قرآن است: « **وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ** »، (۱) که داستانش مفصل است.

عرفا شدیداً توجه دارند که « من » انسان خیلی عمیقتر از آن حدی است که

پی نوشت

فلاسفه درک کرده اند. محیی الدین عربی (۱) فلاسفه ای نظیر بوعلی را سخت تحقیر می کند، می گوید... (۲) سخن شبستری هم عین سخن محیی الدین است. ملاّی رومی در یک جا عجیب این مطلب را بیان کرده است، می گوید:

ای که در پیکار، خود را باخته

دیگران را تو ز خود نشناخته

ای کسی که خود (یعنی همان « من ») را باخته ای. این تعبیر هم از قرآن است: «قُلْ إِنَّ الْخَاسِرِينَ الَّذِينَ خَسِرُوا أَنْفُسَهُمْ» (۳) قرآن می گوید که بزرگترین باختنها و بزرگترین باختن در قمارها این است که انسان « خود » را ببازد.

ای که در پیکار، خود را باخته

دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آبی بیستی (۴)

که منم این، واللّه آن تو نیستی

بعد دلیل می آورد، می گوید:

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق

در غم و اندیشه مانی تا به حلق

آیا زمانی که خلوت برایت رخ دهد که اجباراً در خلوت بروی و یا اختیاراً از

پی نوشت

---

۱- محیی الدین عربی - چنانکه قبلاً گفتیم - پدر عرفان اسلامی است و تمام عرفایی که از قرن هفتم به بعد آمده اند و عرفان نظری داشته اند، چه آنهایی که به زبان فارسی گفته اند (از قبیل مولوی) و چه آنهایی که به زبان عربی گفته اند، شاگردهای مکتب او هستند. عرفان از نظر فکری [از زمان او] خیلی توسعه پیدا کرده است.

۲- [افتادگی از نوار است].

۳- زمر/ ۱۵.

۴- یعنی بایستی.

مردم جدا شوی، از تنهایی وحشت می کنی یا نمی کنی؟ کدام یک از ما هستیم که ده شبانه روز در یک جا تنها باشیم و حوصله مان سر نرود؟ حبس تک سلولی بالاترین حبسهاست، چون آدم تنها می ماند. اگر خودت را یافته بودی و خودت را درک کرده بودی [چنین حالتی پیدا نمی کردی].

### این تو کی باشی که تو آن اوحدی

#### که خوش و زیبا و سرمست خودی

اگر تو خودت را کشف کرده بودی، وقتی در خلوت با خودت بودی نیازی به هیچ چیز نداشتی. اینکه در خلوت وحشت می کنی برای این است که با خودت هم نیستی، خودت را هم گم کرده ای، خودت را باخته ای. این است که روح و حقیقت عبادت که توجه به خداست، باز یافتن خود واقعی است. انسان خود حقیقی اش را در عبادت و در توجه به ذات حق پیدا می کند و می یابد.

بنابراین عرفا تا این حد این مسئله را کشف و درک کرده اند. ولی در عین حال ما در مسئله جهاد با نفس، توجه مکتب عرفان به مسئله کرامت و عزت و شرافت مقام عالی نفس را - که نباید لکه دار شود و اساساً با تکیه به آن است که انسان به مقامات عالی می رسد - خیلی خیلی کم می بینیم، آنقدر کم می بینیم که باید بگوییم نیست؛ یعنی اگر آن را با دستورهایی که در متون اسلام آمده است مقایسه کنیم می بینیم با اینکه عرفا همه چیز را از دستورهای اسلام الهام گرفته اند، این الهام را کمتر گرفته اند و شاید سرش این بوده که کمتر نکته این مطلب را درک کرده اند.

## عزت نفس در قرآن و حدیث

در اسلام با همه اینها که «**نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى**» هست، «**إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ**» هست، «**قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّاهَا \* وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّاهَا**» هست، «**مُوتُوا**» قبل آن **أَنْ تَمُوتُوا**» هست، در عین حال روی عزت نفس هم تکیه شده است. قرآن می فرماید: «**وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ**». (۱) نمی گوید عزت نفس خودپرستی است. پیغمبر فرمود: «**أَطْلُبُوا الْحَوَائِجَ بِعِزَّةِ الْأَنْفُسِ**». بشر به بشر حاجت پیدا می کند. فرمود: اگر حاجتی دارید هیچ وقت پیش کسی با ذلت حاجت نخواهید، با عزت نفس بخواهید؛ یعنی عزت خودتان را لکه دار نکنید، نگوئید از نظر جهاد نفس و مبارزه با هوای نفس بهتر است که به شکل یک گدا از کسی چیزی بخواهم؛ نه، اسلام اجازه نمی دهد. اگر حاجتی پیش کسی داری، با عزت نفس حاجت خود را از او بخواه و بگیر.

ببینید علی (علیه السلام) در میدان جنگ چه می گوید. اینجا صحبت از عزت نفس و شرافت است، می فرماید: «**فَالْمَوْتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَالْحَيَاءُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ**». (۲)

تن مرده و گریه دوستان

به از زنده و خنده دشمنان

مرا عار آید از این زندگی

که سالار باشم کنم بندگی

پی نوشت

۱- منافقون/۸.

۲- نهج البلاغه، خطبه ۵۱.

امام حسین (علیه السلام) می فرماید: «مَوْتُ فِي عَزٍّ خَيْرٌ مِنْ حَيَاةٍ فِي ذُلٍّ». (۱)  
 مردن در سایه عزت بهتر است از زندگی با ذلت. امام حسین (علیه السلام)  
 نمی گوید جهاد با نفس حکم می کند که ما تن به حکم یزید و ابن زیاد بدهیم،  
 چون بیشتر با نفس خودمان مجاهده کرده ایم!

«أَلَا وَإِنَّ الدَّعِيَّ ابْنَ الدَّعِيِّ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلَّةِ وَالدَّلَّةِ  
 وَهَيْهَاتَ مِّنَّا الدَّلَّةُ، يَا بِي اللَّهُ ذَلِكَ لَنَا وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ وَحُجُورٌ  
 طَابَتْ وَطَهَّرَتْ». (۲)

پسر زیاد، این ناکس پسر ناکس، از من خواسته است که یکی از ایندو را  
 برگزینم: یا تن به ذلت بدهم و یا شمشیر، «وَهَيْهَاتَ مِّنَّا الدَّلَّةُ» ما کجا و تن به  
 ذلت دادن کجا! خدا راضی نمی شود تن به ذلت بدهیم. می خواست بفرماید نه  
 اینکه احساسات شخصی من است؛ مکتب من به من اجازه نمی دهد، خدای من  
 به من اجازه نمی دهد، پیغمبر من به من اجازه نمی دهد، تربیت من به من اجازه  
 نمی دهد، من در دامن علی (علیه السلام) و در دامن زهرا (سلام الله علیها)  
 بزرگ شده ام، از پستان زهرا شیر خورده ام. آن پستانی که به من شیر داده به  
 من اجازه نمی دهد، یعنی گویی مادرم اینجا حاضر است و به من می گوید:  
 حسین! تو از پستان من شیر خورده ای؛ آن که از پستان من شیر خورده تن به  
 ذلت نمی دهد. امام حسین نفرمود ما می رویم تن به ذلت ابن زیاد می دهیم،  
 بگذار هرکاری می خواهد بکند، مگر غیر از این است که به ما اهانت و توهین می

پی نوشت

۱- ملحقات احقاق الحق، ج ۱/ص ۶۰۱.

۲- لهوف، ص ۸۵؛ نفس المهموم، ص ۱۴۹.

کند و فحش می دهد؟ هرچه او بیشتر از این کارها بکند، بیشتر جهاد با نفس کرده ایم! ابدأ چنین چیزی نیست: « **لَا وَاللَّهِ لَا أُعْطِيكُمْ بِيَدِي إِعْطَاءَ الذَّلِيلِ وَلَا أَفْرِقُ فِرَارَ الْعَبِيدِ** »، (۱) من هرگز دست ذلت به شما نمی دهم و مانند بندگان فرار نمی کنم. یا به نقل دیگری: « **وَلَا أَفْرِقُ اقْرَارَ الْعَبِيدِ** » مانند بندگان اقرار و اعتراف نمی کنم و تن به ذلت نمی دهم. از این نوع تعبیرات در قرآن و حدیث و در کلمات ائمه اطهار (علیهم السلام) مخصوصاً در کلمات امام حسین (علیه السلام) خیلی زیاد است.

## توصیه ای به جوانان

من مطلبی را در مسجد جاوید گفتم که برای توضیح باز در اینجا تکرار می کنم. در یکی از آن جلسات درباره این جمله ای که اخیراً به نام امام حسین (علیه السلام) معروف شده که: « **إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ** » عرض کردم که در هیچ مدرکی از مدارک اسلامی چنین جمله ای از امام حسین (علیه السلام) نقل نشده است، بنابراین سند ندارد. این جمله معنایش هم درست نیست و با منطق امام حسین جور در نمی آید. منطق اسلام این نیست که زندگی این است که انسان یک عقیده ای داشته باشد و در راه عقیده اش جهاد کند. در اسلام صحبت عقیده نیست، صحبت « حق » است. زندگی این است که انسان حق را پیدا کند و در راه حق جهاد کند. این مسئله که در راه عقیده باید جهاد کرد، یک فکر فرنگی است که بعدها در میان مسلمین به صورت این شعر آمده است:

پی نوشت

## قِفْ دُونَ رَأْيِكَ فِي الْحَيَاةِ مُجَاهِدًا إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ

من می خواهم این مطلب را عرض کنم - چون دیدم چند نفر از جوانان دلشان می خواهد که این جمله از امام حسین باشد و خوششان نیامده است که من گفتم این جمله از امام حسین نیست - که ما برای نسل جوان این احترام را نسبت به نسل گذشته قائل هستیم که آنان را حقیقت جو می دانیم، نه متعصب در عقیده ای که - ولو بدون دلیل - پیدا کرده است. اولاً اگر بنا شود نسل جوان این طور باشد که اگر یک چیزی در کله اش رفت، نشود آن را بیرون آورد و اگر بدون هیچ دلیل و منطقی چیزی را گفت، نشود با او درباره عقیده اش حرف زد، این نسل هم مانند نسل کهن می شود؛ منتها شما از این جمله خوست آمده و او از جمله دیگری خوشش آمده؛ او بی دلیل به عقیده خودش چسبیده، شما هم بی دلیل به عقیده خودت چسبیده ای.

ثانیاً شما عجالتاً از زبان دوست خودتان می شنوید که این جمله نه منطقاً با اسلام تطبیق می کند و نه در هیچ کتابی مدرک و سندی دارد. حال فرض کنیم یک آدمی از مخالفان و دشمنان شما، یک آدم غیر مسلمان که انسان واردی باشد، به شما که دائماً می گوئید جمله «إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ» را امام حسین گفته است، بگوید: هر چه که امام حسین گفته است، لابد مدرک و سندی در کتابی دارد؛ امام حسین در کجا این سخن را گفته است؟ شما که پیدا نمی کنید. بعد می آید سراغ من، می گوئید: این جمله «إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ» در کجاست؟ زود به من نشان بده، می خواهم مدرکش را به یک آدم مخالفی که با او مباحثه کرده ام نشان دهم. آن وقت من به شما می گویم: این جمله در هیچ کتابی وجود ندارد. به من خواهید گفت: پس چرا تا به حال به من نگفتید؟ شما که همیشه می دیدی ما این حرفها را می زنیم، چرا یک بار به ما نگفتی این جمله از کلمات امام حسین نیست که ما این اشتباه را نکنیم؟ همان وقت، مثل

شمایی به مثل منی حمله خواهید کرد که شما چرا اینقدر سکوت کردید، نگفتید و نگفتید تا وقتی که ما در مقابل دشمن گرفتار شدیم و محکومش شدیم؟ حالا داری به ما می گویی که چنین جمله ای نیست؟!۱

ثالثاً اگر شما از جنبه حماسی شیفته این جمله هستید، امام حسین (علیه السلام) جمله هایی صد درجه بالاتر از این جمله دارد. آیا «إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَ جِهَادٌ» بالاتر است یا همین جمله ای که خواندم: «مَوْتُ فِي عِزٍّ خَيْرٌ مِنْ حَيَاةٍ فِي ذُلٍّ»؛ کدام یک بهتر است؟ آیا این جمله بهتر است یا جمله روز عاشورای امام حسین (علیه السلام) که فرمود:

أَلَمَوْتُ أَوْلَى مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ  
وَالْعَارُ أَوْلَى مِنْ دُخُولِ النَّارِ (۱)

آیا این جمله بالاتر است یا همان جمله دیگر روز عاشورای امام حسین (علیه السلام) که فرمود:

«أَلَا وَإِنَّ الدَّعِيَ ابْنَ الدَّعَى قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلَةِ وَالذَّلَّةِ وَ هَيْهَاتَ مِنَّا الذَّلَّةُ، يَا بِي اللَّهُ ذَلِكَ لَنَا وَ رَسُولُهُ وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ حُجُورٌ طَابَتْ وَ طَهَّرَتْ».

آیا آن جمله بالاتر است یا جمله ای که در خطبه اش فرمود: «مَنْ كَانَ بِإِذِلَّةٍ فِينَا مُهْجَتَهُ وَ مُوْطِنًا عَلَى لِقَاءِ اللَّهِ نَفْسَهُ فَلْيَرْحَلْ مَعَنَا فَإِنِّي رَاحِلٌ مُصْبِحًا إِنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى»، (۲) و دهها جمله دیگر؟

ما که در فقر شعار نیستیم. اگر ما مردمی بودیم که در فقر این جور شعارها

پی نوشت

۱- نفس المهموم، ص ۱۲۸ و بحار الانوار، ج ۷۸/ ص ۲۱۹.

۲- لهوف، ص ۵۳ و كشف الغمّه، ص ۱۸۴.



بودیم، یعنی شعارهای زنده حماسی نداشتیم، اگر می گفتند جمله ای از امام حسین است می گفتیم حال که ما از خودمان چیزی نداریم، یک جمله دیگر را – العیاذبالله – به نام امام حسین می گوییم. ما هیچ دچار فقر شعار نیستیم. آنقدر از خود امام حسین، از پدر امام حسین، از برادر امام حسین، از مادر امام حسین، از فرزندان امام حسین شعارهای زنده داریم که دنیا باید بیاید از ما قرض کند. ما چرا برویم شعار مردم، آن هم شعار نادرست مردم را قرض کنیم؟! شایسته نیست نسل جوان تعصب بورزد.

باز هم می گویم: اگر واقعاً کسی این جمله را پیدا کرد، (۱) من قول می دهم که بالای همین منبر بیایم و بگویم که من اشتباه کردم. ولی ما باید مستند حرف بزنیم، نه همین طور غیر مستند یک چیزی را بگوییم. باز در این زمینه ها مطالب زیادی داریم که چون وقت گذشت، ناچارم عرایض خودم را در همین جا خاتمه بدهم.

پس این هم خودش یک نقد دیگری با محک اسلام بود که در ادبیات صوفیانه ما، در مسئله جهاد نفس آنچنان پیش رفته اند که ضمناً عزت و کرامت نفس هم پایمال شده است و وقتی با معیار اسلام بسنجیم، باید این قسمت را اصلاح کنیم.

پی نوشت

---

۱- من به احتمال نود و نه درصد می دانم که پیدا نمی شود. اینکه صددرصد نمی گویم برای این است که ادعا نکرده باشم.

## نقد و بررسی نظریه مکتب قدرت (۱)

« وَكَأَيِّنْ مِنْ نَبِيٍّ قَاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثِيرٌ فَمَا وَهَنُوا لِمَا أَصَابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَمَا ضَعُفُوا وَمَا اسْتَكَانُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ » (۱)

یکی دیگر از مکتبها در مورد انسان کامل، انسان برتر، انسان نمونه، انسان ایده آل و انسان متعالی، مکتب قدرت است. در این مکتب، انسان کامل مساوی با انسان مقتدر و صاحب قدرت است، و به عبارت دیگر کمال در این مکتب مساوی با توانایی، و نقص مساوی با عجز و ناتوانی است. هر انسانی که قویتر است کاملتر و هر انسانی که ضعیفتر است ناقصتر است و اساساً حق و عدالت، حقیقتی نیست و معنایی غیر از همان قدرت و توانایی ندارد. یعنی اگر دو نیرو در برابر یکدیگر قرار گیرند، ما معمولاً این طور فکر می کنیم و می گوئیم که قطع نظر از اینکه این نیرو پیروز شود یا آن نیرو، یکی از اینها حق و عدالت است و دیگری باطل و ظلم و جور. ممکن است در یک جا حق باطل را شکست دهد و بر باطل پیروز شود و یک جا هم ممکن است عکس قضیه اتفاق بیفتد، یعنی باطل بر حق پیروز شود. البته طبق منطق قرآن، پیروزی نهایی همیشه با حق است و پیروزی باطل پیروزی موقت است و این یک مطلبی از دیدگاه قرآن

پی نوشت

است که بسیار قابل توجه است. ولی از نظر قرآن هم مطلب از این قبیل نیست که اگر دو نیرو در برابر یکدیگر قرار گیرند، آن نیرویی که نیروی مقابل را شکست دهد حق است و آن که شکست بخورد باطل است. اما طرفداران این مکتب می گویند هر که طرف مقابل را شکست دهد، همان بر عدالت است؛ کاری که توانا و مقتدر می کند، به دلیل اینکه تواناست عین عدالت است.

## تاریخچه مکتب قدرت

این مکتب سابقه زیادی در دنیا دارد و سابقه آن به دوره قبل از سقراط می رسد. سقراط در حدود چهارصد سال قبل از میلاد مسیح بوده است و از زمان او حدود ۲۵۰۰ سال می گذرد. قبل از دوره سقراط گروهی بوده اند که در مسائل فلسفی آنها را سوفسطائیان می نامند و اینها در مسائل اجتماعی چنین نظری داشته اند، و این فکر در همان دنیای یونان با ظهور فیلسوفانی از قبیل سقراط و افلاطون و ارسطو منسوخ شد و بعد با آمدن مسیحیت هیچ جایی برای این نوع افکار نبود، چون مسیحیت درست در نقطه مقابل این طرز فکر است؛ یعنی نه تنها از قدرت تبلیغ نمی کند، بلکه از ضعف تبلیغ می کند. اینکه در مسیحیت گفته می شود اگر کسی به طرف راست صورت تو سیلی زد، طرف چپ صورت خود را بیاور و حتی از خودت دفاع نکن، نوعی تبلیغ ضعف است. بعد که اسلام در دنیا ظهور کرد - گو اینکه یک منطق خاصی در مورد قوّت و قدرت دارد که توضیح خواهیم داد - مسلّم است که مطلب را به این صورت طرح نکرد که زور مساوی با حق و عدالت است و حق و عدالت مساوی با زور. خود فرنگیها اصطلاح «حق زور» را به کار می برند، یعنی حقی که مساوی با زور است.

بار دیگر در مغرب زمین این فکر زنده شد که بله، حق مساوی است با زور، و این فکر برای اولین بار در فلسفه سیاسی (یعنی در حد سیاست و نه بیش از آن) ظهور کرد. ماکیاول، دانشمند و فیلسوف معروف ایتالیایی، اساس فلسفه سیاسی اش را بر سیادت گذاشت. او می گوید: در سیاست تنها چیزی که باید ملحوظ شود سیادت است و هیچ اصل دیگری در سیاست معتبر نیست. برای رسیدن به هدفهای سیاسی - که همان سیادت است - هر چیزی جایز است: دروغ، فریب، مکر، قسمهای دروغ، خیانت کردن، پا روی حق گذاشتن. می گوید: در سیاست، مذموم شمردن این مسائل به هیچ نحو نباید مطرح باشد.

بعد از او فیلسوفان دیگری پیدا شدند که نه تنها در سیاست مطلقاً این مسئله را طرح کردند و به عنوان یک اخلاق عمومی چراغ سبزی به سیاسیون دادند که شما در سیاست این راه را در پیش بگیرید، بلکه اساساً معتقد شدند که اخلاق عالی و اخلاق انسانی یعنی همین. در این جهت، نیچه (۱) فیلسوف معروف آلمانی به طور عموم اصل قدرت را در اخلاق مطرح کرد.

## نظریه بیکن و تأثیرات آن

اینجا باید مقدمه ای عرض کنم که ذکر آن لازم است. می دانید که در حدود چهار قرن پیش یعنی در قرن شانزدهم، تحولی در علم و منطق پیدا شد و دو نفر از فیلسوفان بزرگ جهان که یکی انگلیسی (بیکن) و دیگری فرانسوی (دکارت)

پی نوشت

---

۱- او در آخر عمر دیوانه شد و به عقیده من آثار این جنون در همان اوایل هم ظاهر بوده است. نیچه نویسنده بسیار مقتدری است که قسمتهایی از عباراتش را برای شما خواهم خواند.

است، پیشرو علم جدید خوانده شدند. بالخصوص بیکن نظری در باب علم دارد که این نظر همه نظریات گذشته را دگرگون کرد. این نظر که منشأ ترقی علوم و تسلط زیاد و فوق العاده انسان بر طبیعت شد، عیناً منشأ فاسد شدن انسانها گردید؛ یعنی این نظریه، هم طبیعت را به دست انسان آباد کرد و هم انسان را به دست خود انسان خراب و فاسد کرد. این نظریه چیست؟

قبل از بیکن، اکابر بشر اعم از فلاسفه و بالخصوص ادیان علم را در خدمت حقیقت گرفته بودند نه در خدمت قدرت و توانایی؛ یعنی وقتی انسان را تشویق به فراگیری علم می کردند، تکیه گاه این تشویق این بود که ای انسان، عالم باش! آگاه باش! که علم تو را به حقیقت می رساند؛ علم وسیله رسیدن انسان به حقیقت است، و به همین دلیل علم قداست داشت، یعنی حقیقتی مقدس و مافوق منافع انسان و امور مادی بود. همیشه علم را در مقابل مال و ثروت قرار می دادند: آیا علم بهتر است یا مال و ثروت؟ می بینید در ادبیات ما - چه فارسی و چه عربی - میان علم و ثروت مقایسه می کنند و آن وقت علم را بر ثروت ترجیح می دهند:

علم دادند به ادريس و به قارون زر و سيم

آن یکی زیر زمین و دیگری فوق فلک

امیرالمؤمنین علی (علیه السلام) در جمله هایی که در نهج البلاغه است، میان علم و ثروت مقایسه می کند و علم را بر مال و ثروت ترجیح می دهد. همیشه به علم به عنوان امری مقدس و مافوق امور و منافع مادی نگاه می کردند و معلم یک مقام قدسی داشت. علی (علیه السلام) می فرماید: « مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا فَقَدْ صَيَّرَنِي عَبْدًا » (۱) ببینید قرآن مقام علم و قداست علم را تا کجا بالا

پی نوشت

---

۱- [کسی که یک حرف به من بیاموزد، مرا بنده خودش ساخته است].

برده که در داستان خلقت آدم و تعلیم اسماء و سجده ملائکه می فرماید: ای ملائکه! ای فرشتگان من! به آدم سجده کنید به دلیل اینکه آدم می داند چیزی را که شما نمی دانید.

بیکن نظر جدیدی ابراز کرد و گفت: اینها برای انسان سرگرمی است که دنبال علم برود برای اینکه می خواهد حقیقت را کشف کند زیرا خود کشف حقیقت مقدس است. انسان علم را باید در خدمت زندگی قرار دهد؛ آن علمی خوب است که بیشتر به کار زندگی انسان بخورد، آن علمی خوب است که انسان را بر طبیعت مسلط کند، آن علمی خوب است که به انسان توانایی بدهد. این بود که علم جای جنبه آسمانی خودش را به جنبه زمینی و مادی داد؛ یعنی مسیر علم و تحقیق عوض شد و علم در مسیر کشف اسرار و رموز طبیعت افتاد برای اینکه انسان بیشتر بر طبیعت مسلط شود و بهتر بتواند زندگی کند و به عبارت دیگر رفاهش را بهتر و بیشتر فراهم کند.

البته این نظریه از یک نظر خدمت بسیار بزرگی به بشریت کرد، چرا که علم در مسیر کشف طبیعت برای تسلط انسان بر طبیعت و بهره مند شدن او از طبیعت افتاد و از این نظر بسیار خوب بود. اما در کنار این، علم دیگر آن قداست و والایی و مقام قدس و طهارت خود را از دست داد. الآن هم اگر توجه کنید برای دانشجویان و طلاب علوم دینی ای که در حوزه ها و با معیارهای قدیم تحصیل می کنند، علم همان ارزش را دارد، همان ارزشی که مثلاً کتاب آداب المتعلمین یا کتاب منیة المرید شهید [ثانی] بیان کرده است و آن کتابها پر از روایت و حدیث [در فضیلت علم] است. این است که برای آنها علم یک قداست و طهارتی دارد. مثلاً معتقدند که وقتی می خواهیم در یک حوزه علم درس بخوانیم [بهتر است] وضو بگیریم و با طهارت برای تحصیل برویم. برای یک طلبه، استاد و معلم یک احترام و جلالت و قداست خاصی دارد. یک طلبه واقعاً در عمق روحش نسبت به استادش خضوع دارد. اگر بخواهد علم را برای مال

تحصیل کند، در خودش احساس شرم می کند که من علم را تحصیل کنم برای اینکه در عاقبت پولی گیر من بیاید! یا یک معلم اگر بخواهد تعلیم دهد و تعلیمش را در ازای پول و مزد و اجر قرار دهد، این را تنزل مقام علم می داند. ولی در تحصیلات جدید که ادامه همان روش بیکن است، مسئله تعلیم و تعلّم آن قداست خود را بکلی از دست داده است. یک دانشجو وقتی تحصیل می کند، تحصیل برای او یک عمل مقدماتی برای زندگی است. دیگر فرقی نیست بین اینکه یک انسان در مدرسه و دانشگاه درس بخواند برای اینکه فردا دکتر و مهندس شود و یک زندگی خوب فراهم کند، و اینکه در بازار شاگرد یک تاجر شود یا یک عطار و بقال گردد. او دنبال پول می دود و آن دیگری هم دنبال پول می دود. درباره معلم خودش هم فکر می کند که این فرد در ماه چند هزار تومان حقوق می گیرد و در ازای حقوقش باید این حرفها را در اینجا بزند. عملاً هم ما می بینیم که شاگرد پشت سر استاد ده تا فحش هم ممکن است بدهد و هیچ در وجدان خود احساس شرم نمی کند و برای او مسئله ای نیست.

بیکن گفت: علم برای قدرت و در خدمت قدرت؛ دانایی برای توانایی نه برای چیز دیگر. این نظریه در ابتدا اثر بد خودش را ظاهر نکرد. ولی تدریجاً که بشر از علم، فقط توانایی و قدرت می خواست، به جایی رسید که همه چیز در خدمت قدرت و توانایی قرار گرفت.

الآن چرخ دنیا بر این اساس می گردد که علم به طور کلی در خدمت قدرتهاست. هیچ وقت در دنیا علم به اندازه امروز اسیر و در خدمت زورمندان و قدرتمندان نبوده است و علمای طراز اول عالم، اسیرترین و زندانی ترین مردم دنیا هستند. عالمترین فرد مثلاً آقای اینشتین است ولی علم اینشتین در خدمت کیست؟ در خدمت روزولت. اینشتین نوکر آقای روزولت است و نمی تواند نباشد. چه در اردوگاه امپریالیسم و چه در اردوگاه سوسیالیسم همین طور است، فرق نمی کند، در همه جا علم در خدمت قدرت است. الآن دنیا را قدرت

می چرخاند نه علم. این جمله را که می گوییم: « دنیای ما دنیای علم است » باید اندکی تصحیح کنیم؛ دنیای ما دنیای قدرت است نه دنیای علم، به این معنا که علم هست ولی نه علم آزاد بلکه علم در خدمت قدرت و زور و توانایی. علم امروز اسیر است و آزاد نیست و لهذا هر اختراع و اکتشافی که در دنیا رخ می دهد، اگر بشود آن را در خدمت زور قرار داد و از آن یک سلاح مهیب خطرناک و وحشتناکی برای کشتن انسانها ساخت، اول آنجا از آن استفاده می شود، بعد در خدمت کارهای دیگر بشر قرار می گیرد؛ یعنی اول در خدمت زور قرار می گیرد، مگر اینکه اکتشافی باشد که به درد زور نخورد. احیاناً در ابتدا اکتشاف را بروز نمی دهند و تا وقتی که لازم باشد، این سرّ را حفظ می کنند برای اینکه « زور » به آن احتیاج دارد.

راهی که بیکن طی کرد، خواه ناخواه به آنچه که ماکیاوول و مخصوصاً نیچه گفته است منتهی می شود

## استفاده نیچه از اصول داروین

یک اصل دیگر در دنیا پیدا شد که این اصل هم پایه دیگری برای جناب نیچه شد، و آن اصل یکی از اصول داروینیسم بود. داروین خودش شخصاً یک مسیحی متدین است و یک آدم ضد خدا نیست و در کلمات خود به وجود خدا تصریح و اقرار و اعتراف می کند و به مسیح احترام می گذارد، (۱) ولی اصول داروین در

پی نوشت

---

۱- حتی در تاریخ زندگی او نوشته اند: وقتی که داشت می مرد و در حال احتضار بود، کتاب مقدس را روی سینه اش محکم گرفته و به آن چسبیده بود.



دنیا مورد سوء استفاده های زیادی واقع شد که خود او هم نمی خواست چنین شود. از جمله، مادیین (ماتریالیستها) اصول تکامل داروین را ابزاری برای انکار خدا قرار دادند که این خودش داستانی است.

یکی از سوء استفاده های دیگری که از فلسفه داروین شد، در «اخلاق» بود، در مورد ساختن انسان خوب و نمونه، انسان برتر یا کامل، چرا که یکی از اصول داروین اصل تنازع بقا بود. داروین چهار اصل تأسیس کرد که یکی اصل حبّ ذات بود، یعنی هر حیوانی حبّ به ذات دارد و برای صیانت ذات خود کوشش می کند.

اصل دیگر همین اصل تنازع بقا بود که گفت: اساس زیست و حیات در این عالم این است که جاندارها با یکدیگر دائماً در حال جنگ و مبارزه هستند و آن که قویتر است باقی می ماند. جانداران در غریبال طبیعت، غریبال می شوند (خود جنگ، غریبال طبیعت است) و طبیعت، در جنگ و کشمکش دائمی که حیوانات دارند، غریبال می کند و اصلح را برای بقا انتخاب می کند و «اصلح برای بقا» یعنی آن موجودی که در میدان مبارزه بهتر توانسته است خود را نگه دارد و توانسته است حریف را از بین ببرد و خود را حفظ کند.

حال بر این اصل داروین ایرادهایی گرفته اند که خیر، موجوداتی نه به دلیل اقوائیت بلکه به دلایل دیگری باقی مانده اند و اصلحیت برای بقا غیر از اقوائیت است، که ما عجالتاً کاری به این ایرادها نداریم.

به هر حال آقای نیچه از این اصل نتیجه گرفت که اصل در حیات همه جانداران و حتی در حیات انسان همین است و جنگ و تنازع، اصلی در زندگی انسانهاست و هر انسانی که قویتر باشد باقی می ماند و حق هم با همان است که باقی می ماند، و بعد گفت که طبیعت به سوی انسان برتر (۱) سیر می کند و انسان کامل باید در آینده به وجود بیاید. انسان کامل یعنی چه؟ یعنی انسان قویتر و نیرومندتر؛ انسانی که اخلاق ضعیف پرور اصلاً در او وجود ندارد. اخلاق

ضعیف پرور چیست؟ همینهایی که ما امروز آنها را [کمال می شماریم]: محبت ورزیدن، مهر ورزیدن، احسان کردن، خدمت به خلق کردن. می گوید: این اخلاق، پدر بشر را درآورده است. اینها مانع تکامل بشریت و مانع بروز انسان برتر و قویتر و انسان کامل است. انسان کامل آن است که در او این نقطه های ضعف - که ما آنها را کمال حساب می کنیم - وجود نداشته باشد، و لذا نیچه، هم دشمن سقراط است و هم دشمن مسیح. می گوید: سقراط که در اخلاق خودش، به عفت و پاکی و عدالت و مهربانی و امثال این حرفها توصیه کرد [خیانت کرد] و بدتر از سقراط - به عقیده او - مسیح است که این همه راجع به مهربانی و عذوفت و محبت انسانها سخن گفته است. از نظر نیچه اینها نقاط ضعف انسان است؛ انسان هرچه از این صفات نداشته باشد به کمال نزدیکتر است، چون کمال یعنی توانایی و نقص یعنی ناتوانی، و اینها از نقص ناشی می شود.

## خلاصه ای از نظریات نیچه

حال برای اینکه ببینید موضوع تا کجا کشیده شده است، قسمتهایی از کلمات او را که در کتابهای تاریخ فلسفه، زیاد نقل کرده اند برای شما می خوانم. شاید در کتابهای متعددی که در این باره خوانده ام، فروغی بهتر از دیگران نقل کرده باشد و لذا من قسمتهایی از آنچه را که فروغی نقل کرده است برای شما

پی نوشت

---

۱- انسانی را که ما انسان کامل می گوییم، اینها انسان برتر یا «سوپر مَن» می نامند.

می خوانم. فروغی می نویسد: (۱)

همه دانشمندان دنیا خودپرستی را مذموم، و غیرپرستی و شفقت را مستحسن شمرده اند. نیچه به خلاف همه، خودپرستی را حق دانسته و شفقت را ضعف نفس و عیب پنداشته است.

ما راجع به این موضوع باید صحبت کنیم که آیا واقعاً شفقت، ضعف نفس است یا نه؟ این خودش یک مطلبی است.

از رأی داروین، نیچه کوشش در بقا را پذیرفته و آن را به معنی تنازع گرفته و آنچه را دیگران نتیجه فاسد رأی داروین شمرده اند او درست پنداشته که افراد با یکدیگر در کشمکش باشند و تحصیل توانایی کنند تا غلبه یابند. عموم خیرخواهان عالم انسانیت، رعایت حال اکثر را واجب شمرده و مدار امر دنیا را بر صلاح حال عامه قرار داده اند. نیچه جمعیت اکثر را خوار پنداشته، جماعت قلیل یعنی خواص را ذی حق شمرده است و بس. بنیاد فکر نیچه این است که شخص باید هرچه بیشتر توانا شود و زندگانی اش پر حدّت و خوشتر و « من » یعنی نفسش شکفته تر و نیرومندتر و از تمایلات و تقاضای نفس پر خوردارتر باشد.

هم فال و هم تماشا! تا به حال دیگران می گفتند اگر این کارها را انجام دهید

پی نوشت

---

۱- [عبارات نقل شده از کتاب سیر حکمت در اروپا، ج ۳ می باشد].

ضد اخلاق است، ولی او می گوید: نه، این کارهایی را که مطابق هوای نفسستان است انجام دهید و اخلاق هم همینهاست؛ اصلاً کار خوب هم همین است!.

بعضی می گویند بهتر آن بود که به دنیا نیاییم. شاید چنین باشد، نمی دانم. اما می دانم که خوب یا بد به دنیا آمده ام و باید از دنیا متمتع شوم و هرچه بیشتر، بهتر.

می گوید: من باید هدفم این باشد که بتوانم هرچه بهتر خود را متمتع کنم و بیشتر از دنیا بهره ببرم؛ هرچه که مرا در رسیدن به این مقصد کمک کند، خوب و اخلاق است. این همان فکری است که معاویه داشت و همیشه این حرف را می زد: ما در نعمتهای دنیا غلت زدیم.

آنچه برای این مقصود مساعد است اگرچه قساوت و بیرحمی و مکر و فریب و جنگ و جدال باشد خوب است و آنچه مزاحم و مخالف این غرض است اگرچه راستی، مهربانی، فضیلت و تقوا باشد بد است... این سخن باطل است که مردم و قبایل و ملل در حقوق یکسانند و این عقیده با پیشرفت عالم انسانیت منافی است.

می گوید: تساوی حقوق همه انسانها غلط است، زیرا سبب می شود ضعیفها را در حد قویها نگه داریم و دیگر قویهای بیچاره! هم پیش نروند؛ بگذار ضعیفها پایمال بشوند تا میدان برای قوی باز شود؛ وقتی میدان برای قوی باز شد «انسان برتر» به وجود می آید.

مردم باید دو دسته باشند: یکی زبردستان و خواجهگان و یکی زبردستان و بندگان، و اصالت و شرف متعلق به زبردستان است و

آنها غایت وجودند (۱) و زیردستان آلت و وسیله اجرای اغراض ایشان می باشند... هیئت اجتماعی و مدنیت برای پیشرفت کار آن طبقه شریف تشکیل شده است، نه چنانکه گمان رفته است که زیردستان برای حفظ زیردستان اند.

می گوید: اجتماع فقط برای این است که اقویا به نوایی برسند و ضعفا حکم چهارپایان را دارند که باید برای اقویا بارکشی کنند. به عقیده او، اینکه سعدی می گوید:

گوسفند از برای چوپان نیست

بلکه چوپان برای خدمت اوست

درست نیست، اصلاً گوسفند برای چوپان است.

زبردستان و نیرومندان که خواجگان اند باید پرورش یابند تا از ایشان مردمان برتر به وجود آیند و انسان در مدارج صعود و ترقی قدم زند.

خود فرنگیها بحثی راجع به بهبود نسل بشر و اصلاح نژاد دارند که حتی آلکسیس کارل در آخر کتاب انسان، موجود ناشناخته تا اندازه ای همین اصل را پیروی می کند که خلاصه، نژادها را باید اصلاح کرد، و معتقد است که اساساً نباید به انسانهای ضعیف حق تولید نسل داد.

پی نوشت

۱- یعنی خلقت برای آنهاست.

اصول اخلاقی که مردم تاکنون پیروی کرده اند در صلاح عامه و طبقه اکثر یعنی زبردستان ترتیب داده شده است نه در صلاح زبردستان و طبقه شریف. (۱) این است که باید آن اصول را به هم زد و اصولی باید اختیار کرد که در صلاح حال شریفان باشد. توضیح این معنی چنین است که به عقیده نیچه نیکی و راستی و زیبایی که اموری است که همه پیشنهاد خاطر دارند، امور حقیقی و مطلق نیستند؛ آنچه حقیقت است این است که همه کس خواهان توانایی است.

بعد مخصوصاً به ادیان حمله کرده، می گوید: ادیان به بشریت خیانت کردند، زیرا بشر را دعوت به عدالت و حمایت زبردستان و ضعف کردند. اول که ادیان نبودند و همان قانون جنگل حکمفرما بود دوران خوبی بود. هرکه قویتر بود ضعیفتر را می خورد و ضعیف از بین می رفت.

در آغاز امر، دنیا بر وفق خواش مردمان نیرومند می گذشت و ناتوانان، زبردست و بنده ایشان بودند ولیکن نیرومندان اندکند و ناتوانان بسیار. پس این بسیاری را وسیله پیشرفت خود ساختند و به حيله و تدبیر، (۲) اصول رأفت و شفقت و فروتنی و غیرخواهی و مهربانی و عدالت و کرامت را در اذهان به صورت نیکی و درستی و زیبایی جلوه دادند و قبولانیدند تا توانایی نیرومندان را تعدیل کنند و از بندگی آنها رهایی یابند، و این مقصود را بیشتر به وسیله ادیان

پی نوشت

---

۱- به عقیده او طبقه شریف، زبردستان هستند.

۲- یعنی با حقّه بازی.

پیش بردند و نام خدا و حق را حصار آنها قرار دادند.

این نظریه، درست نقطه مقابل نظریه کارل مارکس است. نیچه و مارکس هر دو ضد دین هستند، ولی نیچه مدعی است دین را ضعفا علیه اقویا اختراع کردند تا به اقویا افسار بزنند، چون خودش را طرفدار اقویا می داند، و مارکس که خودش را طرفدار ضعفا معرفی می کند، می گوید: دین را اقویا اختراع کردند برای اینکه جلو شورش ضعفا را بگیرند.

نیچه بعد به سقراط و بودا و عیسای مسیح حمله می کند و می گوید:

اخلاق مسیحی اخلاق بندگی است و اخلاق خواجگی را تباه کرده است، و گفت و گوی برادری و برابری و صلح و رعایت حقوق زنان و رنجبران و امثال این سخنان که امروز در دنیا شایع شده از آن منشأ است و خدعه و تزویر و فریب است و مایه فقر و ضعف و انحطاط می باشد و باید این اصول را خراب کرد و اصول زندگی خواجگی باید اختیار نمود. اصول زندگی خواجگی کدام است؟ فکر خدا و زندگی اخروی را باید کنار گذاشت... (۱) باید رأفت و رقت قلب را دور انداخت. رأفت از عجز است، فروتنی و فرمانبرداری از فرومایگی است، حلم و حوصله و عفو و اغماض از بی همتی و سستی است. مردانگی باید اختیار کرد. بشر باید به مرحله مرد برتر (۲) برسد.

پی نوشت

۱- به قول او اینها خیلی اسباب زحمت است!

۲- همان انسان کامل، ابرمرد و یا «سوپرمن».

مرد برتر آن است که از نیک و بد برتر باشد، (۱) عزم و اراده داشته باشد.

در میان فرنگیها مکتبهای زیادی ظهور کرده است. خوشبختانه در میان ما چنین مکتبهایی (یعنی چنین وباهایی) پیدا نشده است.

روح اروپایی همین است. اعلامیه حقوق بشر را هم که آنها می دهند، برای فریب دیگران است. تربیت اروپایی و اخلاق واقعی اروپایی یعنی اخلاق ماکیاوولی و نیچه ای. عملی که استعمار در دنیا انجام می دهد بر همین اساس است و روح فرنگی اعم از آمریکایی و اروپایی، استعمار و همین اخلاق است. اگر جلو ما دم از حقوق بشر می زنند و ما بدبختها گاهی آب دهان خودمان را قورت می دهیم و می آییم حرفهای آنها را بازگو می کنیم، به خدا قسم اشتباه می کنیم. ببینید آیا کاری که مثلاً آمریکا الآن در ویتنام می کند غیر از اجرای فلسفه نیچه است؟ عین همان است و هیچ چیز دیگری نیست. اینها این همه دم از انسانیت و انسان دوستی می زنند و ما می گوییم راسل چنین گفته است و سارتر چنین گفته است، ولی هم راسل ته فکرش همین است و هم سارتر. تمام فرنگیها اساس فکرشان بر همین است. شاید خیلی افراد استثنایی پیدا شوند که این طور نباشند و احتمالاً در آنها هم خونی از مشرق زمین وجود دارد؛ لابد مادرشان اهل مشرق زمین بوده، و الا نژاد اینها این نژاد نیست!

نیچه می گوید: (۲)

نفس کشتن چرا؟ باید نفس را پرورد. غیر پرستی چیست؟ خود

پی نوشت

۱- به قول مولوی:

هین مگو لاحول عمران زاده ام      من ز لاحول این طرف افتاده ام

۲- باز خدا پدرش را بیمارزد که عقیده اش را بروز داده است!



را باید خواست و خود را باید پرستید. ضعیف و ناتوان را باید رها کرد تا از میان برود و رنج و درد در دنیا کاسته شود... (۱) مرد برتر آن است که نیرومند باشد و به نیرومندی زندگی کند و هواها و تمایلات خود را برآورده نماید.

این، تعریف مرد برتر است که آن غایت هستی و غایت کمال است و می گوید خلقت برای اوست و همه مقدمه وجود او هستند. حال ببینید انسان کامل آقای نیچه چه چیز از آب درمی آید: هیچ چیز نباید مانعش شود و باید اخلاق و رحم و انسانیت و مروت و مهربانی و عدالت و همه این جور حرفها را دور بریزد و خود را از همه اینها پاک و مبرا کرده باشد.

هواها و تمایلات خود را برآورده نماید، خوش باشد و خود را خواجه و خداوند بداند و هر مانعی که برای خواجگی در پیش بیاید از میان بردارد و از خطر نهراسد و از جنگ و جدال نترسد.

بعد هم سراغ زنها می رود و می گوید:

برابری زن با مرد و لزوم رعایت حقوق او نیز از سخنان باطل است. اصل مرد است. مرد باید جنگی بوده و زن وسیله تقنن و تفریح جنگیان باشد و فرزند بیاورد.

می گوید: زن برای کار دیگری نیامده است؛ فقط وسیله ای برای تفریح، و

پی نوشت

---

۱- یعنی نسل اینها باید ورزیفتد.

تفنی برای مرد و ماشینی برای بچه زاییدن است. این هم یک معیار در دنیا برای معرفی انسان کامل، انسان نمونه، انسان اعلی، مرد برتر و یا سوپرمن است؛ با کدام مقیاس؟ مقیاس قدرت و توانایی. در اینجا راجع به مسئله قدرت و توانایی چه باید گفت؟

نقطه مقابل این مکتب مکتبی است که ضعف را تبلیغ می کند و خوبی و نیکی را در ضعف می داند، و چنین مکاتبی هستند و بوده اند و مخصوصاً این ایراد بر مسیحیت وارد است که در اخلاق مسیحیت بر روی ضعف خیلی تبلیغ شده است. اصلاً همین حرف که «اگر به طرف راست صورتت نواختند، طرف چپ صورت خود را بیاور» تبلیغ ضعف است.

## منطق اسلام در مسئله قدرت

منطق اسلام در اینجا چیست؟ آیا اسلام قدرت را تبلیغ کرده است یا ضعف را، و یا نه قدرت و نه ضعف را به این معنا تبلیغ نکرده است؟ جواب این است که اسلام به یک معنا قدرت را تبلیغ کرده است ولی قدرتی که نه تنها قدرت نیچه ای [نیست] بلکه قدرتی است که از آن همه صفات عالی انسانیت مانند مهربانی و رحم و شفقت و احسان برمی خیزد.

در اسلام بدون شک دعوت به قدرت و توانایی شده است و نصّ قرآن و احادیث ماست. دیگران هم که در موضوع اسلام مطالعه کرده اند، اسلام را در میان ادیان به این مشخصه شناخته اند که هیچ دینی به اندازه اسلام پیروان خود را به قوّت و قدرت دعوت نکرده است. ویل دورانت در جلد یازدهم کتاب تاریخ تمدن که اختصاص به تاریخ تمدن اسلام دارد، این جمله را می گوید:

هیچ دینی به اندازه اسلام، مردم را به قدرت و قوت دعوت نکرده است.

در این زمینه در قرآن مطلب خیلی زیاد است. یک جا خطاب به یحیی می فرماید: «يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ» (۱) آیاتی که در اول سخنم برای شما تلاوت کردم، ببینید با چه حماسه ای راجع به اینکه مؤمنین مردمی قوی هستند و هرگز ضعف و وهن را به خودشان راه نمی دهند سخن می گوید:

«وَكَايْنٍ مِّنْ نَّبِيٍّ قَاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثِيرٌ فَمَا وَهَنُوا لِمَا أَصَابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَمَا ضَعُفُوا وَمَا اسْتَكَانُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ».

چه بسیار پیامبرانی که مردانی الهی همراه آنان جنگیدند و با باطل نبرد کردند و هرگز سستی پیدا نکردند و ضعف نشان ندادند و خداوند مقاومت کنندگان را دوست می دارد.

در جای دیگر می فرماید:

«إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًا كَانَهُمْ بُنْيَانٌ مَّرْصُوصٌ» (۲)

خداوند مردمی را که در راه او می جنگند و مانند دیواری روئین و فلزی که هیچ قدرتی نمی تواند آنها را از جا بکند و حرکت دهد ایستادگی می کند، دوست دارد.

پی نوشت

۱- مریم/۱۲.

۲- صف/۴.

باز در این زمینه می فرماید:

« مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ  
بَيْنَهُمْ » (۱)

و امثال این آیات در قرآن زیاد است.

شجاعت در اسلام یک حقیقت ممدوح است. عزت (یعنی مقامی منیع داشتن) و در آن حد قدرت داشتن که کسی نتواند انسان را خوار و ذلیل کند، در اسلام امری ممدوح است. ببینید قرآن راجع به مقابله با دشمن چه می گوید:

« وَ أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ تُرْهِبُونَ بِهِ  
عَدُوَّ اللَّهِ وَ عَدُوَّكُمْ » (۲)

در مقابل دشمن تا آن حد نهاییِ قدرتتان نیرو تهیه کنید که دشمن هرگز نتواند به شما طمع ببندد. در آیه دیگری می فرماید:

« وَ قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَكُمْ وَ لَا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لَا  
يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ » (۳)

با کسانی که با شما نبرد می کنند به نبرد بپردازید ولی تجاوز نکنید، « وَ لَا تَعْتَدُوا » یعنی با دشمن هم که نبرد می کنید حق و عدالت را هرگز فراموش

پی نوشت

۱- فتح/۲۹.

۲- انفال/۶۰.

۳- بقره/۱۹۰.

نکنید. در تفسیر این آیه گفته اند: با دشمن که نبرد می کنید تا آن وقت ادامه دهید که دشمن نبرد را ادامه می دهد. اگر دشمن گفت: « تسلیم » و اسلحه را زمین گذاشت، شما دیگر اسلحه به کار نبرید، که این اعتداء و تجاوز است. پیرمرد ها را نکشید، بچه ها و زن ها را نکشید و متعرض آنها نشوید، به کسی که از میدان جنگ بیرون رفته است کاری نداشته باشید. فقط با کسی که با شما نبرد می کند، در کمال نیرومندی نبرد کنید. اینها یک سلسله دستورهاست که در قرآن مجید هست، که باز هم آیاتی شبیه به این آیات در قرآن وجود دارد

## قوّت و قدرت در احادیث

در اینجا چند حدیث برای شما می خوانم تا مشخص شود که اسلام چگونه جبن و ضعف و ترس را محکوم، و قوّت و قدرت را ستایش کرده است. اما آن قوّت و قدرتی که اسلام ستایش می کند هرگز سر از فلسفه نیچه در نمی آورد. پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) فرمود: (۱)

« لَا يَنْبَغِي لِلْمُؤْمِنِ أَنْ يَكُونَ بَخِيلًا وَلَا جَبَانًا ». (۲)

دو چیز برای مؤمن سزاوار نیست: یکی بخل (اینکه پول به جانش بسته باشد) و دیگری ترس (ترسو بودن).

پی نوشت

---

۱- گو اینکه در جلسه بعد اینها را توضیح می دهم ولی حالا اجمالاً احادیث را عرض می کنم.

۲- بحار، ج ۷۵/ ۳۰۱ (با اندک اختلاف).

مؤمن ترسو نیست، شجاع و قوی است. پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله) در دعای خودش می فرمود:

« اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِكَ مِنَ الْبُخْلِ وَ اَعُوْذُ بِكَ مِنَ الْجَبَنِ » (۱)

خدایا از دو چیز به تو پناه می برم: بخل و امساک، و جبن و ترس.

علی (علیه السلام) درباره مؤمن می فرماید:

« اَلْمُؤْمِنُ نَفْسُهُ اَصْلَبُ مِنَ الصَّلْدِ » (۲)

مؤمن روحش از سنگ خارا سخت تر و محکمتر است.

امام صادق (علیه السلام) فرمود:

« اِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَ جَلَّ فَوَّضَ اِلَی الْمُوْمِنِ اُمُوْرَهٗ کُلَّهَا وَ لَمْ یُفَوِّضْ اِلَیْهِ اَنْ یَّکُوْنَ ذَلِیْلًا ».

خدا اختیار مؤمن را در هر چیز به خود او داده است الا در یک چیز، و آن اینکه خوار و ذلیل و «توسری خور» باشد.

« اَمَّا تَسْمَعُ قَوْلَ اللّٰهِ تَعَالٰی یَقُوْلُ: وَ لِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُوْلِهِ وَ لِلْمُؤْمِنِیْنَ؟ ».

پی نوشت

۱- جامع الصغیر، ج ۱/ ص ۵۸.

۲- نهج البلاغه، حکمت ۳۳۳.

بعد فرمود: « **فَالْمُؤْمِنُ يَكُونُ عَزِيزًا وَ لَا يَكُونُ ذَلِيلًا** » مؤمن همواره عزیز است و هیچ گاه تن به خواری نمی دهد. « **إِنَّ الْمُؤْمِنَ أَعَزُّ مِنَ الْجَبَلِ** » مؤمن از کوه بلند پایه تر و منیع تر و عزیز تر است، زیرا لااقل یک تکه از کوه را می توان با کلنگ کند ولی با هیچ کلنگی نمی شود یک قطعه کوچک از روح مؤمن را جدا کرد و روح او را کوچک کرد: « **إِنَّ الْجَبَلَ يَسْتَقِلُّ مِنْهُ بِالْمِعْوَلِ، وَ الْمُؤْمِنُ لَا يَسْتَقِلُّ مِنْ دِينِهِ شَيْءٍ** ». (۱)

امام باقر (علیه السلام) می فرماید: خداوند به مؤمن سه خصلت داده است: عزت در دنیا و آخرت، رستگاری در دنیا و آخرت، « **وَ الْمَهَابَةُ فِي صُدُورِ الظَّالِمِينَ** » و هیبت در سینه ستمکاران؛ یعنی مؤمن حالتی دارد که ستمکار در دل خود از او احساس هیبت می کند.

چون غیرت هم از قوّت است و بی غیرتی از ضعف، احادیث زیادی در این زمینه آمده است. پیغمبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: ابراهیم پیغمبر، غیور بود و من از او غیورتر هستم. [همچنین فرمود:]

« **جَدَعَ اللَّهُ أَنْفَ مَنْ لَا يَغَارُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُسْلِمِينَ** ».

خدا بینی آن کسی را که نسبت به مؤمنین و مسلمین غیرت نمی ورزد قطع کند. (۲)

درباره سعد غیور فرمود: سعد غیور است و من از او غیورتر هستم و خدا غیور است.

پی نوشت

۱- کافی، ج ۵/ص ۶۳.

۲- جدع به معنی قطع کردن است.

اقبال پاکستانی جملہ خوبی دارد و گویا آن را در مقابل جملہ موسولینی گفته است. موسولینی می گوید: « آن که آهَن دارد نان دارد » یعنی اگر می خواهی نان داشته باشی، آهَن (یعنی زور و اسلحه) داشته باش؛ آن که زور دارد نان دارد. ولی اقبال روی روح و روان تکیه می کند و می گوید: هرکسی که خودش آهَن است نان دارد. تعبیر امیرالمؤمنین این بود: « **نَفْسُ الْمُؤْمِنِ أَصْلَبُ مِنْ الصَّلْدِ** »، روح مؤمن از سنگ خارا سخت تر است. اقبال می گوید: روح مؤمن آهَن است. مقصود در همه اینها یک چیز است. به هر حال اسلام دعوت به قوَّت و قدرت می کند.

ببینید علی (علیه السلام) در نهج البلاغه چقدر دعوت به قوَّت و قدرت کرده است و هرگز ضعف را شایسته جامعه اسلامی نمی داند. می فرماید:

« **قَوَّالَهِ مَا غَزَى قَوْمٌ قَطُّ فِي عَقْرِ دَارِهِمْ إِلَّا دَلَّوْا** ». (۱)

[سوگند به خدا هرگز با قومی در میان خانه شان جنگ نشده مگر آنکه ذلیل و مغلوب گشته اند].

یا در جای دیگری می فرماید:

« **وَلَا يَمْنَعُ الضَّيِّمَ الدَّلِيلُ وَلَا يُدْرِكُ الْحَقُّ إِلَّا بِالْجِدِّ** ». (۲)

هرگز آدم زبون نمی تواند با ظلم مبارزه کند و جلو ظلم را بگیرد، و هرگز به حق نمی توان رسید مگر با جدیت و کوشش.

پی نوشت

۱- خطبه ۲۷.

۲- خطبه ۲۹.



## « حق » گرفتنی است یا دادنی؟

فرنگیها می گویند: حق گرفتنی است. این خودش مسئله ای است که آیا حق گرفتنی است یا دادنی؟ یعنی آیا حق، چیزی است که انسانها به میل خودشان آن را به ذی حق ها می دهند یا حق چیزی است که ذی حق باید بگیرد؟ بعضی مکتبها بر این اساس است که حق دادنی است؛ یعنی آن حقی را که ظالم گرفته است، باید پس بدهد؛ اگر نداد دیگر نداده است، چون حق دادنی است نه گرفتنی. مسیحیت بر این اساس درست شده که: به ظالم می گوییم حق را به تو بدهد، تو کاری با او نداشته باش. ای کسی که حقت پایمال شده است! توصیه می کنیم، خواهش می کنیم تا حق را به تو بدهند. مبدا یک وقت خودت برای گرفتن حق قیام کنی که این برخلاف شأن انسانیت و اخلاق است. از نظر اینها حق دادنی است.

یک عده می گویند: حق فقط گرفتنی است. مگر ممکن است انسانی که حقی را خورده است بیاید و به یک شکلی آن حق را بدهد؟ یعنی اینها منکر عاطفه و انسانیت و وجدان انسانی هستند.

از نظر اسلام، حق هم گرفتنی است و هم دادنی؛ یعنی از دو جبهه باید برای استیفای حق مبارزه کرد. اسلام آن کسی را که حق را ربوده است، با تعلیم و تربیت خودش آماده پس دادن می کند - و کرده است - ولی به این قناعت نمی کند؛ در عین حال به آن کسی که حقش ربوده شده است می گوید: حق گرفتنی است، تو هم باید برای حق خودت قیام کنی و آن را بگیری.

جمله ای است که علی (علیه السلام) در نامه معروف خودشان به مالک اشتر، از پیغمبر (صلی الله علیه و آله) نقل می کند، می فرماید:

« فَأَنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ (صلى الله عليه وآله) يَقُولُ فِي غَيْرِ  
مَوْطِنٍ: لَنْ تُقَدَّسَ أُمَّةٌ حَتَّى يُؤْخَذَ لِلضَّعِيفِ حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرَ  
مُتَّعَتِعٍ ». (۱)

هیچ امت و قومی به مقام قداست و تقدیس و - به تعبیر ما - به مقام ترقی و  
رُقاء نمی رسد مگر آنکه قبلاً این مرحله را گذرانده باشد که ضعیف در مقابل  
قوی بایستد و حق خود را مطالبه کند، بدون آنکه زبانش به لکنتی بیفتد. یعنی  
اسلام آن ضعیفی را که حق خود را نمی تواند مطالبه کند، به رسمیت نمی  
شناسد. جامعه ای که در آن، ضعفا آنقدر ضعیف النفس باشند که نتوانند حقوق  
خود را مطالبه کنند، یک جامعه اسلامی نیست.

مردهای برتر خودمان در گذشته چگونه بوده اند؟ اصلاً خود پیغمبر (صلى الله  
عليه وآله) چگونه انسانی است؟ یکی از مشخصات پیغمبر (صلى الله عليه وآله)  
قوّت روحی و قدرت بدنی، هردو است. قوّت روحی پیغمبر را تاریخ زندگی ایشان  
نشان می دهد.

## قوّت روحی و جسمی پیامبر (صلى الله عليه وآله)

نویسنده کتاب محمد، پیامبری که از نو باید شناخت (۲) دو چیز را خوب

پی نوشت

۱- نهج البلاغه، نامه ۵۳.

۲- [نویسنده این کتاب کونستان ویرزیل گیورگیو، اهل رومانی است].

پرورش داده است. (۱) یکی از آن دو چیزی که خوب مجسم کرده، این است که پیغمبر (صلی الله علیه وآله) در شرایطی قرار می گرفت که از نظر سیاسی و اجتماعی امیدش از همه جا قطع بود، تمام شرایط علیه او بود و بین او و پیروزی به اندازه یک مو هم پیوند نبود ولی پیغمبر هیچ وقت اراده خودش را نمی باخت؛ اراده پیغمبر در همه احوال مانند کوهی بود که یک ذره تزلزل در آن پیدا نمی شد. واقعاً قدرت روحی پیغمبر در این مدت بیست و سه سال عجیب است! وقتی انسان مطالعه می کند، حیرت انگیز است و شاعر - که ظاهراً حسان بن ثابت است - در زمان خود پیغمبر درست گفته است:

لَهُ هِمَمٌ لَا مُنْتَهَى لِكِبَارِهَا  
وَهُمَّتُهُ الصُّغْرَى أَجَلٌ مِنَ الدَّهْرِ

بعلاوه پیغمبر از نظر قدرت و قوت ظاهری هم مردی قوی بود. اندام پیغمبر، اندام یک دلیر و یک دلاور بود. مردی قوی و شجاع بود و مجموع اندامش اندام یک مرد شجاع بود: «كَانَ بَدِنًا مُتَمَاسِكًا»، (۲) پیغمبر نه چاق بود و نه لاغر، متوسط بود؛ بدنش گوشت داشت اما گوشت متماسک. بدن متماسک یعنی مثل بدن آدمهای ورزشکار، از این جهت که گوشت بدنشان سفت و محکم به یکدیگر چسبیده است. آدمهایی که چاق هستند و پی در بدنشان جمع شده، گوشت بدنشان شل است، ولی پیغمبر این جور نبود. اصلاً شجاعت پیغمبر در حدی بود که علی (علیه السلام) می فرماید: گاهی که شرایط بر ما سخت می شد به پیغمبر پناه می بردیم:

پی نوشت

- 
- ۱- البته در این کتاب نقاط ضعف زیادی هم هست. بالاخره یک خارجی بر همه مدارک آنچنان که باید، تسلط ندارد.
  - ۲- مکارم اخلاق، ص ۱۲.

«وَكُنَّا إِذَا أَحْمَرَ الْبَاسُ اتَّقَيْنَا بِرَسُولِ اللَّهِ (صلى الله عليه وآله)». (۱)

حدود هشت سال پیش (۲) که برای اولین بار به مکه مشرف شدم، خوابی در مکه دیدم که خیلی عجیب بود! در آنجا پیغمبر اکرم را از پشت سر مشاهده کردم، اندام عجیبی دیدم و در عالم خواب به یاد جمله امیرالمؤمنین افتادم، گفتم بی جهت نیست که علی (علیه السلام) می فرماید: «وَكُنَّا إِذَا أَحْمَرَ الْبَاسُ اتَّقَيْنَا بِرَسُولِ اللَّهِ (صلى الله عليه وآله)».

پیغمبر اکرم اینچنین بود: قوی بود، شجاع بود، قوّت را ستایش می کرد و شجاعت را نیز ستایش می کرد. پس در اسلام قوّت و قدرت ستایش شده؛ یعنی اسلام آن را به عنوان یک ارزش برای انسان می شناسد.

مطلبی را مختصراً عرض می کنم و تفسیرش برای جلسه بعد باشد، و آن اینکه در اسلام قدرت و توانایی یک ارزش از ارزشهای انسانی در کنار چندین ارزش دیگر است که مجموعاً همه این ارزشها در کنار یکدیگر انسان کامل اسلام را تشکیل می دهد. آقای نیچه در تمام ارزشها فقط همین یک ارزش را دیده است. معلوم است، اگر همه شاخه های یک درخت را بزنند و یک شاخه را نگه دارند، فقط همان شاخه رشد می کند و همه شاخه های دیگر از بین می رود. فرق مکتب نیچه و مکتب اسلام در این است که در مکتب نیچه انسانیت یک ارزش بیشتر ندارد و آن توانایی و قدرت است، پس همه ارزشهای دیگر محو و فدای این ارزش می شود. ولی در اسلام، قدرت یک ارزش از مجموعه چندین ارزش متعالی در انسان است. وقتی این ارزش در کنار سایر ارزشها قرار گرفت، آن وقت شکل دیگری پیدا می کند.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم.

پی نوشت

۱- نهج البلاغه، قسمت کلمات غریب، رقم ۹.

۲- [یعنی سال ۱۳۴۵].

## نقد و بررسی نظریه مکتب قدرت (۲)

« إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ  
الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ » (۱)

بحث جلسه گذشته ما در موضوع انسان کامل، در اطراف نظریه مکتب قدرت بود. عرض کردیم که در این مکتب، کمال منحصرأ مساوی با توانایی، و نقص منحصرأ مساوی با عجز و ناتوانی است و حتی نیک و بد هم با همین مقیاس و معیار سنجیده می شود: نیک یعنی توانا، و نیکی و نیکویی یعنی توانایی؛ و بد یعنی ناتوان، و بدی یعنی ناتوانی.

فلاسفه معمولاً بحثها را بر اساس کمال و نقص، و متکلمین بر اساس حسن و قبح توجیه می کنند. در این مکتب، هر دو اینها [یعنی کمال و نقص، و حسن و قبح] را با معیار توانایی و ناتوانی سنجیده اند. فلاسفه می گویند کمال و نقص؛ اینها می گویند کمال یعنی توانایی، نقص یعنی ناتوانی. متکلمین می گویند حسن و قبح، نیکی و بدی؛ اینها می گویند نیکی یعنی توانایی، بدی یعنی ناتوانی. در این مکتب « حق و باطل » و « عدل و ظلم » هم قهراً با همین مقیاس

پی نوشت

سنبجیده می شود؛ یعنی حق چیزی نیست که از توانایی جدا باشد و باطل چیزی نیست که از ناتوانی جدا باشد. عدل و ظلم هم همین طور است: عدل، توانایی و ظلم ناتوانی است. بنابراین اگر دو نفر با یکدیگر درگیر شوند و یکی از دیگری تواناتر باشد، آن فرد تواناتر از نظر این مکتب، هم کاملتر است هم نیکتر است، هم حق است و هم عدل، و آن که مغلوب است و شکست خورده است به همین دلیل که مغلوب است ناقص و بد و باطل و ظلم است؛ مغلوب بودن و ناتوان بودن یعنی نقص، بدی، باطل بودن و ظلم.

## اشکال اول مکتب قدرت

در این مکتب دو اشتباه وجود دارد. یکی اینکه تمام ارزشهای انسانی جز یک ارزش - که همان قدرت است - نادیده گرفته شده است. در اینکه قدرت، خود یک ارزش انسانی و در اصطلاح امروزیها یک « Valeur » (۱) است و به اصطلاح فلاسفه خودمان یک کمال است، تردیدی نیست. قدرت بدون شک مساوی با کمال است اما نه اینکه کمال مساوی با قدرت است، و لهذا حکما و فلاسفه ما بعد از آنکه در مورد ذات واجب الوجود ثابت می کنند که او وجود محض است و وجود محض مساوی با کمال است، هر چیزی را که مساوی با کمال باشد برای ذات خدا با برهان اثبات می کنند، می گویند یکی از آن کمالها قدرت است. قدرت، فی حد ذاته کمال است، بماهو هو کمال است، همچنان که علم و اراده و اختیار کمال است و همچنان که حیات کمال است.

پی نوشت

---

۱- [این لغت، فرانسوی و به معنی ارزش است].

بنابراین در اینکه قدرت، خود یک کمال برای بشر است نباید تردید کرد. مکتبهای ضعف گرا که از ضعف تبلیغ کرده اند قطعاً اشتباه می کنند. ولی مسئله این است که قدرت، تنها کمال نیست، همچنان که در ذات حق تعالی هم قدرت تنها صفت کمالیه نیست. ذات حق صفات کمالیه و اسماء حُسنای زیادی دارد. یکی از آن صفات کمالیه، قدرت و یکی از آن اسماء حسنی « قادر » است نه اینکه صفات کمالیه حق تعالی منحصر در قدرت باشد.

## اشکال دوم

اشتباه دوم این مکتب - که از اشتباه اول اگر بزرگتر نباشد، کوچکتر نیست - اشتباه در خود « قدرت » است. نه تنها کمالها و ارزشهای دیگر در این مکتب نادیده گرفته شده است، بلکه این مکتب علی رغم ادعایی که می کند که طرفدار قدرت است، خود قدرت را هم خوب شناخته است. این مکتب، یک درجه از درجات قدرت را شناخته است که همان قدرت حیوانی باشد. قدرت حیوانی عبارت است از همان زوری که در عضلات حیوان است. همه قدرتهای حیوان قدرت عضلانی است، قدرتهایی که در عضلات حیوان وجود دارد، و همه خواسته های حیوان خواسته های نفسانی است. اهمیت بشر در این است که در انسان مبدأ قدرتی غیر از قدرت عضلانی وجود دارد؛ یعنی فرضاً اگر مکتب ما مکتب قدرت باشد نتیجه، آن نیست که آقای نیچه گرفته است که: انسان باید تابع قدرت باشد، کوشش کنید قدرت به دست بیاورید، حال که قدرت به دست آوردید بر سر هرکسی که ضعیف است بزنید، نفس را پرورید و مخالفت با نفس نکنید و هرچه می توانید از تمتعات مادی دنیا بهره مند شوید؛ نه، نتیجه خود

قدرت هم اینها نیست.

## قدرت روحی

اینجا من با معیارهای اسلامی مطلبی را برایتان عرض می کنم و از یک داستان از حضرت رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) شروع می کنم.

در کتب حدیث آمده است که رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) هنگامی که در مدینه از مکانی عبور می کردند، جمعی از جوانان مسلمان را دیدند در حالی که سنگی را به علامت وزنه برداری و آزمایش زور برمی داشتند و با این قلوه سنگ بزرگ زورآزمایی می کردند (مثل اینهایی که امروز وزنه برمی دارند).

یکی، یک مقدار از زمین بلند می کرد و دیگری اندکی بیشتر و... هرکس تلاش می کرد که سنگ را بالاتر ببرد. پیغمبر اکرم آنجا ایستادند و فرمودند: آیا دلتان می خواهد که من داور این مسابقه باشم؟ همه خوشحال شدند و گفتند: چه از این بهتر، یا رسول الله! شما داور مسابقه باشید و حکم کنید که کدام یک از ما قویتر و زورمندتریم. فرمود: بسیار خوب، من داور می شوم. احتیاج ندارد که سنگ را بردارید! هنوز سنگ را برنداشته اید، من معیاری به دست شما می دهم که کدام یک از شما قویتر هستید. پرسیدند: کدام یک قویتر هستیم؟ فرمود: آن کسی که نفشش او را به سوی معصیتی ترغیب کند و در او میل یک معصیت باشد و در مقابل این میل ایستادگی کند؛ اینکه انسان از چیزی خوشش بیاید و گناه و معصیت باشد ولی در مقابل نفس خود ایستادگی کند.

پیغمبر در اینجا قدرت اراده را در مقابل میل نفسانی مطرح کردند. زور فقط این نیست که انسان سنگی را از زمین بردارد و قدرت فقط این نیست که وزنه



بسیار سنگینی را به دوش کشد. این یک نوع قدرت است که قدرت عضلانی است، قدرتی است که در عضلات حیوانات هم وجود دارد و وجه مشترک انسان و حیوان است. نه اینکه بخواهم بگویم که این نوع قدرت کمال نیست، زور هم برای انسان یک کمال است. ولی بالاتر از قدرت عضلانی - که در بازو و عضلات انسان هست - قدرت اراده است. قدرت اراده این است که انسان بتواند در مقابل مشتهیات نفسانی خود ایستادگی و مقاومت کند.

روی همین منطق است که در اخلاق اسلامی و از جمله در ادبیات عرفانی ما همیشه این مسئله به عنوان یک قدرت نامیده شده است. باز پیغمبر فرمود:

« أَشْجَعُ النَّاسِ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ » (۱)

از همه مردم شجاعت و دلاورتر و دلیرتر آن کسی است که بر هوای نفس خود پیروز شود.

اینجا نیز مسئله شجاعت و قدرت و غلبه مطرح است. سعدی می گوید:

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

مردانگی (۲) (یعنی قوت و قدرت) این نیست که انسان مشتِ گره کرده را به دهان دیگری بزند؛ قدرت این است که انسان علی رغم میل نفسانی خود، به جای کام خودش کام دیگری را شیرین کند. مولوی می گوید:

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟

طالب مردی چنینم کو به کو

پی نوشت

---

۱- بحار، ج ۷۰/ ص ۷۶.

۲- سعدی هم به دنبال «اَبَر مرد» می گردد.

مولوی مردانگی را در اینجا می‌سنجد و می‌گوید: وقت خشم و شهوت، مرد کو؟ مرد آن کسی است که وقتی خشمش برانگیخته می‌شود و تبدیل به کانونی از آتش می‌گردد، دارای یک اراده قوی باشد و در مقابل این آتش که اسمش خشم است ایستادگی کند، و همچنین در وقتی که شهوت به هیجان می‌آید و می‌خواهد انسان را بی‌اختیار کند، در مقابل شهوت خود قیام کند. اینها را «قوّت» و «قدرت» می‌گویند. تمام آن محاسن اخلاقی که اخلاقیون گفته‌اند و آقای نیچه به عنوان اینکه ضعف است نفی و رد می‌کند اگر درست بسنجیم همه آنها قدرت است. بله، من قبول دارم که گاهی در بعضی از موارد یک چیزهایی که در واقع قدرت نیست و ضعف است، با قدرت اشتباه می‌شود و لهذا همیشه علمای اخلاق می‌گویند که عاطفه باید توأم با عقل و ایمان باشد، یعنی صرف اینکه عواطف انسان در یک جا برانگیخته شد کافی نیست؛ باید با مقیاس عقل سنجید که آیا این عاطفه، بجا و منطقی است یا منطقی نیست.

## عاطفه‌های بجا و نابجا

شعری از سعدی و همچنین آیه‌ای از قرآن را برای شما می‌خوانم. شعر سعدی این است:

ترحم بر پلنگ تیزدندان

ستمکاری بود بر گوسفندان

ترحم به پلنگ درنده یا یک گرگ، ستم به گوسفند است؛ یعنی وقتی می‌خواهند گرگی را که صدها گوسفند را دریده است بگیرند و بکشند، اگر کسی حس ترحمش برانگیخته شود، باید بداند که این ترحم مساوی قساوت نسبت به

گوسفندان است. این البته مَثَل است. مقصودش این است که ترحم نسبت به انسان ظالم ستمگر، قساوت نسبت به انسانهای زیردست محروم است، و آدمهای ضعیف نسبت به ستمگران ترحم می ورزند.

آیه قرآن درباره زانی و زانیه است، درباره مرد و زنی که زنا می کنند. اگر مرد زن داری زنا کند، مجازات او در اسلام سنگسار کردن است و اگر زن شوهرداری زنا کند، مجازات او نیز سنگسار کردن است. قرآن می گوید اینها را مجازات کنید «وَلْيَشْهَدْ عَذَابُهُمَا طَائِفَةٌ مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ» و حتماً گروهی از مؤمنین حاضر باشند و در مراسم اعدام آنان شرکت کنند. اینجا جایی است که نفوس ضعیف که مصالح عالیه اجتماع را در نظر نمی گیرند، چه بسا وقتی ببینند دو انسان دارند اعدام می شوند عواطفشان تحریک شود و بگویند: چه خوب است به اینها رحم کنید و این کار را نکنید. قرآن می گوید: «وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ» (۱) اینجا موقع مجازات الهی است و قانون الهی بر اساس مصالح عالی و کلی بشریت تنظیم شده است و جای رأفت و دلرحمی نیست. این رأفت، قساوت نسبت به اجتماع است.

عین همین مطلب، امروز خیلی مطرح است که بسیاری از افراد پیدا می شوند و می گویند: مجازات اعدام یعنی چه؟ مجازات اعدام، غیرانسانی است؛ یعنی جانی هر جنایتی را مرتکب شد، نباید اعدام شود. اینها سخن خود را چگونه توجیه می کنند و چه تحلیلی می کنند؟ می گویند: جانی را باید اصلاح کرد.

عجب مغالطه بزرگی! شک ندارد که انسانها را باید اصلاح کرد، ولی قبل از آنکه مرتکب جنایت شوند باید اصلاح کرد و نگذاشت که از آنها جنایتی سر

پی نوشت

---

۱- نور/۲: «وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ... وَلْيَشْهَدْ عَذَابُهُمَا طَائِفَةٌ مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ».

بزند. اما در جامعه یا تربیت به قدر کافی وجود ندارد و نه تنها عوامل اصلاح وجود ندارد بلکه عوامل فساد و افساد وجود دارد، و یا فرضاً عوامل اصلاح به قدر کافی وجود دارد ولی همیشه عناصر منحرفی هستند که علی رغم عوامل اصلاحی دست به جنایت می زنند؛ برای اینها چه فکری باید کرد؟ همین قدر که مجازات اعدام الغاء شود، آن جانیهای بالقوه اصلاح نشده - که چون عوامل تربیتی وجود ندارد و یا فرضاً وجود دارد و کافی نیست اصلاح نشده اند - و یک عده جانی بالفطره ای که به هر شکلی روح جنایت در آنها هست ادست به جنایت می زنند. ما امروز به بهانه اینکه جانی را باید اصلاح کرد، به این معنا که بگذار جانی جنایت کند و بعد که جنایت کرد برویم او را اصلاح کنیم، داریم به همه جانیهای بالقوه چراغ سبز می دهیم و بلکه این کار ما تشویق جانی به جنایت است. جانی پیش خود می گوید: جامعه تا به حال به فکر اصلاح من نبود و من بچه که بودم پدرم مرا تربیت و اصلاح نکرد، بعد هم که بزرگ شدم کسی مرا اصلاح نکرد؛ برویم جنایت کنیم تا ما را زندان ببرند، بلکه در زندان ما را تربیت و اصلاح کنند و در آنجا آدم بشویم؛ پس یک جنایتی بکنیم تا مقدمه اصلاح کردنمان باشد!

دیگری می گوید: یعنی چه که دست دزد را باید برید؟! این عمل، غیرانسانی است و دل انسان به رحم می آید. آدمهایی که شعاع دیدشان کوتاه است، این حرف را می زنند. شما به صفحات حوادث روزنامه ها نگاه کنید و این صفحات را بخوانید و ببینید در اثر دزدی نه فقط اموال زیادی ربوده می شود بلکه چقدر جنایتها و آدم کشی ها واقع می شود. اگر مجازات دزد در جای خودش صورت گیرد و دزد مطمئن باشد و یقین داشته باشد که اگر دزدی کند و به چنگال پلیس و قانون بیفتد، این چهار انگشتش را قطع می کنند و تا آخر عمر داغ این جنایت روی بدنش هست [هرگز دزدی نمی کند]. به خدا اگر چند دزد و بلکه یک دزد این گونه مجازات شود، اصلاً در دزدی بسته می شود.

حاجیهایی که در پنجاه شصت سال پیش مکه رفته اند می دانند و کسانی که خودشان در آن موقع نرفته اند شاید شنیده باشند که در عربستان وضع دزدی به چه صورت بوده است. در آن زمان که اتومبیل و هواپیما نبود، قافله های حجاج با شتر و امثال آن حرکت می کردند و با اینکه مسلح می شدند و افراد نظامی همراه خود می بردند، از دو هزار نفر کمتر جرأت نمی کردند که این راهها را طی کنند. با همه این احوال سالی نبود که شنیده نشود که حرامیها به قافله های حجاج شبیخون زدند و چقدر آدم کشتند و چقدر اموال مردم را بردند و چقدر از خود آنها کشته شدند، ولی این جور کشته شدن ها چون روی حساب احتمالات است جلو دزدی کسی را نمی گیرد. شاید سالی صدها دزد و صدها حاجی کشته می شدند ولی اثری نداشت. دولت سعودی لااقل همین یک کارش در دنیا خوب بود - حال به اینکه هزار کار بد دارد، من کاری ندارم - و یکی دو سال این کار را کرد، یعنی انگشت دزد را برید. دزدی را به عرفات یا منی و یا جای دیگری که همه حجاج بودند « **وَلَيْشَهِدَ عَذَابَهُمَا طَائِفَةٌ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ** » آوردند و دست او را بریدند و بار دیگر این کار را تکرار کردند. یکدفعه دیدند آن حرامیان و عده دیگری که به علت گرسنگی (۱) زیاد دست به دزدی می زدند، این عمل را ترک کردند و اساساً دزدی از بین رفت. مردم دیدند که در همان سرزمین، بار و چمدان حاجی می افتد و چندین روز می گذرد و احدی جرأت نمی کند به آن دست بزند یا با پایش آن را تکان دهد و در آخر کار، صاحبش پیدا می شود. این برای آن است که مجازاتی در جای خودش صورت می گیرد. قرآن می گوید: « **وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ** ».

پی نوشت

۱- هنوز هم در عربستان آن گرسنه ها در جایی که باید گرسنه باشند گرسنه هستند؛ شاهزاده های سعودی هستند که پولدارند.

پس این نوع رأفتها، دل سوختن ها و ترحمها، ترحمهایی غیرمنطقی است؛ یعنی قساوتهایی است به صورت ترحم و به عبارت دیگر این نوع ترحم، ترحم در یک مورد و قساوت در موارد دیگر است. این نوع ترحمها را نباید [مانند ایستادگی در برابر شهوات و امیال نفسانی، نوعی قدرت] به حساب آورد. بنابراین، مکتب قدرت - که دائماً دم از قدرت می زند و می گوید مرد برتر و انسان کامل باید از قدرت کامل بهره مند باشد و نقاط ضعف وجود خود را مسدود کرده باشد - گذشته از اینکه سایر ارزشهای انسان را نشناخته است، خود قدرت را هم نشناخته و معنی قدرت را نفهمیده و حقیقت قدرت را ندانسته است

### « قدرت واقعی » در احادیث

قدرت آن است که انسان به کمک دیگران بشتابد. یک روح مقتدر آن است که به فرزندان خود می گوید: « **كُونَا لِلظَّالِمِ خَصْمًا وَ لِلْمَظْلُومِ عَوْنًا** ». (۱) علی (علیه السلام) خطاب به دو فرزند عزیزش امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) می فرماید: فرزندان من! همیشه قدرت و نیروی شما به کمک مظلوم و به ستیزه با ظالم بشتابد. این کار [ناشی از] قدرت است. اتفاقاً کینه توزی ها، حسادتها، بدخواهی ها و همین چیزهایی که آقای نیچه پیشنهاد می کند، همگی ناشی از ضعف است. آدمی که دلش می خواهد دائماً از همه مردم انتقام بگیرد و بد همه مردم را می خواهد و آن کسی که سادیسم دارد و همیشه

پی نوشت

می خواهد آزارش به دیگران برسد، کارهایش از قدرت نیست - آن طور که آقای نیچه گفته - بلکه ناشی از ضعف است. انسان هرچه مقتدرتر باشد، حسد و کینه اش کمتر است.

جمله ای از امام حسین (علیه السلام) برای شما نقل می کنم: «الْقُدْرَةُ تَذْهَبُ الْحَفِیْظَةَ». (۱) جمله خیلی عجیبی است و بر ملاحظات روانی بسیار دقیقی بنا شده است. می فرماید: قدرت کینه را از بین می برد؛ یعنی وقتی انسان در خودش احساس قدرت کند، نسبت به دیگران کینه ندارد. در نقطه مقابل، آدم ضعیف است که همیشه کینه دیگران را در دل دارد؛ آدم ضعیف است که همیشه نسبت به دیگران حسادت می ورزد.

جمله دیگری از امیرالمؤمنین (علیه السلام) در باب غیبت نقل می کنم. از علی (علیه السلام) می پرسند: چه کسانی غیبت می کنند و همیشه دلشان می خواهد پشت سر مردم حرف بزنند و بدگویی کنند و از بدگویی دیگران لذت می برند؟ علی (علیه السلام) می فرماید: ضعیفها، عاجزها، ناتوانها: «الْغِیْبَةُ جُهِدٌ الْعَاجِزِ»، (۲) غیبت منتهای کوشش یک آدم ناتوان است. یک انسان قوی و مقتدر و آن کسی که در روح خود احساس قدرت می کند، عار و ننگش می آید که غیبت کند و غیبت را کار دنی ها و ضعفا و کاری پست می داند. یک انسان قوی حاضر نیست پشت سر مردم غیبت کند و یا غیبت دیگران را بشنود. علی (علیه السلام) غیبت را مستند به ضعف می کند و می گوید: انسان قوی و مقتدر و یک روح مقتدر هرگز غیبت نمی کند.

حتی علی (علیه السلام) زنا را هم به ضعف تعلیل می کند، می فرماید: «ما

پی نوشت

۱- بلاغة الحسین، ص ۸۹.

۲- نهج البلاغه، حکمت ۴۶۱.

**زَنَى غَيُورٌ قَطُّ**»، (۱) در همه دنیا یک آدمی که یک جو غیرت داشته باشد، با زنی زنا نکرده و به ناموس مردم خیانت نکرده است؛ فقط آدمهای بی غیرت زنا می کنند. آدم بی غیرت آدمی است که در خودش هم احساس ضعف می کند، یعنی آدمی که واقعاً اگر دیگران هم نسبت به ناموس او کاری کنند آنقدرها ککش نمی گزد. فقط بی غیرتها هستند که زنا می کنند، غیورها هرگز زنا نمی کنند: «**ما زَنَى غَيُورٌ قَطُّ**».

ولی آقای نیچه این قدرتها را دیگر نمی شناسد. از نظر او قدرت یعنی فقط زور بازو، یعنی اسلحه، یعنی آهن داشتن و با آهن به سر دیگری زدن و کوبیدن. مرد برتر از نظر او یعنی یک حیوان گنده، یک مردی که زور بازویش خیلی زیاد است ولی این آدم از قوّت و قدرت روحی اساساً خبر ندارد و چیزی نمی داند.

پس در مکتب اسلام بدون شک، قدرت یک ارزش و یک کمال انسانی و یکی از خطوط چهره انسان کامل است. اسلام، انسان ضعیف را نمی پسندد: «**إِنَّ اللَّهَ يُبْغِضُ الْمُؤْمِنَ الضَّعِيفَ**»، (۲) خدا از آدمهای سست و ناتوان بدش می آید.

پس اسلام اولاً تنها ارزش انسان را قدرت نمی داند و در کنار آن به ارزشهای دیگری هم قائل است، و ثانیاً تعبیر قدرت در اسلام با تعبیری که آقای نیچه و سوفسطائیان و ماکیاوول و امثال اینها از قدرت می کنند متفاوت است. اسلام قدرتهایی را در انسان سراغ دارد و آن قدرتها را تقویت و تحریک می کند که نتیجه اش غیر از چیزی است که نیچه گفته است، بلکه خیر جامعه در آن است. نیچه می گوید: اصلاً اینکه انسان دلش می سوزد، از ضعف است. باید به او گفت: صحبت این نیست، صحبت فیاضیت است، صحبت جود و کرم است.

پی نوشت

۱- نهج البلاغه، حکمت ۳۰۵.

۲- کافی، ج ۵/ص ۵۹.



صحبت خیر رساندن است. چرا مطلب را از این طرف نمی بینی؟ آقای نیچه! این حرف را به این شکل مطرح کن: آیا یک آدم قدرتمند فیضش به دیگران می رسد یا یک آدم ضعیف؟ فیض رساندن از قدرت است یا ضعف؟ فیض رساندن از قدرت است نه از ضعف.

## مکتب محبت

مکتب دیگر - که بیشتر در هند و تا اندازه ای در بین مسیحیان تبلیغ شده است - مکتب محبت است. البته مسیحیان مکتب خود را مکتب محبت می نامند ولی - چنانکه عرض کردیم - در مکتب محبت به جایی رفته اند که مکتب آنها را باید مکتب ضعف نامید؛ یعنی مکتب ضعف ستایی است، نه مکتب محبت. ولی مکتب هندیها را می شود مکتب محبت نامید. مکتب محبت چیست؟

مکتب محبت کمال انسان را مساوی با خدمت به خلق و محبت کردن به مردم می داند، یعنی درست نقطه مقابل مکتب نیچه. هرچه را که نیچه نفی می کرد، اینها اثبات و توصیه می کنند. می گویند: اساساً انسان کامل یعنی انسانی که خیرش به خلق خدا برسد؛ انسانیت یعنی خیر رساندن به خلق. الآن هم در مکتبهای فرنگی - گو اینکه چنانکه عرض کردم خود فرنگیها عملاً به این حرف پایبند نیستند - وقتی می گویند انسانیت و انسان گرایی، مقصودشان همین خدمت به مردم و محبت به مردم است. مجلات و جراید ما هم وقتی می گویند فلان چیز انسانی است یا انسانی نیست، جز این قصد نمی کنند. (۱) وقتی می گویند فلان چیز انسانی است، یعنی از نظر خلق خدا خیرخواهانه است، و «انسانی نیست» یعنی به نفع مردم نیست.

پی نوشت

---

۱- حال برحسب قصد آنها می گویم، اما به اینکه اینها هم در عمل جور دیگری هستند کاری ندارم.

بنابراین از نظر اینها انسانیت جز خدمت به مردم و خلق خدا چیز دیگری نیست.

گاهی در بین شعرای ما هم تعبیرات مبالغه آمیزی شده است. مثلاً سعدی می گوید:

### عبادت به جز خدمت خلق نیست

#### به تسبیح و سجاده و دلچ نیست

البته سعدی در اینجا منظور دیگری دارد و منظور او آن عده از متصوّفه است که کارشان فقط تسبیح و سجاده پهن کردن و دلچ درویشی پوشیدن است و اساساً از کارهای خیرخواهانه چیزی سرشان نمی شود. سعدی با اینکه خودش یک درویش است، خطابش به آن درویشهایی است که از خدمت به خلق چیزی نمی فهمند. منتها اول با یک لسان مبالغه آمیزی می گوید: عبادت به جز خدمت خلق نیست.

گاهی همین مطلب را با تعبیرات دیگری می گویند که تعبیرات نادرستی است: می بخور منبر بسوزان، مردم آزاری نکن.

از نظر اینها فقط در دنیا یک بدی وجود دارد و آن مردم آزاری است، و یک خوبی وجود دارد و آن احسان به مردم است. مکتب محبت حرفش این است که فقط یک کمال و یک ارزش و یک نیکی وجود دارد و آن خیر رساندن به مردم است، و فقط یک نقص و یک بدی وجود دارد و آن آزار رساندن به مردم است.

### دعوت قرآن به احسان و ایثار

این مکتب را هم باید بسنجیم. در اینکه از نظر اسلام خدمت کردن به خلق و

احسان به مردم، خودش یک ارزشی از ارزشهای انسانی و الهی است هیچ شکی نیست. محبت و خدمت به مردم و درد مردم را داشتن، از نظر اسلام خود یک کمال و یک ارزش و یک نیکی است و مقامش هم بسیار عالی است، ولی اسلام با انحصارش مخالف است.

آیه ای را در ابتدای سخن تلاوت کردم:

«إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ  
الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ».

خدا شما مسلمانها را یکی به عدل (۱) امر می کند و فرمان می دهد و دیگری به احسان، که از نظر اخلاقی - نه اجتماعی - بالاتر از عدل است. خدا فرمان می دهد که نه تنها پا روی حقوق مردم نگذارید و تجاوز به حقوق مردم نکنید بلکه از حقوق مشروع خود، به مردم نیکی کنید.

ایثار یک اصل قرآنی است. ایثار یعنی گذشت؛ یعنی مقدم داشتن دیگران بر خود در آنچه مال خود انسان است و به آن کمال احتیاج را دارد و در عین کمال احتیاج، دیگری را بر خود مقدم می دارد. ایثار یکی از باشکوهترین مظاهر انسانیت است و قرآن، عجیب ایثار را ستوده است. درباره اصحاب پیغمبر یعنی انصار که مهاجرین را بر خودشان مقدم می داشتند، می فرماید: «وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ» (۲) یا در آیاتی که در سوره «هل اتی» در شأن علی (علیه السلام) و زهرای مرضیه (علیها السلام) و حسنین (علیهما السلام) و

پی نوشت

۱- عدل یعنی اینکه حقوق مردم را رعایت کنید و پا از مرز حقوق مردم آن طرف تر نگذارید.

۲- حشر/۹.

اهل بیت (علیهم السلام) نازل شده است، می فرماید: «وَيُطْعَمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا \* إِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لَا نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكُورًا»، (۱) که داستانش را همه شنیده ایم. بعد از یک بیماری که حسین داشتند، علی (علیه السلام) و زهرا (علیها السلام) نذر می کنند و روزه می گیرند، و اوقاتی است که علی (علیه السلام) در بیرون کار می کند و مثلاً جوی تهیه می کند و زهرا از آن نانی می پزد و آماده می کند. وقت افطار مسکینی می رسد و اینها آنچه خود داشتند به این محتاج می دهند و در دو شب بعد دوباره این ایثار را می کنند که این آیه نازل شد.

به هر حال مسئله ایثار مطرح است، و ایثار مقام انسانی فوق العاده باشکوهی است و اسلام آن را ستوده و ستایش کرده است که داستانهای زیادی در تاریخ اسلام درباره ایثار آمده است.

## نمونه ای از مهربانی

به طور کلی رحم، مهربانی و ترحم امری است که همیشه در اسلام مطرح است. این داستان را شنیده اید که مردی از اشراف جاهلیت خدمت رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) آمد و دید که ایشان یکی از فرزندانشان را روی زانوای خودشان نشانده اند و او را می بوسند و می بویند و به او محبت می کنند. رو کرد به پیغمبر (صلی الله علیه وآله) و گفت: من ده تا بچه دارم و هنوز در عمرم

پی نوشت

هیچ کدامشان را یک بار هم نبوسیده ام. (۱) در یکی از روایاتی که در این زمینه آمده، نوشته اند: « قَالَتَمَعَ وَجْهَ رَسُولِ اللَّهِ » پیغمبر اکرم از این حرف چنان ناراحت و عصبانی شد که صورت مبارکش قرمز شد و لمعان (۲) پیدا کرد و فرمود: « مَنْ لَا يَرْحَمُ لَا يَرْحَمُ »، (۳) آن که نسبت به دیگری رحم نداشته باشد، خدا هم به او رحم نخواهد کرد. بنا به نقل دیگری فرمود: اگر خدا رحم را از دل تو کنده است، من چه کنم؟!

در این زمینه اخبار و روایات و احادیث زیادی داریم. زندگی امیرالمؤمنین (علیه السلام) خود بهترین نمونه است و علی (علیه السلام) اساساً مجسمه رحمت و مهربانی است؛ در مقابل ضعیف که قرار می گیرد، دریای رحمت و محبت علی (علیه السلام) به جوش می آید.

## عواطف انسانی در غرب

من در جلسه گذشته راجع به روحیه شرقی و غربی بحث کردم و گفتم که اساساً عمق روحیه غربیها قساوت است و مردمان قسّی القلبی هستند. البته خود غربیها هم این مطلب را قبول دارند و این نوع عواطف، محبتها، احسانها و پی نوشت

- 
- ۱- این همان مکتب نیچه است. چون بوسیدن من یعنی اینکه آنها را دوست دارم و نسبت به آنها ترحم دارم، و ترحم ضعف است و یک آدم قوی هرگز از این کارها نمی کند و این کارها برای یک آدم قوی سبک است!
  - ۲- [به معنای تغیر].
  - ۳- جامع الصغیر، ج ۲/ ص ۱۸۳.

گذشته‌ها را خصلتهای شرقی می‌نامند. حتی محبت پدر نسبت به فرزندان خود و فرزندان نسبت به پدر یا مادر و همچنین برادر نسبت به برادر یا خواهر، و خواهر نسبت به خواهر در بین آنها خیلی کم وجود دارد. شرقیها این امر را احساس کرده، می‌گویند عواطف انسانی فقط در مشرق زمین وجود دارد و زندگی در مغرب زمین بسیار خشک است و در آنجا عدالت - البته در میان خودشان، نه نسبت به دیگران - و عدل اجتماعی وجود دارد ولی احسان و عاطفه و امثال آن وجود ندارد.

یکی از دوستان ما نقل می‌کرد که به اتریش رفته بود برای اینکه معده اش را عمل کند و پسرش هم آنجا تحصیل می‌کرد. می‌گفت: من بعد از اینکه عمل کرده بودم و دوره نقاهت را به سر می‌بردم، روزی در رستورانی نشسته بودم و در آنجا پسر من خدمت می‌کرد و سفارش چای و قهوه و غذا می‌داد و دور من می‌چرخید. در طرف دیگر رستوران، زن و مردی که نشان می‌داد زن و شوهر هستند پهلوی یکدیگر نشسته بودند و دائماً ما را می‌پاییدند. یک دفعه که پسر من از جا بلند شد و می‌خواست از کنار آنها رد شود، دیدم که از پسر من چیزهایی می‌پرسند و او هم دارد به آنها جواب می‌دهد. بعد که آمد به او گفتم: آنها به تو چه می‌گفتند؟ گفت: به من گفتند این کیست که تو داری اینقدر به او خدمت می‌کنی؟ گفتم: او پدرم است. گفتند: خوب پدرت باشد! مگر باید این همه به او خدمت کنی؟! پسر من گفت: من با منطق خودشان با آنها حرف زدم، گفتم: آخر او برای من پول می‌فرستد و من در اینجا درس می‌خوانم. اگر او این پول را نفرستد، من نمی‌توانم درس بخوانم. با تعجب گفتند: از پولهایی که خودش درمی‌آورد به تو می‌دهد تا خرج کنی؟! گفتم: آری، از پولهایی که خودش در می‌آورد. آنها خیلی تعجب کردند و آن وقت ما را مثل یک غولهای شاخداری که اساساً موجودات عجیبی هستیم نگاه می‌کردند. بعد هر دو آمدند و شروع به صحبت کرده، گفتند: بله، ما هم یک پسری داریم که سالهاست در

خارج است و چنین و چنان است. بعد پسر من به طور خصوصی درباره آنها تحقیق کرد و معلوم شد که دروغ می گویند و اصلاً پسری ندارند. بعداً گفتند: ما سی سال پیش با هم نامزد شدیم و گفتیم مدتی با هم باشیم تا با اخلاق یکدیگر آشنا شویم؛ اگر اخلاق یکدیگر را پسندیدیم، می رویم رسماً ازدواج می کنیم ولی هنوز فرصت ازدواج کردن پیدا نکرده ایم!

آقای محققى - خدا او را بیامرزد - که مرحوم آیت الله بروجردی ایشان را به آلمان فرستاده بودند، داستانی نقل کرده بود که واقعاً داستان عجیبی است. ایشان گفته بود: جزو اشخاصی که در زمان ما مسلمان شدند، پروفیسوری بود که مرد عالم و دانشمندی بود و این پروفیسور پیش ما زیاد می آمد و ما هم پیش او می رفتیم. این پروفیسور که در اواخر عمر پیرمردی شده بود، سرطان پیدا کرد و در بیمارستان بستری شد. ایشان می گفت: ما و مسلمانهای آنجا به بیمارستان می رفتیم و از او عیادت می کردیم. روزی این پیرمرد زبان به شکایت گشود و گفت: اولین باری که من مریض شدم، آزمایش کردند و اطباء گفتند سرطان است. هم پسر من و هم زنم آمدند و گفتند: حال که تو سرطان داری معلوم است که می میری، بنابراین خداحافظ! ما دیگر رفتیم. هر دو همان جا خداحافظی کردند و فکر نکردند که این بدبخت در این شرایط احتیاج به محبت و مهربانی دارد. آقای محققى می گفت: ما چون دیدیم کسی را ندارد، مکرر به عیادتش می رفتیم. روزی از بیمارستان خبر دادند که او مرده است. برای تکفین و تجهیزش و جمع کردن جنازه اش رفتیم. دیدیم در آن روز پسرش آمد. پیش خود گفتیم خوب است که لااقل برای تشییع جنازه اش آمده است. ولی وقتی تحقیق کردیم متوجه شدیم او از پیش، جنازه را به بیمارستان فروخته و حال آمده جنازه را تحویل دهد و پولش را بگیرد و برود!



## تقدم عدالت بر ايثار

مقصود اصلی من این نبود. در اینکه آنها مردم بی عاطفه ای هستند، شکی نیست ولی من این مطلب را می خواهم بگویم که بسیاری از کارهای ما هم که اسمش را عاطفه می گذاریم عاطفه نیست، نوعی خودخواهی است که اسم عاطفه و انسانیت روی آن می گذاریم.

معنای عاطفه چیست؟ معنای عاطفه این است که انسان از حق مشروع خود به نفع دیگری استفاده کند. چنین آدمی باید کلاس قبل از این را طی کرده باشد. کلاس قبل از این کدام است؟ این است که به حقوق مردم تجاوز نکند و حقوق آنها را محترم شمارد و حق خود را استیفا کند و بعد، از حق مشروع خود به نفع مردم استفاده کند. هرکسی این کار را کرد، به این [خصلت او] عاطفه اجتماعی می گویند.

اما شما افرادی را می بینید که به حق خود قانع نیستند و دائماً در زندگی از هر راهی که شده می خواهند پولی به دست آورند، نه حلال می فهمند نه حرام و حقوق مردم را محترم نمی شمارند و به حقوق دیگران تجاوز می کنند. همین آدم یک روزی هم به خاطر فلان دوستش چندین هزار تومان خرج می کند و بعد ما می خواهیم این را به حساب سخاوت و انسان دوستی و عاطفه اجتماعی بگذاریم. نه، این عاطفه اجتماعی نیست؛ خودخواهی است، نامجویی است. اینکه انسان برای اینکه می خواهد خودپرستی کرده و نام خود را بلند کرده باشد چنین کاری می کند، انسان دوستی نیست. کسی که حقوق چندین انسان را پایمال کرده و بعد برای یک انسان دیگر خرج می کند، انسان دوست نیست. اکثر کارهایی که ما می کنیم انسان دوستی نیست.

حال مثال دیگری ذکر کنم. بعضی از ما خصلتی داریم و یا به خودمان می بندیم و اسمش را «مهمان نوازی» می گذاریم و می گوییم: ما مرد هستیم و در خانه مرد باز است! همیشه یک مهمان می آید و دیگری می رود. برای ناهار و شام، مهمان دارد و مهمان شب خواب هم به خانه اش دعوت می کند. این فی حد ذاته خوب است، ولی از طرف دیگر یک ملاحظه ای را نمی کنیم. بسا هست که به آن زنی که در خانه ما هست - که ما شرعاً حق نداریم به او فرمان بدهیم و او آزاد و مختار است که اگر میلش باشد، در خانه ما کار کند - فشارها و زحمتهایی را تحمیل می کنیم و اسمش را «مهمان نوازی» می گذاریم و می گوییم: در خانه ما باز است و ما مهمان نواز هستیم! مهمان نوازی ای که مستلزم ظلم به یک انسان باشد، مهمان نوازی نیست.

علی بن ابیطالب (علیه السلام) در خانه با همسرش زهرا (علیها السلام) همکاری می کند. کار خانه را زهرا به اختیار خودش انتخاب کرده و علی به او تحمیل نمی کند. در عین حال علی (علیه السلام) می خواهد فشاری بر همسر عزیزش وارد نیاید.

حال آیا این مهمان نوازی و انسان دوستی است که آدم دائماً مهمان بیاورد و آن زن بدبخت اگر یک روز احساس خستگی کند، انسان پدرش را درآورد و بگوید اگر نمی خواهی از خانه من بیرون برو؟

پس اینها هم عاطفه اجتماعی نیست. بله، اگر واقعاً کاری به مرحله ایثار برسد، آن چیز دیگری است. انسانی که می خواهد عملش بر اساس عاطفه اجتماعی باشد، اول باید از مرحله عدالت بالاتر بیاید، یعنی عادل باشد و به حقوق مردم تجاوز نکند، آنگاه اگر می خواهد از حقوق مشروع خود ایثار کند مانعی ندارد و لهذا بزرگانی از علما را سراغ داریم که مقید بودند هیچ وقت کوچکترین تجاوزی به حق کسی نکنند. اینها در داخل خانه حاضر نبودند حتی یک بار به صورت یک امر، از همسر یا فرزندشان چیزی بخواهند (۱) درباره

مرحوم میرزا محمد تقی شیرازی (رضوان الله علیه) که از مراجع تقلید بسیار بسیار بزرگ و استاد مرحوم آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری بودند، نقل کرده اند که هیچ وقت به اهل خانه فرمان نمی داد. حتی یک وقت که ایشان مریض بودند و خانواده ایشان برایشان شوربا (آش برنج) تهیه کرده بودند، بچه ها آمده بودند و غذا را دم در گذاشته و رفته بودند. ایشان هم مریض و در گوشه اتاق بستری بود و نمی توانست از جا بلند شود. چند ساعت گذشت. وقتی آمدند دیدند غذا را نخورده است، چرا؟ برای اینکه مستلزم این بود که یکی از بچه ها را صدا کند و بگوید این کار را برای ایشان انجام بدهد. شبهه می کرد که آیا شرعاً برای من جایز است زنم را از آشپزخانه صدا کنم و بگویم این کار را انجام دهد؟ حال در آشپزخانه کاری به میل و رضای خودش می کند و من هم به او دستور نداده ام و خودش می گوید که مایلم کار کنم، اما کاری که مستلزم این باشد که من به او فرمان دهم، نمی کنم.

پس عاطفه آن وقت عاطفه است و ایثار آن وقت ایثار است که برای خودنمایی و از روی خودخواهی نباشد.

## نمونه ای از ایثار واقعی

داستانی از اصحاب حضرت رسول اکرم (صلی الله علیه وآله) نقل کرده اند که مربوط به جنگ موته است و واقعاً حیرت افزاست. این را نمونه ای از ایثار می پی نوشت

---

۱- البته در کار شخصی که مربوط به خودشان است. کاری که مربوط به تربیت فرزند است، حساب دیگری دارد. «این کاسه آب را به من بده تا بخورم» دیگر مربوط به تربیت بچه نیست.

گویند. در جنگ موته عده ای مجروح افتاده بودند. وقتی خون از بدن مجروح می رود و بدن احتیاج به خون جدید پیدا می کند، طبیعت تشنگی را غالب می کند، چون بدن برای اینکه خون جدید بسازد احتیاج به آب دارد و لهذا خود مجروح بودن و رفتن خون زیاد از بدن تشنگی آور است. مردی ظرف آبی را برداشت و در میان مجروحین مسلمان حرکت کرد تا اگر مجروحي را پیدا کند که احتیاج به آب دارد، به او آب بدهد. به یکی از مجروحین رسید و دید تشنه است. آمد به او آب بدهد اما او به یک نفر دیگر اشاره کرد، یعنی آب را به او بده که او از من مستحق تر است. سراغ نفر دوم رفت ولی او هم یک نفر دیگر را سراغ داد و گفت: سراغ او برو که از من مستحق تر است. رفت سراغ او، دید که مرده است. برگشت سراغ دومی، دید او هم مرده است. رفت سراغ اولی، دید او هم مرده است. این را ایثار و از خودگذشتگی می گویند؛ یعنی در نهایت احتیاج خود، دیگران را بر خود مقدم داشتن.

## اشکالات مکتب محبت

مکتب محبت و مکتب خدمت - که البته خدمت ناشی از محبت مورد نظر ماست - دو ایراد دارد. بدون شک خدمت و محبت ارزشی انسانی است ولی یکی از ارزشهای انسانی است. عین دو ایرادی که بر مکتب قدرت وارد بود، بر این مکتب هم وارد است.

یک ایراد این است که این مکتب هم تک ارزشی است؛ یعنی ارزشهای دیگر را فراموش کرده و فقط به یک ارزش چسبیده، که عبارت از خدمت و محبت است. محبت برای انسان کمال است، فیاضیت برای انسان کمال است و همان

طور که فلاسفه ثابت کرده اند فیاضیت، جود و بخشش یکی از صفات کمالیه است که حتی صفت ذات واجب تعالی هم هست و لهذا ذات واجب تعالی خودش فیاض علی الاطلاق است. بنابراین در این جهت شکی نیست. اشتباه اینها در این است که ارزشهای دیگر را فراموش کرده و گفته اند غیر از خدمت به خلق چیز دیگری وجود ندارد و انسانیت منحصر به این ارزش است.

همان طور که مکتب قدرت اشتباه مهمترین این بود که قدرت را درست تشخیص نداده بود و خیال می کرد که قدرت یعنی فقط زور، و قدرتهای روانی و روحی را فراموش کرده بود، در مکتب خدمت به خلق هم یک اشتباه بسیار بزرگ وجود دارد که من در اینجا توضیح می دهم.

خدمت به خلق یعنی چه؟ خدمت به چه چیز خلق؟ یک کسی سؤال می کند: شما می گوئید انسانیت به این است که انسان به خلق خدا خدمت کند. بسیار خوب، ولی یک توضیحی به من بدهید؛ به چه چیز خلق خدا خدمت کنیم؟ ممکن است بگوئید: به شکم خلق خدا، یعنی خلق خدا گرسنه هستند و به شکمهای آنان باید خدمت کرد. بله، شک ندارد که انسانهای گرسنه باید سیر شوند. به تن خلق خدا هم باید خدمت کرد؛ اگر عریانند باید پوشانده شوند و از سرما و گرما محفوظ بمانند و مسکن داشته باشند. اگر آزادی ندارند، آزادی داشته باشند. همه اینها درست است و خدمت به خلق خداست. ولی یک سؤال در اینجا مطرح است: نتیجه نهایی چیست؟ آیا همین قدر که ما احتیاجی از احتیاجات خلق خدا را برآورده کنیم، این عمل ما احسان و خیر است؟ اگر خود خلق خدا در شرایطی قرار دارند که خودشان به خودشان خدمت نمی کنند و خودشان دشمن خودشان هستند، یعنی از روی نادانی و جهالت به گونه ای عمل می کنند که خودشان دشمن درجه اول خودشان هستند و در مسیری قرار گرفته اند که نه تنها مسیر سعادتشان نیست بلکه مسیر شقاوت آنها و شقاوت بشریت است، در اینجا باز همین طور چشمهایمان را ببندیم و بگوئیم: به خلق

خدا باید خدمت کرد، ما چه کار داریم، ما باید شکمها را سیر کنیم؟ آیا صحیح است که بگوییم حال چه کار داریم آن که شکمش سیر می شود در چه مسیر و هدفی قرار می گیرد و یا الآن در چه مسیری قرار دارد؟ من به مسیر و هدفش چه کار دارم؟ شکم باید سیر باشد و تن باید پوشیده باشد؟ یا نه، خدمت به انسانها به شرط اینکه خدمت به انسانیت باشد، یعنی خدمت به ارزشهای انسانی باشد؟ مطلب این است: خدمت به خلق خدا آنجا ارزش انسانی دارد که در مسیر ارزشهای دیگر انسانی قرار گیرد. اگر خدمت به خلق در مسیر سایر ارزشهای انسانی قرار نگیرد، به اندازه یک پول هم ارزش ندارد.

## خدمت به خلق، مقدمه ایمان

اینجا این مطلب را باید طرح کنیم که عده ای می گویند: مگر همه دستورهای خدا و اصل ایمان و عبادت، جز برای این است که مردم در نهایت امر خیرخواه خلق خدا باشند و به خلق خدا خدمت کنند؟ ما باید ایمان داشته باشیم برای اینکه در پرتو ایمان، به خلق خدا خدمت کنیم؛ باید خدا را عبادت کنیم، چون در پرتو عبادت است که بهتر به خلق خدا خدمت می کنیم. از نظر اینها همه دستورهای اسلام و سایر ادیان و همه دستورات بزرگان بشریت مقدمه این است که به خلق خدا خدمت شود. نمی گویند خود خلق خدا بالاخره چه می خواهد بشود. اگر باید به خلق خدا خدمت شود، خود خلق خدا چه برنامه ای دارند؟ آیا هیچ برنامه ای ندارند؟!

نه، این طور نیست. ایمان مقدمه خدمت به خلق نیست، عبادت مقدمه خدمت به خلق نیست، برعکس است: خدمت به خلق مقدمه ایمان است، خدمت

به خلق مقدمه عبادت است، خدمت به خلق مقدمه عاقل شدن است، خدمت به خلق مقدمه سایر ارزشهای انسانی است؛ یعنی ما باید به خلق خدمت کنیم تا آنها را در مسیر ایمان بیندازیم، تا آنها را در مسیر خداپرستی بیندازیم، تا آنها را در مسیر سایر ارزشها بیندازیم.

خدمت به خلق مقدمه و زمینه برای ایمان است نه اینکه ایمان مقدمه برای خدمت به خلق است، و نه اینکه هیچ کدام مقدمه دیگری نباشد. اسلام چنین مکتبی است و چنین حرفی می زند و واقعاً هم وقتی ما حساب کنیم می بینیم غیر از این معنی ندارد، و الاً ما باید همه انسانها را منهای انسانیت آنها در نظر بگیریم. بعد باید مثلاً به لومومبا به همان چشم نگاه کنیم که به چومبه نگاه می کنیم و به موسی چومبه هم به همان چشم نگاه کنیم که به لومومبا نگاه می کنیم، چون هر دو انسانند، هر دو شکم دارند، هر دو ممکن است گرسنه شوند و هر دو ممکن است برهنه باشند و از جنبه زیست شناسی این دو انسان با یکدیگر فرق نمی کنند.

من بعضی از مجلات نسبتاً سنگین و آبرومند را که می خوانم، می بینم عده ای وقتی می خواهند مقام عرفان اسلامی را خیلی بالا ببرند و از آن تعریف کنند می گویند: این عرفای ما کوچک نیستند، حرفهای خیلی بزرگ زده اند! می پرسیم: چه گفته اند؟! می گویند: عرفان در نهایت امر، سر از خدمت به خلق درمی آورد!

نه، این طور نیست. عرفان هیچ وقت در نهایت امر سر از خدمت به خلق در نمی آورد؛ در وسط راه و بلکه در مقدمه راه سر از خدمت به خلق درمی آورد. خدمت به خلق در عرفان هست و باید هم باشد ولی خدمت به خلق نهایت عرفان نیست؛ خدمت به خلق مقدمه ای از مقدمات عرفان است و اگر به تعبیرات شرعی خودمان بخواهیم تعبیر کنیم، می گوییم: به خدا نزدیک شدن مقدمه خدمت به خلق خدا نیست، بلکه به خلق خدا خدمت کردن مقدمه قرب

الهی و رسیدن به مقام قرب خداست.

پس، بر مکتب محبت هم دو ایراد وارد است: یکی اینکه محبت را تنها ارزش می داند و دیگر اینکه محبت را نهایت انسانیت در نظر می گیرد و به عبارت دیگر، این مکتب آخرین سیر انسانیت را خدمت و محبت می داند. ولی اسلام این را قبول نمی کند. اسلام محبت و خدمت به خلق را می پذیرد و ستایش می کند و آن را یک ارزش می داند، ولی ارزشی که در اول راه است نه در پایان راه. مسیر به خدمت به خلق منتهی نمی شود. اول از آنجا باید شروع کرد ولی هدف اصلی چیز دیگر است.

و لا حول و لا قوَّة الا بالله العلیّ العظیم.



## نقد و بررسی نظریه مکتب سوسیالیسم

« قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ » (۱)

یکی دیگر از مکتبها در مورد انسان کامل، مکتب سوسیالیسم است. در این مکتب، نقص و کمال انسانیت در دو چیز خلاصه می شود: نقص در آنجاست که بشر هرچه بیشتر جنبه فردیت داشته باشد و کمال انسانیت در جنبه جمعی است، به این معنی که انسان تا « من » است ناقص است و آن وقت کامل می شود که « من » از بین برود ولی نه به آن معنا که عرفا « من » را از بین می برند. عرفا می خواهند « من » را برای « او » از بین ببرند یعنی « من » به عنوان ضمیر اول شخص، منهدم و معدوم می شود تا او (ضمیر سوم شخص) آشکار و پیدا شود و البته منظور آنها از « او » خداست؛ فانی شدن « من » در « او » یعنی فانی شدن انسان در خدا.

این مکتب در این جهت با مکتب عرفا شرکت دارد که طرفدار منهدم شدن و شکستن « من » است، ولی نه برای اینکه « او » پیدا شود و ظاهر و آشکار گردد،

پی نوشت

۱- آل عمران/ ۶۴.

بلکه « من » از بین برود برای اینکه « ما » (ضمیر متکلم مع الغیر) پیدا شود. از نظر اینها انسان کامل انسانی نیست که عارف باشد و بگوید « لَيْسَ فِي جُبَّتِي إِلَّا اللَّهُ », بلکه انسان کامل آن انسانی است که « من » خود را در جمع مستهلک کرده باشد. چنین انسانی آنچه که حس نمی کند « من » است و آنچه که حس می کند « ما » است.

بسیاری از مکتبهای دیگر هم تا این اندازه این مطلب را قبول دارند. حتی مکتبهایی که « من » را برای پیدا شدن « او » منهدم می کنند، با پیدا شدن « ما » مخالف نیستند و از اینکه « من » تبدیل به « ما » شود حمایت می کنند.

## خلاصه سخن این مکتب

این مکتب که انسان کامل را آن انسانی می داند که در او « من » تبدیل به « ما » شده باشد، راهش را هم ارائه می دهد، می گوید: هر جا که اشیایی به « من » تعلق ندارند و به « ما » تعلق دارند، این امر سبب « ما » بودن افراد است. وقتی شما تعلقات اشیاء به انسانها را نگاه کنید، می بینید دو جور است. یک سلسله امور است که در هر جامعه ای به « ما » تعلق دارد. مثلاً آیا زبان فارسی مال من است؟ نه. مال شماست؟ نه. مال آن فرد دیگر است؟ نه. زبان فارسی مال یک جمع است. وطن مال کیست؟ مال یک فرد نیست، مال جمع است. هر چه از این قبیل است یعنی هر چه که به جمع تعلق دارد نه به فرد، افراد را یکی می کند. ما به آن دلیل با یکدیگر متحد هستیم که همزبانیم، یعنی زبان به « ما » تعلق دارد نه به « من », و هموطن هستیم، یعنی وطن به « ما » تعلق دارد نه به شخص و فرد. ما همچنین هم فرهنگ هستیم، همدین و همدل هستیم. هر چه که به « ما »

تعلق دارد و به « من » تعلق ندارد و جنبه اختصاصی ندارد و جنبه اشتراکی دارد، افراد را به همان نسبت « ما » می کند.

از طرف دیگر سراغ اشیایی می رویم که به فرد فرد جداگانه تعلق دارد و جنبه اختصاصی دارد: خانه من، پول من، لباس من، فرش من، اتومبیل من. خانه من دیگر مال شما نیست، مال من است. پول من پول شما نیست، پول ما نیست، پول من است. این گونه تعلقات که اشیاء به انسان تعلق پیدا می کنند، تعلقات اختصاصی است نه اشتراکی. می گویند تعلقات که اختصاصی می شود، « من ساز » است. « من » را چه می سازد؟ مالکیت فردی، اختصاص. « ما » را چه می سازد؟ مالکیت جمعی، اشتراک. پس ملاک کامل بودن انسانها « ما » بودن آنهاست و ملاک « ما » شدن انسانها این است که اختصاصها از بین برود و اشتراک و سوسیالیسم جایگزین اختصاص شود.

اینها مدعی هستند در اوایی که جامعه بشریت به وجود آمده است، جامعه بشری یک جامعه اشتراکی بوده و مالکیت نبوده است؛ زمین من و زمین تو، ثروت من و ثروت تو مطرح نبوده، همه چیز اشتراکی بوده است و بشر در یک بهشت و در آسایش زندگی می کرده است. آنچه که در ادیان آمده است که جد اعلای ما ابتدا در بهشت بود و بعد به یک شجره نزدیک شد و عصیان کرد و چون عصیان کرد، از بهشت رانده شد و گرفتار زندگی خاکی زمینی شد، از نظر آنها این امر تعبیر دیگری از این است که بشر در بهشت اشتراکیت زندگی می کرد و « ما » بود نه « من » و بعد یک عصیان مرتکب شد و به واسطه آن عصیان از بهشت اشتراکیت رانده شد و آن عصیان، پیدایش مالکیت فردی است. وقتی مالکیت فردی پیدا شد، بشر از بهشت سعادت رانده شد و دچار بدبختی گردید و هنوز هم دچار همان بدبختی است. توبه انسان برای اینکه به بهشت باز گردد، توبه از مالکیت است و همان طور که در ادیان آمده بهشتی که انسان بعداً می رود از اولی کاملتر و بهتر است. هر وقت بشر از این گناه بزرگ توبه کرد و به جای

مالکیت فردی به اشتراکیت رو آورد، بار دیگر به مقام آدمیت و انسانیت خودش می‌رسد.

می‌گویند: مالکیت که پدید آمد، ظلم پیدا شد - و ظلم ناشی از مالکیت است - و لذا استثمارگر و استثمارشده پیدا شد. بشر در حالی که استثمارگر و یا استثمارشده است، ناقص است. تا وقتی که این ناهمواریها و پستی و بلندی‌ها در بین افراد بشر وجود دارد که یکی آنقدر بالا می‌رود که به قله دماوند می‌رسد و یکی هم آنقدر پایین می‌رود که در یک دره هولناک سقوط می‌کند هرگز جامعه بشریت روی سعادت را نمی‌بیند. وقتی روی سعادت را می‌بیند که حالت دشت را پیدا کند و متساوی باشد. بعد از اینکه تساوی و برابری حاکم شود، برادری به وجود می‌آید و در آن هنگام انسان، دیگر انسان ناقص نیست و انسان کامل است.

پس این مکتب، کمال انسان را مساوی با نفی تعلقات اختصاصی و همه لوازم و دنباله‌های آن مانند استثمارگریها و استثمارشدن‌ها می‌داند که استثمار در هر دو طرف، هزاران عیب و نقص ایجاد می‌کند: در یکی حقد و کینه ایجاد می‌کند و در دیگری حرص و آز؛ وقتی که ریشه‌اش را از بن زدید، کمال انسان بروز می‌کند.

## اشتباه اساسی این مکتب

اینکه هدف همیشه این است که «من» باید تبدیل به «ما» شود و «من» در بین نباشد، مطلبی نیست که از مختصات سوسیالیستها باشد. آنچه از مختصات آنهاست، راهی است که نشان می‌دهند و آن این است که می‌گویند:

«من ساز» مالکیت اختصاصی (۱) است و «ما ساز» مالکیت اشتراکی (۲) کسانی که به سوسیالیستها جواب می دهند و یا می توانند جواب دهند، این طور می توانند بگویند: آیا آنچه که «من ساز» است تعلق اشیاء به انسان است یا تعلق انسان به اشیاء؟ آیا اینکه اشیاء به انسان تعلق داشته باشند یعنی انسان مالک باشد و اشیاء مملوک باشند «من ساز» است و میان افراد مرز می سازد و حصار می کشد و افراد را از یکدیگر جدا می کند و وحدت و اتحاد را از بین می برد؟ و یا مالکیت انسان بر اشیاء و تعلق اشیاء به انسان منشأ این امر نیست، عکس قضیه است: تعلق انسان به اشیاء و مالکیت اشیاء بر انسان به این معنا که انسان بنده اشیاء باشد و - به تعبیر عرفانی خودمان - تعلق قلبی به اشیاء داشته باشد «من» ساز است. مالک پول بودن، انسان را «من» نمی کند و «ما» بودن را از او نمی گیرد؛ مملوک و بنده پول بودن، انسان را «من» می کند و «ما» بودن را از او می گیرد.

سوسیالیسم می گوید مالکیت را از بین ببر تا «من» ها تبدیل به «ما» شوند. اسلام نمی گوید مالکیت را از بین ببر؛ می گوید انسان را بساز، انسان را خوب تربیت کن، به انسان ایده های عالی و والا بده که فرضاً مالک اشیاء هم باشد و اشیاء به او تعلق داشته باشند، او دیگر به اشیاء تعلق ندارد و بنده اشیاء نیست و آزاد است. کدام انسان «ما» است؟ آن انسانی که آزادی معنوی دارد نه انسانی که هیچ چیز ندارد.

این طور نیست که اگر یک انسان هیچ چیز نداشت «ما» است؛ بلکه به دلیل اینکه یک انسان وابسته به اشیاء نیست و تعلق خاطر و قلبی به اشیاء ندارد و

پی نوشت

---

۱- یعنی تعلق اشیاء به فرد نه به جمع.

۲- یعنی تعلق اشیاء به جمع نه به فرد.

اشیاء او را اسیر خودشان نکرده اند و نمی کنند، « من » او هیچ وقت « من » نیست و همیشه « ما » است. آن وقت از دو طرف مثال می آورند، می گویند: ما می بینیم همیشه انسانهایی در دنیا بوده و هستند که مالک اشیاء هستند ولی تربیتشان یک نوع تربیتی است که اینها مملوک و بنده و اسیر اشیاء نیستند. (۱) زهد به معنی واقعی همین است، زهد به معنای نهج البلاغه ای همین است. ترک دنیا در مفهوم نهج البلاغه، یعنی آزاد زیستن از دنیا و بنده دنیا نبودن.

### دنیا از دید علی (علیه السلام)

علی (علیه السلام) می فرماید: دنیا! تو را طلاق دادم و سه طلاقه هم کردم و دیگر رجعتی در این طلاق نیست. « **أُعْزَبُ بِي عَنِّي** » ای دنیا! از من دور شو! « **قَوَّ اللَّهُ لَا أَذِلُّ لَكَ فَتَسْتَذِينِي وَلَا أَسْلَسُ لَكَ فَتَقُودِينِي** ». (۲) دنیا! به خدا قسم هرگز تسلیم و رام تو نمی شوم که مرا خوار و زبون کنی. علی (علیه السلام) همیشه در مقابل دنیا یعنی در مقابل اشیاء، یک حالت عصیان و تمرد و سرکشی دارد و هیچ اجازه نمی دهد که دنیا در روح او چنگ بیندازد، « **و لَا أَسْلَسُ** » (۳) **لَكَ** من مهارم را به دست تو نمی دهم که به هر جا که بخواهی بکشی و ببری. پی نوشت

- 
- ۱- [در اینجا فقط برای یک طرف مثال آورده شده است. مثال برای طرف دوم افرادی هستند که از دارایی ناچیزی برخوردارند ولی بنده آن هستند].
  - ۲- نهج البلاغه، نامه ۴۵.
  - ۳- « **سَلَسَ** » حالت شتر یا حیوان دیگری را می گویند که وقتی مهار شد، اگر آن را به دست بچه ای هم بدهند رام دنبال او می رود. [سَلَسَ یعنی انقیاد].

این همان زهد اسلامی و ترک دنیای اسلامی است، یعنی آزاد زیستن نسبت به نعمتهای دنیا و خود را فروختن به نعمتهای دنیا.  
باز علی (علیه السلام) می فرماید:

«الدُّنْيَا دَارُ مَمَرٍّ لَا دَارَ مَقَرٍّ، وَ النَّاسُ فِيهَا رَجُلَانِ: رَجُلٌ بَاعَ فِيهَا نَفْسَهُ فَأَوْبَقَهَا وَ رَجُلٌ ابْتَاعَ نَفْسَهُ فَأَعْتَقَهَا». (۱)

مردم در بازار دنیا دو دسته اند: یک دسته در بازار دنیا خود را می فروشند و پولِ فروختن خودشان را می گیرند، و دسته دوم مردمی هستند که در دنیا خود را می خرند و آزاد می کنند.

یک وقت علی (علیه السلام) درهم یا دیناری را که مال خودشان بود کف دست گرفت، قدری به آن نگاه کرد و فرمود: ای پول! تو تا وقتی که در دست من هستی مال من نیستی؛ درست عکس آنچه ما می گوئیم. ما می گوئیم تا وقتی پول مال من است که در جیب من است و وقتی خرج کردم از دست من رفته است. علی (علیه السلام) عکس این را فرموده است: تو تا وقتی که در دست من هستی مال من نیستی، زیرا تا وقتی که در دست من هستی باید مال تو باشم و نوکر تو باشم و تو را نگهداری کنم. تو آن وقت مال من هستی که تو را خرج کرده باشم و الاً تا وقتی که تو را نگه داشته ام تو مال من و در خدمت من نیستی، من مال تو و در خدمت تو هستم.

علی (علیه السلام) از جلو یک قصابی می گذشت. (۲) قصاب چشمش که به

پی نوشت

---

۱- نهج البلاغه، حکمت ۱۳۳.

۲- سعدی این داستان را در مورد یک عارف به شعر درآورده است ولی چنانکه در احادیث ماست، این واقعه در مورد علی (علیه السلام) است.

علی (علیه السلام) افتاد عرض کرد: امروز گوشتهای خوبی آورده ام، اگر می خواهید بخرید. حضرت فرمود: پول ندارم. قصاب گفت: من برای پولش صبر می کنم. فرمود: من به شکم خود می گویم صبر کند. چرا از تو گوشت بگیرم که تو بخواهی برای پولش صبر کنی؟ من شکم را وادار به صبر می کنم که این مقدار ذلیل و مقروض و مدیون تو نباشم.

### اصلاح درون، راه رهایی از « من » بودن

این مکتب می گوید: اگر می خواهید انسان را از « من » بودن خارج کنید و « ما » کنید، او را در درونش اصلاح کنید، نگذارید بنده اشیاء شود و الاً با سلب مالکیت فردی، این درد دوا نمی شود.

البته در اینجا باز دو مکتب است: یک مکتب می گوید که اصلاً به مالکیتها کاری نداشته باشید، ناهمواریها هر مقدار باشد، فقط به درون بپردازید. مکتب دیگر می گوید: درست است که اساس درون است ولی بدون اصلاح بیرون، درون را نمی شود اصلاح کرد؛ و ما در اسلام می بینیم که به بیرون هم توجه است؛ یعنی اسلام می خواهد ناهمواریهای بیرون را تبدیل به همواری کند بدون آنکه مالکیت را بکلی الغاء کرده باشد. اسلام از راههایی وارد می شود تا تساوی پیدا شود و در جامعه همواری به وجود آید، ولی درعین حال این امر را برای اینکه «من» تبدیل به «ما» شود کافی نمی داند، مگر آنکه حقیقتی را بر روحها حاکم کند.

حتماً در ادبیات، « مضاف » و « مضاف الیه » را خوانده اید. (۱) مکتب سوسیالیسم توجهش به « مضاف » هاست، می گوید: این مضافها وقتی همراه



«من» می آید، مثلاً «خانه من» و «پول من» و «لباس من» می شود، «من» را «من» می کند. مضافها را بردارید، چون وقتی مضافها اختصاصی شد، «من ساز» است (۲) ولی این مکتب می گوید: مضافهای «من» کاری نمی کند، مضاف الیه های «من» کار می کند. می گوید: «من» چه؟ یعنی این «من» به چه تعلق دارد؟ اگر «من» به امور فردی و محدود تعلق داشته باشد «من»، «من» می شود [و اگر «من» به امور جمعی و نامحدود تعلق داشته باشد «من» «ما» می شود. به عبارت دیگر] وقتی که روح به امور فردی تعلق داشته باشد یعنی اموری که یا باید مال من باشد یا مال شما تبدیل به «من» می شود؛ ولی وقتی که روح به امور جمعی مثل ایده، ایمان و خدا تعلق داشته باشد، تبدیل به «ما» می شود. طرفداران این مکتب می گویند: ما انسانهایی را می بینیم که اشیاء زیادی به آنها تعلق پیدا کرده ولی «من» آنها «من» باقی نمانده و «ما» شده است. وقتی هیچ چیزی به آنها تعلق نداشته، «من» آنها «ما» بوده و وقتی هم همه چیز را داشته اند «من» آنها «ما» بوده است، چون روح و روانشان به اشیاء تعلق نداشته است.

علی (علیه السلام) در زندگی چنین بود. او یک زندگی پرنوسانی داشت. روزی را گذرانده است که نان او به همان مقداری که شب با همسر و فرزندان بخورند منحصر بوده است و وقتی آن را انفاق کرد، دیگر چیزی در خانه نداشت.

پی نوشت

۱- وقتی یک شیء را به شیء دیگری نسبت می دهید و مثلاً می گوئید: عباى من، عبا را «مضاف» و من را «مضاف الیه» می گویند.

۲- می دانید که اینها در اصل، هم در قدیم الایام و هم در دوره جدید، اصل اشتراک را در مورد خانواده هم گفتند ولی به مشکل برخورد کردند. حتی در ابتدای انقلاب کمونیستی در شوروی، مسئله اشتراک در زن هم پیشنهاد شد ولی بعد در سال ۱۹۳۶ این را بکلی حذف کردند. در اینجا هم مسئله «من» و «ما» می آید ولی دیدن عملی نیست.

ایامی هم بر علی (علیه السلام) گذشت که در رأس بزرگترین کشور آن روز دنیا بود، مالک الرقاب مردم بود و بیت المال عظیمی در اختیارش بود، وسایل برای هر نوع تنعمی که بخواهد و هرگونه که بخواهد «من» را اشباع کند فراهم بود. ولی نه آن روزی که چیزی به او تعلق نداشت و نه آن روزی که بیش از همه مردم اشیاء در اختیارش بودند، هیچ وقت «من» او «من» نبود، همیشه «ما» بود. همیشه خودش را فراموش می داشت و در فکر دیگران بود. پس معلوم می شود این فلسفه درست نیست که برای اینکه «من»، «ما» بشود باید مالکیت و اختصاص را از بین ببریم.

### عدم انحصار عوامل «من ساز» در مالکیت

از طرف دیگر آنچه که بشر می خواهد، همه از قبیل امور اقتصادی نیست تا وقتی مالکیت را اشتراکی کردیم یکدفعه «من» تبدیل به «ما» شود. یک قسمت از موهبت‌های زندگی امور اقتصادی است که مسئله مالکیت در آنجا مطرح است. قسمتهای زیاد دیگری داریم که مربوط به امور اقتصادی و مالکیت نیست، مثل پُست یا زن. پُست و زن دو چیزی هستند که ارزش ایندو برای بشر از امور اقتصادی اگر بیشتر نباشد کمتر نیست. گاهی می شود که انسان حاضر است پول و ثروت و هرچه را دارد در راه یک زن خرج کند و یا پول و ثروتش را برای به دست آوردن یک مقام بسیار عالی اجتماعی که در آن شهرت دنیایی هست خرج کند. اینها را چه می کنید؟ آیا می شود همه زن‌ها را روی هم ریخت و از آنها یک عده زن قالبی ساخت که همه مساوی و مانند یکدیگر باشند؟ اگر مسئله اشتراک جنسی نیست - که الآن هم در هیچ کشور کمونیستی نیست -

بالاخره در خانه یکی، زن خوشگل و در خانه دیگری زن بدگل وجود دارد. این مسئله باز « من ساز » است.

مقامها چطور؟ اگر فرض کنیم - که تازه این یک فرض است و حقیقت ندارد - آن کسی که در رأس یک کشور سوسیالیستی قرار گرفته است، از نظر تغذیه و لباس و مرکوب با بقیه مردم یکسان است، مثلاً نخست وزیر فلان کشور سوسیالیستی از نظر استفاده از مواهب اقتصادی با فلان کارگری که در فلان کارخانه یا مزرعه کار می کند در یک حد هستند و از نظر غذا و آسایش و خواب و لباس و اتومبیل یک جور هستند و اگر فرض کنیم نخست وزیر چین از رئیس جمهور آمریکا هدیه ای قبول نمی کند و به آن هدیه افتخار هم نمی کند؛ با فرض همه اینها آیا او که در پست نخست وزیری زندگی می کند و هر روز صدها هزار عکس از او در روزنامه ها منتشر می شود و روزی صدها بار اسم او در رادیوهای دنیا برده می شود و بارها فیلم او را در تلویزیون می بینند، با آن کارگر فراموش شده در ته کارخانه یک جور از مواهب برخوردارند؟ نه، این طور نیست. بالاخره آن مقام از مواهب این پُست استفاده می کند نه دیگری. نمی شود اینها را به حالت اشتراکی درآورد؛ نمی شود پست آن کارگر را با پست آن نخست وزیر روی هم بریزند و بین آنها تقسیم کنند. خواه ناخواه رهبری حزب به یک نفر اختصاص پیدا می کند و معاونت حزب به یک نفر دیگر و سمت مدیر کلی به فرد دیگر، و در آخر یک عده در پایین ترین رتبه قرار می گیرند. پستهای اداری هم همین طور است.

پس برای اینکه « من » تبدیل به « ما » شود کافی نیست که مالکیتهای اختصاصی از بین برود، و ما دیدیم که در جاهایی که مالکیتهای اختصاصی از بین رفت « من » تبدیل به « ما » نشد؛ جنگها و نزاعها و تصفیه ها در داخل آنها می شود و رقابتهای داخلی صورت می گیرد و حتی دو اردو و دو غول بزرگ اینها (۱) با یکدیگر در حال مبارزه هستند و برای اینکه همان نقطه مقابلشان را که

امپریالیسم است با خودشان رفیق کنند، با هم مسابقه گذاشته اند. اینها نشان می دهد که «من» ها تبدیل به «ما» نشده است و اینها حرف است. ما قبول داریم که ناهمواریهای مالکیت اثر فراوانی در «من سازی» و منافات زیادی با «ما» بودن دارد و لهذا اسلام به تعدیل ثروت و مالکیتها عنایت فوق العاده دارد، ولی مسئله این است که از بین بردن این ناهمواریها کافی نیست برای اینکه «من» ها تبدیل به «ما» شود. بعد می بینیم که «ما» در میان آنها اسم و لفظ و حرف است؛ پای احتیاج که به میان بیاید، مطلب از این قبیل نیست.

مکتب حقیقی در اینجا این است که اولاً این مطلب که «من» باید تبدیل به «ما» شود یکی از شرایط انسان کامل است و ما این را قبول داریم، اما اینکه کسی خیال کند به صرف اینکه «من» انسان تبدیل به «ما» شد، انسان کامل شده است صحیح نیست. مکتب سوسیالیسم باز یک مکتب تک ارزشی است. این نظریه که تمام ارزشهای انسانیت منحصر است به اینکه «من» تبدیل به «ما» شود، درست نیست.

چندین ارزش دیگر غیر از تبدیل «من» به «ما» وجود دارد که همه مکتبهای که قبلاً شرح دادیم هرکدام لاقلاً به یک ارزش، درست توجه کرده اند. پس تنها یک چیز را ارزش انسانی دانستن، درست نیست.

پی نوشت

۱- [چین و شوروی].

## ایمان، راه « ما » شدن « من » ها

ثانیاً این « من » آن وقت واقعاً و حقیقتاً تبدیل به « ما » می شود که قبلاً تبدیل به « او » شده باشد یعنی همان نظریه عرفا. « من » بدون آنکه قبلاً تبدیل به « او » شده باشد تبدیل به « ما » نمی شود. راه « ما » شدن « من » ها این است که اول « من » ها « او » بشوند، یعنی ایمان به خدا پیدا شود:

« قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ ».

مخاطب، اهل کتاب اند: ای اهل کتاب! یهودیها، نصاری، مجوسیها، زردشتیها! بیاید همه ما گرد یک کلمه و یک حقیقت جمع شویم، حقیقتی که « سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ »، (ببینید تعبیر قرآن چقدر عجیب است)، حقیقتی که نه از من است و نه از تو، نه از ماست (۱) و نه از شما، حقیقتی است که از « ما » به معنای اعم است؛ ما و شما هر دو در او شریکیم و او ما و شما هر دو را در بر می گیرد. من که پیغمبر اسلام نمی توانم بگویم او خدای من است و خدای تو مسیحی نیست، خدای تو یهودی نیست، خدای تو زردشتی نیست، خدای تو بت پرست نیست، خدای این سنگ نیست، خدای این آب و هوا نیست؛ او خدای همه است و به همه تعلق دارد و اگر انسان به او تعلق پیدا کند، تعلق به یک امر محدود نیست

پی نوشت

---

۱- « ما » در مقابل « شما » [نه در مقابل « من »].

که « مرز ساز » و « من ساز » باشد. او دیگر پول نیست که اگر من به او تعلق داشته باشم، شما هم به او تعلق داشته باشید جنگ در بگیرد؛ حقیقتی است که می تواند در آن واحد همه را در خودش جمع کند. بیاید همه « ما » شویم، اما به چه وسیله؟ به وسیله یک ایمان، به وسیله یک ایده، به وسیله یک کلمه: خدا، خدای ما. بیاید « ما » بشویم، اما اول باید همه « او » بشویم. وقتی که « او » شدیم یعنی این منیت ما در مقابل « او » از بین رفت و همه یکرنگ شدیم، آن وقت است که می توانیم همه « ما » باشیم. «تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ» بیاید به سوی کلمه و حقیقتی که بین ما و شما متساوی است. اگر پیغمبر اسلام (صلی الله علیه وآله) مثلاً پیشنهاد کند که ای مردم! بیاید همه زبان عربی را یاد بگیریم تا همه « ما » شویم، آن کسی که زبانش فارسی است می گوید: چرا زبان عربی؟ زبان فارسی باشد. آن کسی که زبانش ترکی است می گوید: چرا زبان عربی؟ زبان ترکی باشد. آن کسی که زبانش فرانسوی است می گوید: چرا زبان عربی؟ آن زبان، فرانسه باشد. آن کسی که زبانش انگلیسی است همین طور و... زبان عربی نمی تواند چیزی باشد که برای همه مردم « سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ » باشد. زبان عربی و فارسی و ترکی و فرانسوی و انگلیسی هر کدام به یک ملتی اختصاص دارد. خیلی چیزهای دیگر هم همین طور است.

ولی آن حقیقتی که مال همه است و مال هیچ کس هم نیست، خدای ماست؛ آن حقیقت کلی و آن کسی که همه ما را آفریده است، آن کسی که عالم را خلق کرده و بازگشت عالم به سوی اوست. بیاید همه به سوی او بشتابیم، تنها او را پرستش کنیم و شریکی هم برای او قرار ندهیم. بعد می فرماید: «وَلَا يَتَّخِذْ بَعْضُنَا آرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ». وقتی که به سوی « او » رفتیم و « او » شدیم، آن وقت « ما » می شویم و تنها آن وقت است که می توانیم « ما » باشیم. در این هنگام بعضی، بعضی دیگر را رب خود (یعنی خدای خود) انتخاب نکند، صحبت آقای و نوکری از میان برود، صحبت استثمارگر و استثمارشده از بین برود،

صحبت بالا و پایین از میان برود، ولی به شرطی که از آنجا شروع کنیم:

« تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ ».

این است که قرآن طرفدار « ما » بوده است و همیشه دم از « ما » می زند. در نماز، بعد از آنکه خدا را حمد و ستایش می کنیم: « الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ... »، خدا را مخاطب قرار می دهیم. من تنها دارم نماز می خوانم و نماز من فرادی است. می خواهم بگویم خدایا تو را پرستش می کنم و از تو کمک می خواهم، ولی این طور می گویم: « إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ » خدایا « ما » فقط تو را پرستش می کنیم و « ما » فقط از تو یاری می جوئیم. نمی گوئیم « من » فقط تو را پرستش می کنم. در آخر نماز هم می گوئیم: « أَسْلَامٌ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ ».

## ناقص بودن معنی شعر سعدی

سعدی می گوید:

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی

نشاید که نامت نهند آدمی

این شعر سعدی که بحق در سطح بسیار عالی تشخیص داده شده است عین ترجمه یک حدیث نبوی است، منتها کمی ناقص است و به کمال اصل حدیث نیست. حدیث نبوی این است:

«مَثَلُ الْمُؤْمِنِينَ فِي تَوَادُّهِمْ وَ تَرَاحُمِهِمْ كَمَثَلِ الْجَسَدِ إِذَا اشْتَكَى بَعْضٌ تَدَاعَى لَهُ سَائِرُ أَعْضَاءِ جَسَدِهِ بِالْحُمَّى وَالسَّهَرِ». (۱)

مَثَل اهل ایمان در توادد (دوستی متقابل) و تراحم (مهربانی متقابل) مَثَل اعضای یک پیکر است. آیا وقتی عضوی از اعضای یک پیکر به درد آید، سایر اعضا راحت می خوابند و می گویند آن عضو هرچه درد می کشد، بکشد؟ یا عضوهای دیگر با او همدردی می کنند؟ پیغمبر می فرماید سایر اعضا به دو وسیله با این عضو همدردی می کنند: یکی به وسیله تب و دیگر به وسیله بی خوابی. اعضای دیگر نمی خوابند و دائماً در تب و تاب اند. مثلاً ناراحتی در روده پیدا شده یا یک کانون چرکی در کبد پیدا شده ولی دست هم نمی خوابد، سر هم نمی خوابد، قلب هم نمی خوابد، اصلاً بدن استراحت نمی کند، چون یک عضو به درد آمده است. تب، عکس العمل همه بدن در مقابل ناراحتی ای است که در یک عضو پیدا شده است.

ولی پیغمبر توجه به یک نکته دارد. وقتی می فرماید: [مَثَلُ مُؤْمِنِينَ] مَثَل یک پیکر است، توجه دارد که پیکر روح می خواهد. یک روح باید وجود داشته باشد تا همه اعضا را «او» کرده باشد و بعداً «ما» شده باشند. آیا اگر جسد مرده باشد و شما یک عضو را قطعه قطعه کنید، سایر اعضا حس می کنند؟ نه، چون

پی نوشت



روح وجود ندارد. این روح است که همه مؤمنین را یکی کرده است. چون اینها در آن روح یکی هستند، « ما » شده اند و با یکدیگر همدردی دارند. آن روح، ایمان است؛ همان « کَلِمَةُ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ » است. چون مؤمنین ایمان دارند و « کَلِمَةُ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ » بر آنها حکمفرماست، « من » های آنها « او » شده است و طبعاً همدل و همدرد هستند. اما انسانها بدون « کَلِمَةُ سَوَاءٍ » این طور نیستند. پیغمبر فرمود « مؤمنین » یعنی آنها که در یک روح شریکند و آنها که « کَلِمَةُ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ » بر آنها حکمفرماست. سعدی اشتباه کرده که گفته است: بنی آدم اعضای یکدیگرند. بنی آدم تا آن « کَلِمَةُ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ » بر آنها حاکم نباشد، هرگز اعضای یک پیکر نمی توانند باشند و نیستند.

دروغ است که بنی آدم اعضای یکدیگرند. آیا آمریکاییها و ویتنامیها بنی آدم هستند یا نیستند؟ اگر بگوییم ویتنامیها بنی آدم اند و آمریکاییها بنی آدم نیستند یا بالعکس، که درست نیست. هردو بنی آدم اند، ولی دروغ است که بنی آدم اعضای یک پیکرند. بنی آدم هرگاه یک روح و یک ایمان بر آنها حاکم شد، یعنی وقتی که « من » های ایشان در یک « او » و در یک ایمان حل شد و « من » برایشان باقی نماند، با یکدیگر همدردی دارند. در آن وقت است که:

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

پس در این مکتب، یک اشتباه درباره انسان کامل این است که همه ارزشها جز یک ارزش فراموش شده است و آن هم ارزش « ما » بودن است. این « ما » بودن حرف درستی است؛ یعنی اگر انسانی « من » او تبدیل به « ما » نشده باشد انسان کامل نیست. اما اینکه خیال کنید به صرف اینکه « من » انسان تبدیل به « ما » شد، کامل شده است، دروغ است. « ما » شدن یکی از خطوط سیمای انسان کامل است، نه تمام آن.

اشتباه دیگرشان این است که خیال کرده اند آن چیزی که « من » ها را « ما »

کرده است، مالکیت‌های اختصاصی است و اگر مالکیت اختصاصی را از بین بردیم و مالکیت اشتراکی حاکم شد، دیگر «من» ها «ما» شده است و هیچ کس احساس «منیت» نمی‌کند.

## داستان شتر و روباه

چندین سال پیش داستانی را در مجله ای خواندم. افسانه ای ساخته بودند که روزی یک شتر و یک روباه با هم رفیق شدند. روباه به شتر پیشنهاد کرد که بیا یک زندگی اشتراکی داشته باشیم و این زندگی اختصاصی و مالکیت اختصاصی را الغاء کنیم و با یکدیگر دوست و رفیق باشیم و حتی یکدیگر را «رفیق» صدا بزنیم، من به تو می‌گویم «رفیق شتر» و تو هم به من بگو «رفیق روباه»؛ صحبت «من» در کار نباشد. حتی من هیچ وقت بعد از این نمی‌گویم «بچه من»، می‌گویم «بچه ما» و تو هم به کره شترت دیگر نگو «کره شتر من»، بگو «کره شتر ما». بیا «من» را بکلی از بین ببریم و تبدیل به «ما» کنیم. من بعد از این به پالان تو می‌گویم «پالان ما» و تو هم به دم من بگو «دم ما» و اساساً دیگر منی در کار نباشد. شتر بیچاره هم باور کرد. مدتی با هم زندگی اشتراکی کردند تا اینکه حادثه ای پیش آمد: روباه چند روزی شکاری گیرش نیامد. یک روز در حالی که عصبانی و ناراحت بود، به خانه اشتراکی آمد ولی به اصطلاح روده کوچکش داشت روده بزرگش را از گرسنگی می‌خورد. چشمش به کره شتر افتاد. او را به گوشه ای برد و درید و شکمی از عزا درآورد. شتر که برگشت، سراغ بچه اش را گرفت. روباه اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: نمی‌دانم. شتر دنبال بچه اش گشت تا لاشه اش را پیدا کرد. بی‌تاب شد و به سرش می‌زد

که چه کسی بچه من را چنین کرده است. تا شتر گفت « بچه من »، روباه گفت: تو هنوز تربیت نشده ای که می گویی « بچه من »؟! بگو « بچه ما »! وقتی « من » این طور بخواهد تبدیل به « ما » بشود، شکل « روباه و شتر » را پیدا می کند.

پس این مکتب هم در مورد انسان کامل، مکتب کاملی نیست. در این مکتب فقط به یک ارزش، آن هم به طور ناقص توجه شده است.

## اجمال نظر اگزیستانسیالیسم

مکتب دیگری را در آخر این جلسه به طور خلاصه عرض می کنم و تفصیلش را در جلسه بعد بیان خواهم کرد.

این مکتب، امروز خیلی رایج است و می توان گفت از نظر ارزشهای انسانی و از نظر خطوطی که برای انسان کامل ترسیم می کند، نقطه مقابل سوسیالیسم است. در مکتب سوسیالیسم بیشتر به جنبه های اجتماعی توجه شده است. از نظر سوسیالیسم، انسان آن وقت انسان کامل است که بین همه انسانها تساوی و برابری و وحدت برقرار باشد. مالکیت اشتراکی هم که می گویند، حاکی از توجه به جنبه های جمعی است.

در این مکتبی که می خواهم عرض کنم، به ارزشهایی توجه شده است که بیشتر جنبه فردی دارد نه جنبه اجتماعی، مانند آزادی اراده، آزادی اندیشه، حاکمیت و استقلال یک فرد نسبت به خود. بیشتر تکیه این مکتب روی این مسائل است. می گوید: انسان کامل انسانی است که « من » او از هر جبری آزاد باشد، تحت تأثیر هیچ قدرتی نباشد، آزاد مطلق زندگی کند: اراده اش آزاد

باشد، اندیشه اش آزاد باشد. در واقع ملاک اساسی انسانیت در این مکتب «آزادی» است و اگر «آگاهی» هم می گویند، مقدمه آزادی است. می گویند: انسان کامل یعنی انسان آزاد، و هرچه انسان آزادتر باشد کاملتر است؛ هرچه تحت تأثیر عوامل دیگر قرار گیرد، از انسانیت او کاسته شده است. حتی در این مکتب معتقدند ایمان و اعتقاد به خدا و تکیه به خدا و بندگی خدا انسانیت انسان را ناقص می کند، چون انسان را وادار می کند در مقابل خدا تسلیم باشد، و بندگی نسبت به خدا و در مقابل خدا، آزادی را از انسان سلب می کند و چون کمال انسان در آزادی است و انسان کامل انسانی است که از همه چیز آزاد باشد، پس حتی باید از قید مذهب آزاد باشد. حافظ ما می گوید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

اگر کسی در زیر این چرخ کبود پیدا شود که به هیچ چیزی وابستگی و تعلق نداشته باشد، او کامل است.

مگر تعلق خاطر به ماه رخساری

که خاطر همه غمها به مهر او شاد است (۱)

یا در جای دیگری می گوید:

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

مکتب اگزیستانسیالیسم می گوید: نه، «بنده عشقم» هم غلط است؛ باید بگویی از هر دو جهان آزادم و از عشق هم آزادم؛ به جای اینکه بگویی «... مگر تعلق خاطر به ماه رخساری»، باید بگویی «حتی تعلق خاطر به ماه رخساری»؛

پی نوشت

۱- یعنی خدا.

آزاد مطلق از همه چیز؛ انسانیت یعنی آزادی و آنچه که آزادی اقتضا می کند؛ انسانیت یعنی تمرد و عصیان، در مقابل همه چیز متمرّد و عاصی بودن و تسلیم هیچ چیز نبودن؛ انسان یعنی آزادی و آزادی یعنی انسان. در جلسه بعد ان شاء الله درباره این مکتب به تفصیل بحث خواهیم کرد.

**و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم.**

## نقد و بررسی نظریه مکتب اگزیستانسیالیسم

« يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ \* وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ ». (۱)

در آخر عرایض جلسه گذشته به یک مکتب دیگر و در واقع به جدیدترین مکتب امروز و نظریه آن درباره انسان کامل اشاره کردیم. این مکتب معیار کمال انسانی و در واقع جوهر انسان و مادر همه ارزشهای انسان را « آزادی » می داند و معتقد است که انسان تنها موجودی است که در این عالم آزاد آفریده شده است، یعنی محکوم هیچ جبر و هیچ ضرورت و هیچ تحمیلی نیست و به تعبیری که قدمای ما می کردند انسان در عالم خلقت یک موجود مختار است و نه یک موجود مجبور، و به تعبیر بعضی غیر انسان هرچه هست مجبور است، یعنی تحت تأثیر جبری یک سلسله علل و معلولات است ولی انسان مجبور نیست و هیچ گونه جبر علی و معلولی او را اداره نمی کند.

پی نوشت

۱- حشر/ ۱۸ و ۱۹.

## « اصالت وجود » در اگزیستانسیالیسم

این مکتب در اینجا مطلب دیگری هم دارد و آن این است: انسان که آزاد و مختار در این جهان آمده است، برعکس همه موجودات دیگر دارای سرشت و طبیعت مخصوص نیست. هرچه در دنیا آفریده شده است، با یک سرشت و ماهیت خاص آفریده شده است: سنگ، سنگ آفریده شده است، دیگر نمی تواند سنگ نباشد و کلوخ باشد؛ گربه با طبیعت گربه ای آفریده شده است و موش هم موش آفریده شده است با طبیعت موشی و اسب هم اسب آفریده شده است با طبیعت اسبی. اما انسان دارای هیچ گونه طبیعت خاص نیست، مگر آن طبیعتی که خودش به خودش بدهد. انسان که موجود مختار و آزاد است، دایره اختیار و آزادی او در این حد است که به خودش سرشت می دهد و طبیعت و ماهیت می بخشد. اسم این را « اصالت وجود » یا « تقدم وجود بر ماهیت » گذاشته اند.

اصطلاح اصالت وجود و اصالت ماهیت در میان ما یک اصطلاح نسبتاً قدیمی است و در حدود سیصد و پنجاه سال (یعنی از زمان صدر المتألهین) از عمرش می گذرد. ولی فلاسفه اسلامی اصالت وجود و اصالت ماهیت را اختصاصاً در این مورد به کار نمی بردند، بلکه در مورد همه اشیاء به کار می بردند و از آن، معنی دیگری غیر از آنچه امروز به نام اصالت وجود مصطلح شده است در نظر می گرفتند. ولی این مطلب که انسان نسبت به سایر موجودات این امتیاز را دارد که دارای سرشت معین نیست و این خودش است که به خود سرشت می دهد - که اینها اسمش را اصالت وجود یا تقدم وجود بر ماهیت گذاشته اند - با مبانی بسیار محکمتر در فلسفه ما و بالاخص در فلسفه صدر المتألهین، البته با تعبیر

دیگر و از راه دیگر ثابت شده است و این، حرف درست و حقیقتی است که انسان از خود یک سرشت ثابت ندارد و این خود انسان است که به خودش سرشت و طبیعت می دهد.

مطلبی که در تعبیرات دینی ما راجع به مسخ امم گذشته یا درباره اخلاقیات مردم در زمان حاضر و یا در مورد حشر مردم در قیامت آمده است - که انسانها در قیامت به یک صورت محشور نمی شوند؛ بعضی از انسانها انسان محشور می شوند و بسیاری از انسانها به صورت حیوان محشور می شوند - بر همین اساس است. با اینکه هرکسی انسان و با فطرت انسانی متولد می شود و انسان بالقوه متولد می شود، ولی در جریان زندگی ممکن است ماهیتش متحول به یک حیوانی غیر از انسان شود و این خود حقیقتی است. (۱)

به هر حال یک اصل در این مکتب این است که انسان، مختار و آزاد و مسئول خودش آفریده شده است، و حرف درستی است.

می دانیم در میان مسلمین [در مسئله جبر و اختیار] دو گروه بودند: اشاعره جبری بودند و معتزله تفویضی. شیعه معتقد به «**أمر بین الامرین**» است؛ نه جبر اشعری را قبول دارد و نه تفویض و «به خود وانهادگی» معتزلی را. آنچه که اگزیستانسیالیست ها «**وانهادگی**» می نامند، همان تفویض معتزلی است. از نظر شیعه تفویض نیست ولی اختیار هست. ائمه فرموده اند: «**لَا جَبْرَ وَلَا تَقْوِیْضَ بَلْ أَمْرٌ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ**»، (۲) جبر نیست (آنچنان که امروز هم ماتریالیستها می گویند و به جبر معتقدند) و تفویض و وانهادگی هم نیست (آنچنان که اگزیستانسیالیست های امروز هم می گویند و به تفویض معتقدند)، اختیار است که «**امر بین الامرین**»

پی نوشت

---

۱- این مطلبی که جدیدیها به صورت دیگری درک کرده اند، در واقع مطلبی است که در معارف اسلامی سابقه طولانی دارد. من فعلاً نمی خواهم درباره این جهت زیاد بحث کرده باشم.

۲- کافی، ج ۱/ ص ۱۶۰.



است. پس تا این حد، مسئله اختیار و آزادی انسان و اینکه جبری بر انسان حکومت نمی کند به این معنی که از او سلب اختیار کند، مطلب درستی است. این مطلب هم که انسان برخلاف همه موجودات دیگر - اعم از جاندار و غیر جاندار - دارای یک سرشت ثابت و غیرقابل تغییر نیست بلکه انسان خودش به خودش ماهیت و سرشت و صورت می دهد، مطلب درستی است.

## نتایج تعلق و وابستگی انسان

اما این مکتب در مورد آزادی مطالب دیگری هم دارد. تا اینجا آزادی به معنی آزادی فلسفی را بیان می کند: انسان آزاد و مختار و مسئول خود آفریده شده است و حتی سرشت خود را خود باید به خود بدهد. بعد می گویند: هر چیزی که برضد آزادی و منافی با آن باشد، انسان را از انسانیت خارج و او را بیگانه از انسانیت می کند.

انسان، بالذات آزاد آفریده شده است. ممکن است عواملی از جمله وابستگیها و تعلقها آزادی را از انسان بگیرد. اگر انسان خودش را به چیزی ببندد و به آن تعلق و وابستگی پیدا کند و بنده و تسلیم چیزی باشد - حال هر چه می خواهد باشد - از نظر این مکتب از انسانیت خارج شده است، زیرا آزادی از او گرفته شده است. انسان یک موجود آزاد و رهاست؛ همین قدر که خود را به چیزی بست، آزادی و رهایی از او گرفته شده است.

لازمه تعلق و وابستگی انسان چند چیز است: اولاً وقتی انسان وابسته به چیزی مثل پول شد و پول نقش اساسی را در فکر و ذهن و خواست او بازی کرد، آن پول توجه انسان را از « خود » به پول جلب می کند و نتیجه اش غفلت

انسان از خود و توجه به چیز دیگر است، خودفراموشی است. همین قدر که انسان به چیزی وابسته شد و تعلق پیدا کرد، اولین خصلتش این است که خودآگاهی را از انسان می گیرد، یعنی او را از خودش غافل می کند و توجه انسان را به آن چیز جلب می کند. هیچ وقت این انسان به یاد خودش نیست، به یاد آن محبوب و مطلوبش است، حالا می خواهد آن محبوب پول باشد، پُست باشد، شغل باشد، هرچه می خواهد باشد. پس اولین اثر وابستگی به اشیاء این است که خودآگاهی را از انسان می گیرد و این خودش برای انسان یک سقوط است که خودآگاهی را از او نفی می کند و به جای یک موجود خودآگاه یک موجود «خودغافل» و «غیرآگاه» می شود. اگر درباره آن شیء از آن انسان سؤال کنی، دقیقترین اطلاعات را به تو می دهد ولی از خودش بی خبر است.

خصلت دوم این تعلقات این است که انسان از ارزشهای خود و ارزشهای انسانی غافل می شود و همه توجهش معطوف به ارزشهای آن شیء می شود. برای یک آدم پول پرست، آن چیزهایی که ارزش انسانی است ارزش ندارد، اصلاً خود او برای خودش ارزش ندارد. شرافت و کرامت در ذهن او نقشی ندارد، آزادی و آزادی در ذهن او نقشی ندارد و هرچه هست پول است. ارزشهای پول برای او ارزش است ولی ارزشهای خودش برای خودش ارزش نیست. ارزشهای خودش در نظر او سقوط می کند و ارزشهای غیر خودش (آن شیء) زنده می شود.

خصلت سوم این است که وابستگی به یک شیء اسارت می آورد. وقتی انسان خودش را به یک چیز بست قهراً از جریان و حرکت و تکامل می ایستد، چون به آن چیز مثل حیوانی که او را به یک درخت یا میخ طویله بسته باشند، بسته شده است. شما اگر یک انسان یا حیوان و یا اتومبیل را به یک درخت ببندید، جلو جریان و حرکت او را گرفته اید، یعنی او را راکد و منجمد و متوقف کرده اید و به تعبیر فارسی امروز، او را از حالت «شدن» به حالت «بودن» تبدیل کرده اید یا به تعبیر فلاسفه خودمان حالت «صیورت» - که حالت

اصلی اوست - از او گرفته می شود و تبدیل به حالت « نه صیروت » بلکه «کینونت» می شود.

## اعتقاد به خدا از دیدگاه این مکتب

پس جوهر و حقیقت انسان و ارزش ارزشها و مادر ارزشهای انسان در این مکتب، آزادی و اختیار است و انسان اگر بخواهد نگهبان انسانیت خود باشد که انسانیتش محو و مسخ نشود باید آزادی خود را حفظ کند و اگر بخواهد آزادی خود را حفظ کند باید خودش را از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد نگه دارد، حتی - همان طور که در جلسه گذشته گفتیم - آن « مگر » را هم در شعر حافظ (مگر تعلق خاطر به ماه رخساری) نیاورد. یا در آنجا که می گوید:

فاش می گویم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

« بنده عشقم » را هم حذف کند و بگوید: از هر دو جهان آزادم حتی از عشق. یا آنجا که حافظ می گوید:

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست

که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

« گلعداری » و « سایه سرو روان » و « بهشت » و « سر کوی خودت » را باید ارها کند. این مکتب می گوید انسان باید آزاد مطلق باشد، و به همین دلیل با اینکه در بسیاری از اصول برضد مکتب ماتریالیسم دیالکتیک است ولی در عین

حال یک گروه از این دو گروه اگزیستانسیالیست ها - که هایدگر و سارتر و... هستند - ماتریالیست هستند و اینها مدعی اند که اعتقاد و ایمان به خدا از دو نظر با این مکتب سازگار نیست: یکی از این نظر که اساساً اعتقاد به خدا مستلزم اعتقاد به قضا و قدر است و اعتقاد به قضا و قدر، هم مستلزم اعتقاد به جبر - به عقیده اینها - و هم مستلزم اعتقاد به یک طبیعت ثابت بشری است؛ چون اگر خدایی وجود داشته باشد ناچار بشر باید در علم آن خدا یک طبیعت معین داشته باشد و لامتنعین نخواهد بود، و همچنین اگر خدایی وجود داشته باشد قضا و قدر و در نتیجه جبر بر انسان حاکم می شود و دیگر اختیار و آزادی ندارد. پس ما چون آزادی را قبول کرده ایم، خدا را قبول نمی کنیم.

بعلاوه، قطع نظر از اینکه اعتقاد به خدا با اعتقاد به آزادی - به عقیده اینها - منافای است، اعتقاد به خدا مستلزم ایمان به خداست و ایمان به خدا یعنی تعلق و بسته بودن به خدا، و حال آنکه بسته بودن - به هر شکل که می خواهد باشد - و تعلق و ایمان و وابستگی به هر حقیقتی بر ضد آزادی انسان است، خصوصاً اگر این اعتقاد و بستگی اعتقاد و بستگی به خدا باشد، چون بستگی به خدا فوق همه بستگیهاست.

به قول شاعر:

من بسته تو هستم محتاج بستنی نیست

عهدی که با تو بستم هرگز شکستنی نیست

اگر بستگی به خدا باشد، دیگر به هیچ شکل نمی توان آن را نقض کرد و شکست. بنابراین، این مکتب کمال انسان را در آزادی می داند.

درباره این مکتب از دو جنبه می شود بحث کرد: یکی اینکه مدعی هستند که اعتقاد به خدا با اختیار و آزادی ناسازگار است، و این یک اشتباه است. در کتاب « علل گرایش به مادیگری » و نیز در کتاب « انسان و سرنوشت » این مطلب را شرح داده و گفته ایم که این طور نیست. آنچه که اینها درباره اعتقاد به

قضا و قدر فکر می کنند، همان است که پیرزن ها فکر می کنند. اینها قضا و قدر را نشناخته اند و الا اعتقاد به قضا و قدر آنچنان که در معارف اسلامی هست، به هیچ وجه با اختیار و آزادی انسان منافای نیست، ولی این جهت فعلاً مورد بحث ما نیست. بحث ما در قسمت دوم است.

اشکال دوم این مکتب در این است که گفته اند تعلق و وابستگی به هر چیزی بر ضد آزادی انسان است ولو آنکه آن تعلق و وابستگی به خدا باشد. اینجا من مقدمه ای برای شما عرض می کنم.

### کمال، حرکت از « خود » به « خود »

موجودی را در نظر بگیرید که یک مسیر تکاملی را طی می کند. یک گل از آن لحظه اول که از زمین می روید و رشد می کند و گل می شود و به حد نهایی می رسد، از کجا به کجا سیر می کند؟ یا آن سلولی که منشأ به وجود آمدن یک حیوان می شود، از آن لحظه اول تا هنگامی که حیوان کامل می شود، یعنی یک موجود متکامل که از ضعیفترین حالتها شروع به حرکت می کند تا به کاملترین حالتها می رسد، از کجا به کجا سیر می کند؟ آیا از « خود » به « ناخود » سیر می کند، به این معنا که از خود بیگانه می شود؟ یا از « ناخود » به « خود » سیر می کند؟ یا از « ناخود » به « ناخود » سیر می کند؟ و یا از « خود » به « خود » سیر می کند؟ نمی شود گفت از « ناخود » به « ناخود »، چون فرض این است که خودش خودش است و جای بحث نیست.

اگر بگوییم از « خود » به « ناخود » سیر می کند، به این معنی است که تا آن وقت خودش است که رشد و حرکت نکرده است ولی وقتی شروع به حرکت کرد

از خودش بیگانه و جدا شد و دیگر خودش، خودش نیست. کما اینکه بعضی از فلاسفه خیلی قدیم گفته اند: حرکت غیریت است، یعنی حرکت « خود غیر شدن » است، که البته حرف نادرستی است.

مطلب این است که تخم یک گل و یا نطفه یک انسان از اولین لحظه ای که شروع به حرکت می کند تا آخرین لحظه ای که به حد کمال خودش می رسد، از «خود» به « خود » حرکت می کند، یعنی آن « خود » و واقعیتش یک واقعیت ممتد است. « خود » او نه آن لحظه اول است، نه لحظه وسط و نه لحظه آخر. «خود» او از اول تا آخر « خود » است بلکه هرچه رو به آخر می رود « خود » تر می شود، یعنی « خود » ش کاملتر می شود. از « خود » به سوی « خود » حرکت می کند، ولی از « خود » ناقص به سوی « خود » کامل حرکت می کند. همین گل بدون اینکه شعور داشته باشد، به سوی کمالش حرکت می کند. حال اگر همین گل شاعر بود و شعور می داشت، آیا غیر از این بود که عشق به همان کمال نهایی اش را داشت؟ همه موجودات، بالفطره عاشق کمال نهایی خود هستند. همان گل هم عاشق کمال نهایی خودش است، جمادات هم به قول بعضی عاشق کمال نهایی خودشان هستند. هر موجودی عاشق کمال خودش است.

بنابراین تعلق یک موجود به غایت و کمال نهایی خودش، برخلاف نظر آقای سارتر « از خود بیگانه شدن » نیست، بیشتر در خود فرو رفتن است؛ یعنی بیشتر « خود، خود شدن » است. آزادی اگر به این مرحله برسد که انسان حتی از غایت و کمال خودش آزاد باشد یعنی حتی از خودش آزاد باشد، این نوع آزادی از خود بیگانگی می آورد. این نوع آزادی است که برضد کمال انسانی است. آزادی اگر بخواهد شامل کمال موجود هم باشد یعنی شامل چیزی که مرحله تکاملی آن موجود است، به این معنا که من حتی از مرحله تکاملی خودم آزاد هستم، مفهومی این است که من از « خود » کاملترم آزادم و « خود » ناقصتر من از « خود » کاملتر من آزاد است. این آزادی، بیشتر انسان را از

خودش دور می کند تا این وابستگی.

در این مکتب میان وابستگی به غیر و بیگانه، با وابستگی به خود (یعنی وابستگی به چیزی که مرحله کمال خود است) تفکیک نشده است. ما هم قبول داریم که وابستگی به یک ذات بیگانه با خود، موجب مسخ ماهیت انسان است. چرا این همه در ادیان، وابستگی به مادیات دنیا نفی شده است؟ چون وابستگی به یک بیگانه است و وابستگی به آن واقعاً موجب سقوط ارزش انسانیت است. اما وابستگی به آنچه که کمال نهایی انسان است، وابستگی به یک امر بیگانه نیست، وابستگی به « خود » است. وابستگی به « خود » موجب نمی شود که انسان از خودش بی خبر و ناآگاه شود و مستلزم این نیست که ارزشهای خود را فراموش کند و یا از جریان بماند و صیوروتش تبدیل به کینونت شود؛ چون وقتی شیء به غایت خودش وابستگی دارد، به سوی او شتابان است و به طرف او حرکت می کند.

### اشتباه این مکتب در مورد رابطه انسان با خدا

آقای سارترا خدا از دو راه با انسان بیگانه نیست. اولاً تعلق انسان به خدا تعلق به یک شیء مغایر با ذات و یک شیء مباین نیست که انسان با تعلق به خدا خودش را فراموش کند چون خدا را یاد کرده است. این مطلب که علت فاعلی و علت موجد و مبدع هر شیء، مقوم ذات آن شیء است (یعنی قوام هر شیء به علت مبدع و ایجاد کننده آن است) و از خود آن شیء به او نزدیکتر است، مطلبی است که در فلسفه عالیه اسلامی با برهانی بسیار روشن ثابت شده است. قرآن می فرماید: « نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ »، (۱) ما از خود شما به شما

نزدیکتریم؛ (۲) نه فقط آگاهی ما به شما از آگاهی شما به خودتان بیشتر است، بلکه ذات ما از شما به شما نزدیکتر است، و این تعبیر قرآن خیلی عجیب است. هر چیزی خودش به خودش از هر چیز دیگری نزدیکتر است، ولی قرآن می گوید خدا به هر چیزی از خود آن چیز نزدیکتر است، چون خدا نسبت به هر چیزی از خودش «خود تر» است. البته سطح این مطلب بسیار بالاست. (۳)

علی (علیه السلام) می فرماید: «**دَاخِلٌ فِي الْأَشْيَاءِ لَا بِالْمَمَازَجَةِ وَ خَارِجٌ عَنِ الْأَشْيَاءِ لَا بِالْمُبَايَنَةِ**». یکی از مطالبی که نهج البلاغه بر آن تکیه می کند این است که خدا از اشیاء بیرون و جدا نیست ولی در عین حال داخل در اشیاء هم نیست: «**لَيْسَ فِي الْأَشْيَاءِ بَوَالِجٍ وَلَا عَنْهَا بِخَارِجٍ**». (۴)

ثانیاً قرآن که می گوید انسان به خدا باید تعلق خاطر داشته باشد، به این دلیل است که خدا را کمال و نهایت سیر انسان می داند و مسیر انسان را به سوی خدا می داند. پس توجه انسان به خدا، مثل توجه آن ذره است به نهایت کمال خودش، مثل توجه آن دانه است به نهایت کمال خودش. رفتن انسان به سوی خدا، رفتن انسان به سوی «خود» است، رفتن انسان از «خود» ناقصتر به «خود» کاملتر است.

پس اشتباه کرده است آن کسی که خدا را با اشیاء دیگر مقایسه کرده و خیال کرده است که خدا هم مثل یک شیء بیگانه است که وقتی انسان به آن توجه پیدا کرد، آگاهی اش از خودش سلب می شود و وقتی در آن شیء بیگانه

پی نوشت

۱- واقعه/۸۵.

۲- [ترجمه به مضمون است].

۳- بنام اسلام را که معارفی را در سطحی گفته است که بشر تا چند هزار سال دیگر هم برود به قوزک پایش هم نمی رسد.

۴- نهج البلاغه، خطبه ۱۸۴.



غرق شد، ارزشهای خودش را فراموش می کند و وقتی به آن شیء بیگانه توجه کرد، از حرکت می ایستد چون او مثل یک میخ طویل و درختی است که موجودی را به آن بسته باشند.

## خودآگاهی و خداآگاهی

خدا به انسان آنچنان نزدیک و با او یگانه است که آگاهی انسان به خدا عین آگاهی او به خودش است، بلکه انسان فقط وقتی می تواند به خودش آگاه باشد که به خدا آگاه باشد و محال است کسی «خودآگاه» باشد ولی «خداآگاه» نباشد. قرآن می فرماید: «وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَٰئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ» هرکس خدا را فراموش کند، خودش را فراموش کرده است. انسان آن وقت خودش را باز می یابد که خدای خودش را بازیافته باشد. اگر انسان خدایش را فراموش کرد، خودش را فراموش کرده است. قرآن در جهت عکس اگزستانسیالیسم می گوید. آنها می گویند: انسان اگر توجهش به خدا معطوف شود، «خداآگاه» می شود و «ناخودآگاه». قرآن می فرماید: انسان فقط آن وقت می تواند «خودآگاه» شود که «خداآگاه» شود، و این از آن عالیتین و دقیقترین مسائل انسانی و روانی قرآن است که واقعاً حیرت آور است.

قرآن می گوید: انسان گاهی خودش را فراموش می کند و خودش را می بازد و به تعبیر خود قرآن، بازنده بزرگ آن نیست که همه پولش را باخته است و حتی آن کسی نیست که آزادی خود را باخته و نوکر دیگری شده و حتی آن کسی نیست که ناموسش را باخته است، بلکه بازنده بزرگ کسی است که خودش

را باخته است. وقتی انسان خودش را ببازد، همه چیز را باخته و اگر انسان خودش را بیابد، همه چیز را یافته است.

فلسفه عبادت چیست؟ فلسفه عبادت این است که انسان خدا را بیابد تا خودش را بیابد. فلسفه عبادت، بازیابی خود و خودآگاهی واقعی به آن معنایی است که قرآن می گوید و بشر هنوز نتوانسته است خودش را برساند، مگر کسانی که از مکتب اسلام الهام گرفته اند. شما اگر می بینید محیی الدین عربی پیدا می شود و خودآگاهی انسان را تفسیر می کند و بعد از او شاگردهای او از قبیل مولوی رومی و امثال او به وجود می آیند، اینها ششصدسال بعد از قرآن آمده اند و توانسته اند از قرآن الهام بگیرند. البته اگر ششصدسال بعد از قرآن هستند، این افتخار را هم دارند که هفتصدسال قبل از فلاسفه معاصر هستند.

مولوی راجع به اینکه خودآگاهی عرفانی هیچ وقت از خداآگاهی جدا نیست - و فلاسفه را رد می کند که آنها خودآگاهی را از خداآگاهی جدا فرض کرده اند - می گوید:

جان چه باشد جز خبر در آزمون

هرکه را افزون خبر، جانش فزون

اقتضای جان چو ای دل آگهی است

هرکه آگه تر بود جانش قوی است

بعد از اینکه می گوید اصلاً جان یعنی آگهی و هرچه جان آگاهتر باشد قویتر است و انسان به این دلیل جانش از جان حیوان قویتر است که آگاهتر است، کم کم مطلب رقیق و رقیقتر می شود تا اینکه می گوید: انسان آن وقت از خودش آگاه می شود که از خدای خودش آگاه شود.

بنابراین درباره اینکه اینها در باب آزادی خیال کرده اند که هر تعلقی بر ضد آزادی است، باید گفت: بله، هر تعلقی بر ضد آزادی است مگر تعلق به خدا که تعلق به خود است و تعلق به خودِ کاملتر است و جز با تعلق به خدا آگاهی پیدا

نمی شود. پس آگاهی به خدا مستلزم آگاهی بیشتر از خود است، یعنی انسان هرچه که در عبادت و خلوت، بیشتر در ذکر خدا فرو رود و توجهش به خدا بیشتر شود، آن وقت است که نفس خودش را بهتر می شناسد.

این انسانهای مهذب (۱) از همین راهها به خودآگاهی خاص عرفانی رسیده اند. در حدود پنجاه سال پیش مرد بزرگی زندگی می کرده است که از مجتهدین بزرگ و از تحصیل کرده های نجف و شاگرد مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی، عارف بسیار بسیار بزرگ متشرع نیم قرن پیش بوده است. این مرد، مرحوم حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی است که آخر عمر در قم مقیم بوده و در سال ۱۳۴۳ قمری یعنی پنجاه سال پیش از دنیا رفته است و کتابهایی از ایشان در دست است. ایشان وقتی مسئله خودآگاهی خودش را با مقدماتی شرح می دهد، به آن مرحله خودآگاهی عرفانی - که نفس خود را درک می کند و می شناسد - می رسد و می گوید: من کسی را می شناسم (۲) که اولین بار در عالم رؤیا این خودآگاهی برایش پیدا شد و در بیداری برای او ادامه پیدا کرد. بعد با یک وضعی در کتاب خودش این مطلب را شرح می دهد. این آگاهی به خود به معنی واقعی و شناخت نفس به معنی واقعی فرع بر خداآگاهی است و جز از راه عبادت واقعی پیدا نمی شود. یک روان شناس اگر هزار سال هم روان شناسی کند، به خودآگاهی واقعی نمی رسد.

علی (علیه السلام) جمله ای دارد که خیلی عجیب است، می فرماید: «عَجِبْتُ لِمَنْ يَنْشُدُ ضَالَّتَهُ وَ قَدْ أَضَلَّ نَفْسَهُ فَلَا يَطْلُبُهَا»، (۳) تعجب می کنم از انسانی که وقتی چیزی - مثلاً یک انگشتی - را گم می کند، دائماً دنبالش است تا آن را

پی نوشت

۱- من کار ندارم، ممکن است افراد دکاندار هم زیاد باشند.

۲- البته نمی گوید آن شخص خودم هستم.

۳- غرر و درر آمدی، حکمت شماره ۶۲۶۶.

پیدا کند ولی فکر نمی کند که خودش را گم کرده است! چرا نمی رود خودش را پیدا کند؟ ای انسان! آیا تو نمی دانی خودت را گم کرده ای؟ برو خودت را پیدا کن، این از هر گمشده دیگر برای تو ارزش بیشتری دارد.

## پاسخ به چند اشکال دیگر

اما درباره مسئله ارزشها [که گفته اند ایمان به خدا سبب فراموش شدن ارزشهای انسانی می شود] می گوئیم: غرق شدن در یک بیگانه سبب می شود که انسان ارزشهای ذاتی خود را فراموش کند، اما غرق شدن در آنچه که عین «خود» او و کمال خود اوست، موجب احیای بیشتر ارزشها در انسان می شود و به همین دلیل کسانی که در مقامات عبودیت بالا می روند، همه ارزشهای انسانی در آنها قویتر می شود: عقل در آنها قویتر می شود، عشق در آنها قویتر می شود، قدرت در آنها قویتر می شود، «ما» بودن با انسانها در آنها قویتر می شود، تمام ارزشهای انسانی در آنها قویتر می شود، چون همه اینها مظاهر ذات حق و صفات کمالیه حق هستند. عزت، کرامت و مانند اینها صفات حق اند و وقتی که انسان به خدا نزدیک شد، این صفات که ارزشهای انسانی است در او بیشتر می شود.

اما درباره اینکه [گفته اند تعلق به خداوند موجب توقف و رکود انسان است، باید گفت] آنها خیال کرده اند که خدا مثل یک درخت است و اگر کسی به خدا وابسته شد یعنی به یک موجود محدود بسته شده و نمی تواند از خدا عبور کند. خدا یعنی حقیقت نامتناهی. یک وقت انسان را در یک فضای محدود مثلاً در فضای صد فرسنگ در صد فرسنگ حبس می کنند، این برای انسان محدودیت

است، چون انسان می گوید من این فضا را که طی کردم آخرش محدودیت است. ولی اگر انسان را در فضای لایتناهی قرار دهند او را محدود نکرده اند. فضای لایتناهی توقف ندارد، یعنی ای انسان! تو اگر لایتناهی هم بروی باز به سوی کمال می روی. خدا یک موجود نامحدود است که اگر آن کاملترین بشرها (یعنی خاتم الانبیاء (صلی الله علیه و آله)) تا ابد نیز پیش برود، سیر او به پایان نمی رسد. خدا یک موجود پایان پذیر نیست و این تنها میدان بی پایان بشر است. راجع به مسئله صلوات، بحثی در میان علماست که ما که صلوات بر پیغمبر می فرستیم معنایش چیست و چه اثری دارد که در صلوات، از خدا برای پیغمبر طلب رحمت و خیر می کنیم؟ یک عده می گویند: پیغمبر انسان کامل است، پس اینکه برای پیغمبر طلب رحمت می کنیم یعنی چه؟ در جواب گفته می شود: پیغمبر هم آنّا فأنّا در حال رفتن و حرکت است و الی الابد هم که برود، این راه به پایان نمی رسد. پس باز تعلق به ذات پروردگار هرگز منشأ این نمی شود که «صبرورث» انسان تبدیل به «کینونت» شود

## کمال هدفی و کمال وسیله ای

یک مطلب دیگر این است که این آقایان اگزیستانسیالیست بین هدف و وسیله اشتباه کرده اند. آزادی برای انسان کمال است، ولی آزادی کمال وسیله ای است نه کمال هدفی. هدف انسان این نیست که آزاد باشد، ولی انسان باید آزاد باشد تا به کمالات خودش برسد؛ چون آزادی یعنی اختیار، و انسان در میان موجودات تنها موجودی است که خود باید راه خود را انتخاب کند و حتی به تعبیر دقیقتر خودش باید خودش را انتخاب کند.

پس انسان آزاد و مختار است، ولی آیا چون آزاد و مختار است به کمال خودش رسیده است یا اینکه مختار است که کمال خودش را انتخاب کند؟ با آزادی ممکن است انسان به عالیت‌ترین مقامات برسد و ممکن است به اسفل السافلیین سقوط کند.

موجود مختار یعنی موجودی که افسارش را به دست خودش داده اند، یعنی گفته اندای انسان! تو فرزند بالغ این عالم و این طبیعت هستی؛ همه فرزندان دیگر، نابالغ اند و باید سرپرستی شوند جز تو که بالغ و مختار و آزاد هستی، «إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَإِمَّا كَفُورًا» (۱) ما تو را راهنمایی می کنیم و این خودت هستی که باید انتخاب کنی.

آزادی، خودش کمال بشریت نیست، وسیله کمال بشریت است؛ یعنی انسان اگر آزاد نبود نمی توانست کمالات بشریت را تحصیل کند. یک موجود مجبور نمی تواند به آنجا برسد. پس آزادی کمال وسیله ای است نه کمال هدفی.

عصیان هم همین طور است. اینها از اینجا به این نکته رسیده اند که چون انسان آزاد است می تواند متمرّد و عصیانگر باشد، یعنی می تواند در مقابل هر جبری بایستد و آن را انکار و نفی کند. بعد خیال کرده اند که خود عصیان و سرپیچی برای انسان کمال است و یک انسان آزاد انسانی است که در مقابل هیچ چیزی تسلیم نباشد و در مقابل همه چیز عصیان بورزد، چون برای عصیان ارزش ذاتی قائل شده اند.

لازمه این مکتب و این فلسفه هرج و مرج است. فلسفه ای که در آن عصیان دارای ارزش ذاتی باشد، مستلزم هرج و مرج است. سارتر خیلی کوشش می کند که این تهمت را از خودش و مکتبش دور کند ولی نمی تواند. مکتبی که برای

پی نوشت

۱- انسان/۳.

عصیان ارزش ذاتی قائل است، نمی شود در آن هرج و مرج نباشد. در مکتب اسلام «امکان عصیان» است که برای انسان ارزش است؛ یعنی انسان می تواند عصیان کند و می تواند اطاعت کند، می تواند بالا برود و می تواند پایین بیاید. آیا کبوتر که عصیان نمی کند، از انسان بالاتر است؟ خیر، او عصیان نمی کند چون نمی تواند عصیان کند. توانایی اطاعت و عصیان معادل یکدیگرند و این توانایی برای انسان کمال است. موجودات دیگر چنین توانایی را ندارند و لهذا مکلف و آزاد و مختار نیستند.

بله، بعد از عصیان، بازگشت - که نام آن «توبه» است - برای انسان کمال است. با بازگشت از عصیان است که یک اسم از اسماء حق تعالی (یعنی اسم غفور و آمرزنده) تحقق پیدا می کند. اگر عصیانی و توبه ای نبود، غفرانی نبود. نه اینکه اگر عصیان نبود خدا غفور نبود. عصیان، سقوط و توبه بازگشت است. با این سقوط و بازگشت است که غفران حق تحقق پیدا می کند.

در روایت وارد شده است که خداوند متعال فرمود: اگر انسانهایی که من خلق کرده ام در روی زمین عصیان نمی کردند، بار دیگر موجوداتی خلق می کردم تا عصیان کنند و سپس توبه کنند تا آنها را بیامرزم. پس عصیان، خودش یک ارزش ذاتی نیست.

آزادی یعنی نبودن مانع، نبودن جبر، نبودن هیچ قیدی در سر راه؛ پس آزادم و می توانم راه کمال خودم را طی کنم، نه اینکه چون آزاد هستم به کمال خود رسیده ام. آزادی مقدمه کمال است نه خود کمال. یک موجود که باید راهی را طی کند و او را آزاد و مختار آفریده اند و تمام موانع را از سر راه او برداشته اند، به مرحله آزادی رسیده است ولی به مرحله آزادی رسیدن، به مقدمه کمال رسیدن است، یعنی آزاد است که راه کمال خود را طی کند.

پس اشتباه اول این مکتب این است که خیال می کند اختیار و آزادی انسان با وجود خدا منافی است. اشتباه دوم این است که خیال می کند ایمان و تعلق به

خدا مانند وابستگی به اشیاء بیگانه است و موجب رکود و انجماد و ناخودآگاهی و سقوط ارزشهاست. اشتباه سوم این است که آزادی را کمال نهایی انسان دانسته است، در صورتی که آزادی کمال مقدّمی انسان است. آیا آزادی کمال است؟ بدون شک، چون اگر آزادی نباشد انسان نمی تواند به هیچ کمالی برسد. خدا انسان را طوری خلق کرده است که به کمال خودش از راه آزادی و انتخاب و اختیار برسد. راه کمال غیر از اینکه قدم انسان با اختیار و آزادی باشد، ممکن نیست جور دیگری طی شود. همین قدر که اجبار آمد، دیگر این راه نرفتنی است.

## آزادی در تعبیرات اسلامی

چند کلمه ای راجع به تعبیراتی که در اسلام راجع به آزادی آمده است، عرض می کنم. اسلام درباره آزادی به عنوان یک ارزش از ارزشهای بشر اعتراف کرده است اما نه ارزش منحصر به فرد و نه آزادی با آن تعبیرها و تفسیرهای ساختگی، بلکه آزادی به معنی واقعی. علی (علیه السلام) وصیتنامه ای (۱) به امام حسن (علیه السلام) در نهج البلاغه دارند که بعد از نامه ای که ایشان به مالک اشتر نوشته اند که بسیار مفصل است، مفصل ترین نامه امام است. در ابتدای این اندرزنامه هم قید کرده اند: برای تو و هرکس که از آن استفاده کند. یکی از جمله های آن نامه این است:

پی نوشت

---

۱- وصیت یعنی سفارش، و لازم نیست برای بعد از مردن باشد. وصیتنامه یعنی اندرزنامه.



« وَ أَكْرَمُ نَفْسِكَ عَنْ كُلِّ دَنِيَّةٍ وَإِنْ سَأَفْتِكَ إِلَى الرَّغَائِبِ، فَإِنَّكَ لَنْ تَعْتَاضَ بِمَا تَبْدُلُ مِنْ نَفْسِكَ عَوْضًا » (۱)

پسر! جان و روان خودت را گرامی بدار و از هر کار دنی و پست و از هر دنائت و پستی محترم بدار. نمی گوید مثلاً جان خودت را گرفتار نکن، می گوید: « أَكْرَمُ... » یعنی احترام ذات خودت را حفظ کن از اینکه تن به دنائت و پستی بدهی. « فَإِنَّكَ لَنْ تَعْتَاضَ بِمَا تَبْدُلُ مِنْ نَفْسِكَ عَوْضًا ». همان طور که قرآن می فرماید بزرگترین باختنها باختن خود است، اینجا نیز امیرالمؤمنین همان معنا را به تعبیر دیگری می گوید: پسر! هرچه را که از دست بدهی و بفروشی می توان برای آن قیمت گذاشت و در نهایت امر فروخت، منتها قیمتها فرق می کند: مثلاً یک الماس و برلیان مانند کوه نور و دریای نور، همه اینها بالاخره ارزشی دارند؛ هر قدر هم که ارزش آنها بالا باشد نهایتاً به قیمت آنها می توان رسید. هرچه داشته باشی قابل این است که بفروشی و در مقابل آن بهایش را دریافت کنی ولی یک چیز داری که اگر آن را بفروشی، بهایی در همه جهان برای آن پیدا نمی شود و آن خودت هستی، یعنی همان نفس و جان و روح؛ اگر روح را بفروشی و تمام دنیا و مافیها را به تو بدهند، برابری نمی کند: « فَإِنَّكَ لَنْ تَعْتَاضَ بِمَا تَبْدُلُ مِنْ نَفْسِكَ عَوْضًا ».

فرزند بزرگوارش امام صادق (علیه السلام) می فرماید:

أَثَامِنُ بِالنَّفْسِ النَّفْسَةَ رَبِّهَا

وَلَيْسَ لَهَا فِي الْخَلْقِ كُلِّهِمْ ثَمَنٌ

فقط یک چیز است که می شود با جان و نفس و « خود » من برابری کند و آن

پی نوشت

خداست. جان را می توان به خدا فروخت و خدا را گرفت ولی در همه مخلوقات عالم، مُلک و ملکوت و دنیا و آخرت، بهایی برای نفس پیدا نمی شود.  
علی (علیه السلام) در همان نامه می فرماید:

« وَلَا تَكُنْ عَبْدَ غَيْرِكَ وَقَدْ جَعَلَكَ اللَّهُ حُرًّا ».

پسرم! هرگز بنده دیگری مباش زیرا خدا تو را آزاد آفریده است.

یک تعبیر دیگر از نهج البلاغه برای شما نقل کنم و به عرایض خاتمه دهم.  
علی (علیه السلام) عبادتها را ارزشیابی می کند و این تعبیر در احادیث زیادی آمده است، می فرماید: مردمی که خدا را عبادت می کنند سه دسته هستند: بعضی خدا را از ترس عبادت می کنند؛ چون شنیده اند جهنم و عذابی هست، خدا را عبادت می کنند که خدا آنها را معذب نکند، «فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ» این عبادت، عبادت برده صفتان است، یعنی حالت اینها حالت برده هایی است که از ترس اربابشان کار می کنند. این ارزشی ندارد.

بعضی دیگر خدا را به طمع بهشت عبادت می کنند چون شنیده اند که هرکس امر خدا را اطاعت کند، خدا بهشتی دارد که «جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ» (۱) و در آن حورالعین «كَأَمْثَالِ اللَّوْلُؤِ الْمَكْنُونِ» (۲) وَلَحْمٍ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ «، (۳) وجود دارد؛ وقتی به یاد گوشت مرغ و به یاد لؤلؤ و زمرد و حورالعین آنجا می افتد شروع به عبادت می کند، برای اینکه از آنها چیزی نصیبش شود، «فَتِلْكَ عِبَادَةُ التَّجَارِ»، این، عبادت تاجرپیشگان است. یک بازرگان همیشه از

پی نوشت

۱- بقره/۲۵.

۲- واقعه/۲۳.

۳- واقعه/۲۱.

سرمایه اش خرج می کند برای اینکه سود بیشتری ببرد. اینجا هم این شخص عبادت و کار می کند برای اینکه مزد گزافی بگیرد.

ولی گروهی دیگر خدا را شکرأ و سپاسگزارانه عبادت می کنند؛ در عبادت نه چشم به بهشت دارند و نه ترس از جهنم، فقط و فقط خدا را می بینند. یکی از ارزشهای انسانی انسان از آن جهت که انسان است سپاسگزاری است. وجدان حکم می کند که این خدا را باید سپاس گفت؛ اگر بهشتی وجود نداشته باشد و جهنمی هم در کار نباشد، من او را عبادت می کنم چون باید او را سپاس بگویم.

مگر پیغمبر آنقدر عبادت نمی کرد که پای مبارکش ورم کرده بود؟ عایشه گفت: یا رسول الله! شما که «لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ» (۱) هستی، چرا اینقدر عبادت می کنی؟ فرمود: مگر هر کسی که خدا را عبادت می کند، برای فرار از جهنم و یا برای بهشت است: «أَلَا أَكُونُ عَبْدًا شَكُورًا؟»، (۲) آیا من نباید یک بنده سپاسگزار باشم؟

پس عبادت طایفه اول، عبادت بردگان بود و دومی عبادت بازرگانان. سومی عبادت آزادگان است: «فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَحْرَارِ» (۳) انسان حُرّ و آزاده در منطق علی (علیه السلام) حتی به بهشت و جهنم بستگی ندارد، از بهشت و جهنم هم آزاد است، فقط به خدای خودش بستگی دارد و بس.

گو اینکه قصد داشتم یک جلسه را به جمع آوری آنچه که تا به حال گفتیم اختصاص دهم و همه مطالب را جمع کنم و انسان نمونه اسلام را یکجا نشان دهم ولی در ضمن همه این مکتبها که شرح دادم، نظر اسلام را بیان کردم. معلوم شد که اسلام اولاً تک ارزشی نیست، چشمی دارد که همه جا را می بیند؛ آنجا را که

پی نوشت

۱- فتح/۲.

۲- کافی، باب شکر، ص ۹۵، حدیث ۶.

۳- نهج البلاغه، حکمت ۲۳۷.

فلاسفه دیده اند اسلام بیش از فلاسفه دیده است، آنجا را که عرفا دیده اند اسلام بهتر دیده است، آنجا را که مکتب محبت می بیند اسلام بیشتر دیده، آنجا را که مکتب قدرت دیده است اسلام بهتر دیده و آنجا را که مکتب اجتماعی دیده اسلام بهتر دیده و آنجا را که مکتب آزادی دیده اسلام بهتر دیده است و در عین حال نقاط ضعف هیچ یک از اینها را ندارد. منطق بسیار مشخص و روشن به ما نشان می دهد که اسلام مکتب [الهی] است. اینهاست که به ما ثابت می کند اسلام از طرف خداست.

مگر نه این است که این مکتبهایی که گفتیم، همه را نوابغ درجه اول دنیا ارائه کرده اند؟ ولی می بینیم همگی در مقابل مکتب اسلام رنگ می بازند. پیغمبر هرچه نابغه بود - تازه نابغه ای که « به مکتب نرفت و خط ننوشت » - محال و ممتنع بود که یک مغز، خودش بتواند این گونه حرف بزند. معلوم است که از مافوق قدرت انسانها الهام گرفته است و سخنش واقعاً از ناحیه خداست. این مکتب بر تمام مکتبهای دیگر می چربد. با مقایسه اسلام با مکتبهای دیگر است که ارزش این مکتب آنچنان که باید و شاید روشن می شود.

و لا حول و لا قوّة الاّ باللّٰه العلیّ العظیم.

عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَإِلَيْهِ أُنِيبُ

ساعت : ۲۳/۵۲

روز : جمعه

۰۳ / شهریورماه / ۱۴۰۲

کرمرضا خزلی

یار مهربان

[www.baghemino.com](http://www.baghemino.com)

[baghemino.1339@gmail.com](mailto:baghemino.1339@gmail.com)

Tel:09125411283-09356411283

دکتر رضا خدایی